

مصایح هدایت

جلد اول

تألیف عزیز الله - سلیمانی

نشر دوم

رضوان - 121 بدیع

مؤسسہ ملی مطبوعات امری (1)

رجال جلد اول این کتاب

م.ضوع

صفحه

1-	جناب حاجی میرزا حیدر علی اصفہانی			
2-	حضرت	و	جناب	سینا
3-				
(509)				
4-	جناب آقا میرزا حسن زنجانی			

- 5- جناب ملا محمد رضا محمد آبادی یزدی
 6-7- حضرت ورقاء و جناب روح الله
 8- جناب آقا ملا نصر الله شهید شهمیرزادی
 9- جناب آقا شیخ محمد ابراهیم فاضل شیرازی
 10- جناب آقا ملا محمد فاضل قاننی ملقب به نبیل اکبر
 11- جناب بزرگ گرایلی معروف به مستوفی

مقدمه نشر دویم

چون نسخه‌های جلد اول و دویم و سیم کتاب مصابیح هدایت تمام شده بود و لجنه مجله نشریات امری شید الله بنیانها ثانیاً در صدد انتشار آن برآمدند این بنده (مؤلف) در آنها تجدید نظر کرده بعض مطالبی که به سبب فقدان مواد لازم از قلم افتاده و بعداً به دست آمده بود بر هر سه جلد هر مطلبی را با اطلاع و تصویب مقامات مربوطه امری در جای خود اضافه نمود همچنین در مواضع بسیار قلیلی مختصر تغییری از وضع و حذف پاره‌ئی از جمل و کلمات به عمل آورد ولی این حک و اصلاح به قدری کم و ناچیز است که جز با مقابله نسخه اول با نسخه ثانی هر یک از مجلدات سه گانه محسوس نخواهد شد. ان شاء الله انتشار ثانوی این مجلدات که به سبب حسن سلیقه مؤسسه محترمه مطبوعات امری ادام الله بقائها از جهات عدیده بر انتشار اولی رجحان دارد بر رضایت خاطر قارئین محترم خواهد افزود. این مقدمه چون راجع به جلد اول و ثانی و ثالث می باشد لهذا در هر سه جلد معتبر است و بعینها در هر یک از آنها درج می‌گردد ولی در باقی مجلدات معتبر نیست زیرا هنگام لزوم عیناً نشر آنها تجدید خواهد شد چنان چه در نشر ثانی جلد چهارم معمول گردیده است. (2)

هوالبھی الابھی

پس از اقرار و اعتراف به وحدانیت جمال اقدس ابھی و اظهار نیستی و فنا به ساحت مقدس حضرت مولی الوری عبدالبهاء و توسل و تشبث به ذیل ولای حضرت غصن ممتاز ولی امرالله روحی لتراب اقدام احبائهم الفداء به کمال

خضوع حضور دوستان معروض می‌دارد که این ذرّه بی مقدار از دیرگاهی در ضمیر داشت که در یکی از مواضع امریه کتابی بنگارد و در صفحه روزگار از خود یادگاری بگذارد شاید که بدین وسیله مستحقّ دعای خیری گردد لکن در انتخاب موضوع مردّد بود چه عندالاحباب به وضوح پیوسته که از معارف الهیه و غوامض مسائل ربّانیه چیزی نیست که از قلم اعلی و خامه گهربار مرکز میثاق و کلک مشکین مبین آیات نازل نشده باشد بل از سماء مشیت از بدو امر تاکنون که دوره نور افشان حضرت ولی امرالله می باشد آیات و بینات سماویه پی در پی در نزول و صدور است و آنی نیست که از گلشن عنایت نجاتی نوزد و دمی نه که از ابر رحمت رشحاتی نرسد در این صورت معلوم است که تحقیقات انسانی در جنب علم نامحدود حقّ نمودی ندارد و احلی اشارات و اجلی (3) عبارات بشری در قبال کلمات الهیه سودی نرساند.

مزیدا علی هذا اجلّه اصحاب و اعزّه احباب در مواضع مربوطه به استدلال نیز من حیث العقل و النّقل به نهایت رزانت و متانت و در کمال فصاحت و بلاغت اتیان حجّت و برهان نموده‌اند و حقّانیت امر اقدس ابھی را من جمیع الجهات بر ارباب ضمائیر منیره و اصحاب سرائر مستنیره به مرتبه حسّ و عیان رسانده‌اند و بالجمله عرصه قلم فرسائی برای چون بنده ناچیزی که جز بضاعتی مزجاء ندارد باقی نگذارد. لذا به خاطر رسید که کتابی در تراجم احوال بزرگان امرالله یعنی علماء و مبلغین بهائی که از حرارت شوق حبیب و شعله عشق محبوب گداخته و بر دیگران پرتو انداخته‌اند تألیف و به محضر احبّای الهی تقدیم نماید و این عزم موقعی به مرحله جزم رسید که یکی از فضایی معاصر و علمای متبحّر امر اقدس ابھی که عنقریب نامش زیب این دفتر خواهد شد و این تلویح در موضع خود تصریح خواهد گردید بنده را به این کار تشویق فرمود لهذا این عبد نخست با زبان قلب و صمیم فؤاد از بارگاه الهی مسئلت تأیید کرده سپس به این عمل اقدام نمود و روش نگارش را طوری قرار داد که از شرح احوال هر بزرگی علاوه بر فائده تاریخی از قبیل نام و نشان و مولد و موطن و غیرها (4) نتایج علمی و اخلاقی نیز اخذ شود زیرا هر یک از آن نفوس بزرگوار البتّه واجد محاسن اعمال و لطائف اقوالی بوده اند که نفس آن مزایا آنان را در سلسله بزرگان درآورده و نامشان را قابل درج در تواریخ کرده و دریغ بود که برای جانبداری از شیوه اختصار از ذکر آن اوصاف و مناقب که نماینده اعتقاد و ایمان و نمایاننده شخصیت آنان است صرف نظر گردد بدین جهت این ذرّه فانی دامن همّت و جدیت را بر کمر بسته از مأخذهای صحیح با دقت تمام و تحقیق کافی احوال نفوس مطلوبه را جستجو کرد و تا جایی که امکان داشت سعی نمود که از حوادث مهمّه صاحبان ترجمه چیزی از قلم ساقط نگردد و خدمات و فداکاری‌های آنها که سرمشق وفاداری و جان نثاری آیندگان است تا حدّی که بر صحتّ آن اطمینان حاصل شده باشد درج گردد. ولی در این تاریخ بدو سبب تقدّم و تأخّر زمان و مکان و غیرهما من انحاء السّابقیه و المسبوقیه رعایت نشده.

سبب اوّل این که مراعات ترتیب زمانی یا غیر آن نگارنده را مقید می‌کرد که تا ترجمه احوال جناب مقدّس خراسانی مثلاً نوشته نشود نوبت به حضرت ابوالفضائل گلپایگانی نرسد و این قید و حدّ علت وقفه در کار می‌شد خاصّه که تابه حال منبعی از شرح احوال مبسوط این دو (5) طبقه (علماء و مبلغین) در دست نیست و باید با زحمات بسیار از اوراق پراکنده و افواه مختلفه به دست آورد.

سبب دوّم این که شرح حال هر عالم یا مبلغی در عالم خود مستقّل است و تقدیم و تأخیرش در کتاب خللی به جایی نمی‌رساند.

و این قطع نظر از آن است که در چاپ‌های بعدی در صورت لزوم می‌توان این تاریخ را به حسب قدمت زمانی یا از جهت حروف هجائیّه اسامی مرتّب کرد و یا به حسب نام‌های بلاد قسمت بندی نمود. به هر صورت بنده تاریخ حیات هر یک از اکابر که زودتر به دست آمد آن را نگاشتم و در ذکر بر آن چه که دیرتر به دست افتاد مقّم داشتم و من بعد هم اگر زندگی باقی باشد و توفیق شامل گردد همین گونه معمول خواهم داشت و ضمناً در افتتاح یا اختتام تاریخچه هر نفسی

مأخذ آن را ذکر می‌نمایم. و شرح حالات متصاعدین الی الله را بدوا در مجلّاتی جداگانه و تراجم احوال معاصرین را بعداً در کتابی علی حدّه انشاء الله درج خواهیم نمود. و نام این مؤلّفات را اقتباساً من کتاب الله حیث قال عزّ بهائیه و جلّ کبریائیه انصروا یا قوم اصفیائی الذین قاموا علی ذکری بین خلّقی و ارتفاع کلمتی فی مملکتی اولئک انجم سماء عنایتی و مصاصیح هدایتی للخلائق اجمعین (6) «مصاصیح هدایت» گذاشتم. امید است که این کتاب مقبول احباب افتد و هنگام مطالعه - برای این عبد ذلیل عاصی از آستان جمال مبارک طلب عفو و غفران فرمایند.

طهران - هشتم شهرالکلمات سنّه 103 بدیع مطابق بیست و نهم تیر ماه 1325

عزیز الله سلیمانی اردکانی (7)

جناب حاجی میرزا حیدر علی اصفهانی

جناب حاجی میرزا حیدر علی اصفهانی که در صفت اول خدمت گذاران و در صدر آنان قرار دارد از اهل اصفهان و فرزند یکی از تجّار آن جا است که موسوم به میرزا حسین تاجر و دارنده ذوق ادبی و قریحه شاعری و از طایفه شیخیه بوده است و موقعی که والی کرمان عازم مقرّ حکومت خویش بود میرزا حسین مزبور را به عنوان منشی باشی به کرمان برد و در سال 1264 هجری قمری هنگامی که ناصرالدین (9) شاه قاجار برای سرکشی امور وارد اصفهان شد بزرگان و اعیان یزد و کرمان برای انجام مراسم تبریک و تهنیت به اصفهان آمدند و از جمله آن‌ها شخصی بود موسوم به نواب میرزا عبدالحی که با والد حاجی میرزا حیدر علی رفیق بود و حاجی را از اصفهان با خود به یزد و از آن جا برادر میرزا عبدالحی وی را از یزد به کرمان برده به پدر سپرد. حاجی که آن هنگام طفل بود نزد حاجی محمد کریم خان رفته و از جان و دل به خدمت او پرداخته و در صنعت مشاکی (کیمیایگری) خان مزبور شرکت کرد یعنی به فرمان خان آتش می افروخت و دم می دمید و به امید آن که ثروتی عظیم از این راه به دست خواهد آورد این راز را که از جمله اسرار خان بوده از همه کس مستور می‌داشت. مدت چهار سال به همین منوال به سر برد و بعد به اصفهان مراجعت نمود و پس از دو سال اقامت مجدداً به کرمان آمد تا به خدمت خان قیام نماید. در این سفر حاجی در احوال و اطوار خان (که مدّعی مقام بزرگی بود و خود را رکن رابع می شمرد و نزد مریدان خود وانمود می‌کرد که بر ضمایر و اسرار آن‌ها مطلع است و نیز مدّعی بود که دارنده علم لدنی است و هم چنین ادّعا می‌کرد که صاحب علم کیمیا است) دقیق شده دید که در هیچ شأنی از شئون با دیگران فرقی ندارد و مانند سایرین گرفتار (10) خوف و جبن و بیم و امید است و بارها طلا و نقره را با دواجات مخلوط و در موقع عمل ضایع نمود و یک بار شخصی که برای دزدی به خانه آمده و خدمه اش او را گرفته و زدند تا مرد. خان از ترس حکومت مضطرب شد به قسمی که سه دفعه نماز مغرب را اشتباه و اعاده نمود و بسیاری از امثال این امور از او مشاهده کرد که درباره او عقیده اش سست شد و با اجازه والد خود از نزد خان بیرون آمده و به اصفهان بازگشت و چون از کتب شیخیه دریافته بود که باید عنقریب ظهور بزرگی بشود بنا را بر مجاهده گذاشته و به حال طلب مدّت سه سال به شیراز و طهران و مشهد مسافرت نمود و در سفر با هر سری همسر می‌شد و به محضر هر درویش و قطبی که خود را صاحب مقام ارشاد می‌شمرد میرفت و صادقانه و بی غرضانه به اقوالشان گوش می‌داد و منصفانه به احوالشان می‌نگریست و چون در میان آن‌ها گم کرده خود را نیافت به اصفهان مراجعت نمود.

شبی از شبهای بهار در باغی دعوت داشت که جمعی از اشخاص مختلف نیز حاضر و مشغول گفتگو در مواضع مختلفه بودند و به مناسبتی نامی از حضرت اعلی در آن مجلس برده شد. حاجی گفت از این شخص دو اشتباه بزرگ سر زد لذا کارش پیش نرفت یکی آن که بدون یار و یاور (11) با دولت مخالفت کرد و دیگر آن که بر خلاف انتظار ملت قیام نمود

و چیزهایی گفت که موافق آرائشان نبود. شخصی به کمال ادب اظهار داشت که این اشتباه از همه انبیا و مرسلین سر زد و خاتم انبیا و ائمه هدی نیز به همین اشتباه افتادند و بعد تاریخ هر یک را به اجمال بیان کرد. حاجی پیش خود خجل شده فهمید که این شخص بابی است و امر باب به طوری که در السن و افواه شهرت دارد نیست و حقیقت دیگری دارد پس با او طرح دوستی ریخت و مدتی به صدق و صفا آمیزش نمود تا آن که طرف اطمینان او شده وارد مذاکرات دینی گشت و با کمال احتیاط در اواسط شبها به تنهایی یکدیگر را ملاقات نموده مناظره و مفاوضه را مداومت داده گاهی که میخواستند آیاتی تلاوت نمایند چراغ روشن کرده در تنور میگذارند و در پرتو آن توقیعات و مناجاتهای ربّ اعلی را مطالعه می نمودند.

در اثنای تحقیقات روزی دید که در میدان شاه اصفهان ازدحام عظیمی است و پنج نفر از اشخاص محترم و موقر را که بعضی از آنها از طلاب و بعضی دیگر از تجار بودند گرفته و گوش هر یک از آنها را به ستونی کوبیده و فرّاشان دولتی آنها را چوب زده می گفتند لعن کنید و آنها از تبرّی خودداری کرده به نهایت رضا و تسلیم آن شکنجه را تحمل و (12) اقامه دلیل بر بزرگواری حضرت اعلی می نمودند. مشاهده این واقعه حاجی را تکان داد و بر شعله نار طلبش افزود تا بالاخره مؤمن و مطمئن گردید و با انجذابی زائد الوصف در بین احباب مبعوث شد. یاران او را به حکمت و تقیه توصیه نمودند و حاجی هم اطاعت کرد لکن اشتعال ایمانی او را بر آن داشت که ایمان را بر پدر عرضه دارد و او را به حقّ و حقیقت رهبری کند لذا رساله ئی مفصلّ مشتمل بر دلایل و براهین نوشته نزد او فرستاد و جواب نامناسب دریافت کرد و چهار پنج دفعه مراسلات فیما بین پدر و پسر واقع شد دفعه آخر پدر حاجی از کرمان به نائین رفت و حاجی را به آن جا طلبید تا او را از امر برگرداند و به خیال خود او را هدایت نماید حاجی هم به نائین رفته و در مجلسی از مجالس شیخیه طوری صحبت کرد که اسباب ممنونیت همه شده او را تحسین نمودند و تصوّر کردند که حاجی مرید حاجی محمد کریم خان است.

حضرات شیخیه رسمشان این بوده که همه روزه بعد از نماز صبح قرآن می خوانده اند حاجی هم هر روز صبح بعد از نماز در حضور والد خود به تلاوت قرآن پرداخته و در بین هر سه چهار آیه از آیات قرآنی یکی از آیات حضرت اعلی را می گنجانید و به صوت بلندی قرائت می نمود و ضمناً به فکر (13) افتاد که خود را از مجمع شیخیه خلاص کند لذا به میرزا محمد علی خان صندوق دار احتشام الدوله والی اصفهان که در آن جا بود و از احوال حاجی و مراسلات او با والدش خبر داشت اظهار کرد که می خواهم از دست حضرات نجات یابم و از تو کمک می طلبم. آن شخص قول داد که مساعدت نماید فردای آن روز هنگام صبح حاجی وارد تالار شیخیه شده و در حضور حاکم و سی تن از حضار مقابل پدر نشسته گفت مسئله ئی دارم و آن اینست که اگر من کور متولد شده باشم و شما را به چشم ندیده لکن صوت شما را شنیده و شناخته باشم و شما در این میانه سفر کردید و بعد از چند سال مراجعت فرمودید البته همین که شروع به صحبت نمودید من از آهنگ شما یقین می کنم که پدر من هستیید و بعد که به طرف شما بیایم و مهربانی و ملاحظت از شما مشاهده کنم به حقّ یقین می رسم که پدر من همین بزرگوار است این مطلب درست است یا نه؟ جمیعاً گفتند آری چنین است. بعد گفت بسیار خوب من در این مدّت که قرآن تلاوت می کردم در بین آیات قرآنی کلمات باب را هم می خواندم اگر لحن آیات او همان لحن قرآن نبود و بعبارۀ اخری صوت او همان صوت حضرت رسول نبود چرا چیزی نگفتید و اظهاری فرمودید؟ بعد به بهانه ئی از اطاق بیرون رفت و چنین وانمود کرد که (14) مراجعت می نماید اما محرمانه از منزل خارج شده به خانه میرزا محمد علی خان رفت و او بر حسب وعده حاجی را در منزل خود نگاه داشت تا وقتی که پدر و سایرین از پیدا کردن او مأیوس گشتند بعد او را به اصفهان رساند و چون از رفتن او به اصفهان مطلع شدند به حاکم نوشتند که او را تنبیه نماید لکن چون مجتهد اصفهان با شیخیه عداوت داشت از حاجی حمایت کرد لهذا پدر او را از ارت محروم ساخت.

باري حاجي در اصفهان چندي اقامت نمود و با جناب زين المقرَّبين و ساير احباب مأنوس گشت و هر قدر احباب او را توصيه به حكمت كردند بر اشتعالش افزود و به تدابير مختلفه به هر كس كه برخورد صحبت و امرالله را گوشزد نمود. در نتيجه بعضي تصديق كردند و بعضي محبّ شدند اتفاقاً با سيدي از طلاب برازجاني دوست شده با او بناي صحبت ديني گذارد و آن شخص اظهار تصديق نموده قدري الواح و آيات از احباب گرفت در اين ميانه يك نفر به حاجي خبر داد كه آن سيد برازجاني در مدرسه گفته است كه من نوشتجات سيد باب را به دست آورده و بعضي از بابيها را شناخته ام و قتي كه اسم و رسم ساير بابيها را هم دانستم به حكومت خبر مي‌دهم و همه را گرفتار مي‌سازم. حاجي نزد مدرّس آن مدرسه رفته اظهار داشت كه يكي از طلاب (15) مدرسه شما كه اسمش فلان و اهل برازجان مي‌باشد بابي است و نوشتجات بابيها را هم نزد خود دارد و يك نفر را هم برانگيخت تا به سيد خبر دهد كه به مدرّس گفته اند تو بابي هستي و كتابهاي بابيان هم نزد تو موجود است سيد از اين واقعه بيمناك شده كتب و اسباب خود را گذاشته فرار كرد.

باري در آن ايام از جمال اقدس ابهي كه هنوز اظهار امرنفرموده بودند دو لوح به افتخار جناب زين المقرَّبين و آقا محمّد علي تنباكو فروش رسيد كه حاجي آنها را زيارت كرد و شيفته بيانات ايشان شد و بعد كه جناب حاجي ميرزا سيد محمّد خال به اصفهان وارد گشت و كتاب مستطاب ايقان را كه در جواب سئوالات شخص ايشان از قلم اعلي نازل شده بود با خود آورد حاجي به زيارت آن سفر مجيد نايل و بي اندازه منجذب گشته ملتفت گرديد كه ازل در جنب بهاءالله حكم صفر را دارد ولي برخي از منافقين القاي شبهه کرده گفتند ازل مظلوم واقع شده و هر چه از قلم جناب بهاءالله صادر مي‌شود در حقيقت مال ازل است و چون حضرت اعلي سفارش کرده اند كه هر كس ادعاي من يظهره الله نمود بايد بلا تأمل او را تصديق كرد ايشان (16) يعني حضرت بهاءالله جاده را كوبيده يافته به خيال اين داعيه افتاده اند. حاجي گفت من كلمات ازل را ديده ام كه هيچ شباهتي به اين بيانات ندارد گفتار ازل از حيث لفظ ركيك و از حيث معني هيچ و پوچ است و اين كلمات از جهه الفاظ سهل و ممتنع و از حيث معاني بسيار بلند و منيع مي‌باشد. گفتند شما از سرّ كار خبر نداريد آن چه كه منسوب به ازل است از بهاءالله و آن چه كه منسوب به بهاءالله است مال ازل است. حاجي متحير شد و سكوت كرد تا به تدريج پي ببرد كه اين چه فتنه ايست و تكليف چيست ضمناً كتاب مستطاب ايقان را استنساخ نموده با خود نگاه داشت و كم كم شهرت حاجي در ميان اغيار اوج گرفت و جدّاً در صدد ايذاي او برآمدند لذا به فكر انزوا افتاد و مدّت چهار ماه در يكي از حجرات مدرسه الماسيه معتكف شد و باب آمد و شد را بر روي خود بسته و به مطالعه كتاب ايقان انس گرفت.

بعد از چهار ماه با خود انديشيد كه گوشه نشيني جز تضييع عمر چيزي نيست لذا از مدرسه بيرون آمده تدارك سفر ديده مدّت پنج - شش سال در اطراف اصفهان و گلپايگان و بروجرد و خرّم آباد و عراق و همدان و كرمانشاهان و طهران و قزوين و زنجان و يزد و شيراز و بلاد فارس (17) گردش كرد و در همه جا به نهايت قناعت و كمال مسرت مشغول خدمت امرالله بود و در اكثر جاها به صدمه افتاد از جمله در بروجرد نوبتي محبوس گشت و به وسيله امام جمعه آن جا كه به حاجي ارادت داشت خلاص گرديد و در همدان بعد از صدمات بسيار به دست اعدا اخراج بلد شد و در سلطان آباد طرف هجوم اغيار واقع و كتك زيادي خورده اخراج شد و در بهبهان موفق به تبليغ چند تن از شيخيه شده بعد به دست مبعضين گرفتار و در حبس كلانتر افتاد اتفاقاً پسر كلانتر نيز به چنگ حاجي افتاد و ايمان آورد كلانتر وسيله اخراج حاجي را فراهم نمود و پسرش تا يك فرسخي شهر حاجي را مشايعت کرده با آه و ناله مراجعت نمود.

به هر حال حاجي در آخرين دفعه ئي كه در سفر چند ساله خود به طهران آمد به اتفاق ميرزا اسدالله اصفهاني عازم دارالسلام شده با يكدیگر حرکت كردند و چون زاد و راحله ئي نداشتند روزي دو سه فرسخ پياده راه پيموده و در هر منزلي كه فرود آمدند با دعانويسي و رمالي و طبابت تحصيل معاش نمودند تا آن كه به همدان رسیده روزي به ديدن

¹ در آن موقع ازل در ميان اصحاب معروف و بحضرت مستور مشهور بوده.

یکی از رؤسای علی الهی رفتند و چون بعضی از طلاب همدان حاجی را می‌شناختند در صدد انزیت برآمدند لذا هر دو به خانه آن شخص علی الهی پناهنده (18) شده با او گرم گرفتند به طوری که آن مرد گمان کرد که آن‌ها مریدش گشته‌اند به این جهت بعد از چند روز حمایت و مهمانداری مبلغی کافی برای خرجی به آن‌ها تسلیم و هر دو را مأمور کرد که به اصفهان و شیراز رفته مذهب او را ترویج نمایند آن دو با یکدیگر در خلوت مشورت نموده گفتند اگر ما برای تبلیغ مسلک علی الهیان سفر کنیم خلاف حق و حقیقت است و اگر با پول او به دارالسلام برویم عین خیانت و بر خلاف صداقت خواهد بود لذا مراجعت کرده نقود را نزدش گذاشته گفتند ما هر چه فکر کردیم دیدیم از سفر بغداد نمی‌توانیم منصرف شویم در مراجعت اگر خواستیم به تبلیغ عقیده شما بپردازیم از شما خرجی خواهیم گرفت. آن شخص که خود را از اخلاص کیشان حضرت باب می‌شمرد محبت کرد و پول را پس نگرفت و آن‌ها از همدان حرکت نموده به کرمانشاه و صحنه و کرند رفتند و از آن جا منزل به منزل طی طریق کردند تا آن که در سه چهار منزلی بغداد پولشان تمام شد و هیچ چیز فروشی هم با خود نداشتند. اتفاقاً در کنار راه ایلی از اعراب که چادر زده بودند آن‌ها را به مضیف برده اطعام کردند. دو روز که گذشت حاجی به آقا میرزا اسدالله پیشنهاد حرکت کرد آقا میرزا اسدالله راضی نشد و حاجی به تنهایی به راه افتاده هر طوری بود خود را به ده فرسخی (19) بغداد رسانید و در آن جا به علت گرسنگی از راه باز ماند. در این هنگام چند تن از سواران عثمانی که به بغداد می‌رفتند مشاهده ضعف حاجی را کرده او را سوار نموده و در وسط راه در قهوه خانه ئی فرود آمده خود طعام خوردند حاجی را هم اطعام کردند حاجی که سه روز تمام بدون غذا مانده بود و در عین حال پیاده طی طریق می‌نمود از تناول غذا جان گرفته خوابید سواران عثمانی ملتفت مطلب شده او را با خود برداشته به نوبت سوار کردند تا به پنج فرسخی بغداد رسیدند و در آن جا مالی کرایه کرده او را تا بغداد بردند.

در آن نقطه به، واسطه جناب زین المقرّبین با احباب آشنا شد و عموی خود را که سالها در آن جا اقامت داشت شناخت و سه چهار ماه در بغداد اقامت و استراحت نموده به کربلا رفت و بعد از زیارت مشاهد مشرفه به نجف اشرف رهسپار شده به قصد القای کلمه الله با اهل علم و عرفان و طلاب سر و کار پیدا کرد و گاهی هم به مجالس درس رفته موفق به هدایت عده معدودی شد و بعد از پنج ماه از طریق دریا به بصره و از آن جا به محمّره رفته و چون دیناری در بساطش نبود به تکیه درویش وارد شده در آن جا منزل نمود و حضرات درویش همواره آمدو شد کرده او را به ضیافت‌های خود (20) می‌طلبیدند و به تصوّر این که حاجی دارنده علوم غریبه است و کیمیاگری می‌داند خیلی اکرام و احترام می‌نمودند و هر قدر حاجی داشتند این علم را از خود سلب می‌نمود باور نکرده تصوّر می‌نمودند که عمدا علم خود را کتمان می‌نماید. چون آوازه او به گوش صاحب تکیه مزبور که در عین حال والی محمّره و شیخ عرب بود رسید از حاجی دیدن کرد و ارادت و رزید و اغلب شبها حاجی را به منزل برده و در خلوت با او صحبت می‌کرد تا آن که در موقع مقتضی صحبت امری به میان آمد و به مرور محبّ شد و چون به عظمت امرالله پی برد خوف و اضطراب بر او مستولی شده به حاجی خرجی راه داده او را روانه بوشهر نمود. حاجی از بوشهر به شیراز آمده با احباب محشور شد بعد از راه نی ریز به یزد و از یزد با میرزا حسین خرطومی که مایل همراهی بوده به اردستان رفت و با جناب فتح اعظم و جناب آقا میرزا افیعه و سایر احباب ملاقات کرده بعد از دو روز به راه افتاده پس از مدتی به طهران رسید و به زیارت سوره اصحاب که از قلم اعلی نازل شده بود نایل گشت.

آن ایام غوایت ازل و ضلالت سید محمّد اصفهانی آشکار شده و ازلی‌ها از احبّا جدا شده بودند و باب احتجاج مابینشان باز شده بود و حاجی در این سفر (21) طهران بر اثر زیارت سوره اصحاب کاملاً به کید ازل و خدعه اصحابش پی برد و انجذابش مضاعف گردید. و چون آن ایام ارض سرّ مقرر سریر سلطنت الهیه بود به عزم تشرّف از طهران به راه افتاده به قزوین رسید و احباب را ملاقات نموده به زنجان رفت و با جناب ابوبصیر و حضرت سید اشرف که هر دو بعداً به عزّ شهادت رسیدند ملاقات و با ملا ابراهیم اهل کویای اصفهان که از احبّای بسیار مؤمن و بزرگوار بوده قرار

گذاشت که خود روانه شود و ملاً ابراهیم تدارک سفر دیده در تبریز به ایشان ملحق گردد تا به اتفاق به ادرنه روند حاجی روانه شد و در تبریز منتظر او بود ناگهان روزی دید ملاً ابراهیم در حجره یکی از احباب نشسته و گریه کنان صحبت می‌دارد پس از استفسار معلوم شد که ملاً ابراهیم در راه با دو تن درویش رفیق شده و آن‌ها اظهار ایمان نموده گفته‌اند ما هم می‌خواهیم به ادرنه برویم و او چهارصد تومان پول خود را به آنها تسلیم کرده و اجازه داده است به طور قناعت از آن پول خرج کنند و آن دو درویش در خرج اسراف کرده و گفته‌اند که در تبریز وجهی داریم و آن چه خرج کنیم خواهیم داد و حال که به تبریز آمده‌اند می‌گویند اگر مطالبه پول کنی می‌رویم ترا به حاکم معرفی می‌کنیم و به کشتن می‌دهیم حاجی قضیه را به رئیس گمرک وقت که از احباب (22) بود خبر داد و او آن دو درویش را توقیف کرد و باقیمانده وجه را گرفته به ملاً ابراهیم تسلیم نمود.

باری از تبریز به اتفاق حرکت کرده پس از طی مسافت به ارض سرّ وارد و مدت هفت ماه در آن مدینه به فوز لقا فائز بود و مورد عنایات لاتیحصی گردید و در مراتب ایقان و عرفان درجات رفیعه پیمود.

از جمله مشاهداتش چنان چه خود آن بزرگوار در بهجت الصدور نگاشته تقریباً این است که در اوایل ایامی که درباره امر حضرت اعلی با من صحبت می‌کردند و قوت برهان این طایفه را می‌دیدم و آیات صاحب امر را زیارت می‌کردم بر من یقین می‌شد که این امر بر حق است و چون تنها می‌شدم و ساوس شیطانیه که از موهومات قبل از ایمان سرچشمه گرفته بود غلبه می‌کرد و مرا متزلزل می‌ساخت و این کشمکش درونی سبب عذاب روحی گشته بود و برای نجات تضرعها می‌کردم و بی خوابی‌ها می‌کشیدم تا آن که شبی در خواب دیدم در بازار قنّادی اصفهان چهارتن از جارچیان ندا می‌کنند که ایها الناس حضرت خاتم الانبیاء در فلان خانه تشریف دارند و اجازه فرموده اند که هر که می‌خواهد به زیارتشان برود من به زیارت شتافتم و وارد خانه نمی‌شدم که بدان وضع و هیئت عمارتی ندیده بودم چون داخل (23) شدم و به عمارت فوقانی رسیدم دیدم حجره ایست مسقف که اطرافش چند حجره است و حضرت رسول اکرم در آن جا قدم می‌زنند و بعضی هم در حضور به ادب ایستاده اند من مشرف شدم و بی اختیار روی پاهای مبارکشان افتادم آن حضرت با دست مرحمت مرا بلند کردند و بعد ایستادند و فرمودند کسی می‌تواند بگوید لله و فی الله و خالصاً لوجه الله رفتم و وارد شدم که همه اهل عالم شمشیر کشیده باشند و بخوانند او را بکشند که چرا داخل شده‌ای و اگر این قسم نباشد به حقیقت نمی‌تواند بگوید مقصودی جز خدا نداشتیم. بعد از خواب بیدار شدم و شبها به کلی زائل شد و چهارده سال از این واقعه گذشت و به مرور زمان خواب از نظرم محو شده بود تا آن که در ارض سرّ وارد شدم و روزی یک بار و گاهی دو بار مشرف می‌شدم تا آن که در یکی از شبها که روزش مشرف نشده بودم در قهوه خانه جنب بیت چهار پنج ساعت پهلوی آقا میرزا محمد قلی نشسته بودم و کمال اشتیاق را به مشرف شدن داشتم ولی جرأت تمنّای تشرّف را نداشتم بگته در قهوه خانه باز شد و حضرت سرّ الله الاعظم فرمودند بیا چون رفتم دیدم جمال قدم در فضایی بیت مسقف مشی می‌فرمایند و بعضی از احباب به کمال ادب در محضر اقدس ایستاده اند به محض ورود سجده کردم و روی پای مبارک افتادم مرا بلند کردند و فرمودند «کسی می‌تواند بگوید لله و فی الله و خالصاً لوجه الله وارد شدم که همه اهل عالم شمشیر کشیده باشند که او را بکشند که چرا وارد شده است»

من همان آن بیان چهارده سال قبل و همان عمارت و همان جمال بی مثال در نظرم جلوه گر شد و بر دیوار بیت چون نقش دیوار منصعق گردیدم و آهسته آهسته از آن حال به خود آمده متوجه جمال اقدس ابھی شدم.

باری در اواخر ایام تشرّف روزی شخصی را فرستادند و از قصد و نیت او سؤال فرمودند حاجی متوسّل به حضرت من اراده الله شد و ایشان را واسطه قرار داد که جمال قدم او را به حال خود نگذارند و به صرف اراده مبارک رفتار فرمایند جمال مبارک او را به خدمت امرالله مفتخر و متباهی و دستور فرمودند که فعلاً برود در اسلامبول مقیم شود و واسطه ارسال و مرسول و عبور و مرور احباب باشد و به کمال حکمت حرکت نماید و مسافرت به ادرنه را برای

سیاحت قلمداد کند حاجی حسب الامر به اسلامبول رفت و در آن جا هر هفته الواح مبارک که از ادرنه می‌رسید زیارت کرده به اطراف می‌فرستاد و هم چنین مسافری را در رفتن و باز آمدن راهنمایی می‌نمود تا آن که به وسیله لوح مبارکی صادر از قلم جمال قدم مأمور به مسافرت مصر و تبلیغ امرالله با حکمت و بیان گشته (25) حرکت به آن شهر نمود در این سفر حاجی جعفر تبریزی هم که مأذون بود برای تجارت به مصر برود با حاجی همراه بود ولیکن حسب الامر در بین راه و در مصر لاجل مراعات حکمت بیگانه وار با هم معاشرت می‌کردند.

روزی که حاجی وارد مصر شد ایرانیان مصر دسته دسته برای تماشای او آمدند زیرا از اسلامبول به آن‌ها نوشته بودند که امام بابی‌ها و جبرئیلشان به مصر می‌آید و ایرانیان مصر لیدی الورود آمده به حاجی گفتند ما می‌خواهیم از شما بپرسیم که چرا از دین مقدس اسلام دست کشیده و نام ائمه طاهریں را بر خود گذاشته اید حاجی فکری کرد که اگر در چنین موقعی ایمان خویش را مکتوم سازد حمل بر خوف و هراس خواهد شد و چون شناخته شده است اگر خود را مسلمان قلمداد نماید هر روز در مقابلش زبان به لعن و افترا و اهانت و استهزاء خواهند گشود و با خود گفت در این وقت اقتضای حکمت ثبات و استقامت است لذا با آن‌ها شرط نمود که اگر با رعایت شئون انسانیت حاضر به صحبت می‌باشند وارد گفتگو شود آن‌ها قبول کردند حاجی بنای مذاکرات امریه را با آن‌ها گذارد و تا سه چهار روز به نظر بغض و عداوت به او نگریسته سپس نرم شدند و از روی انصاف و محبت بیاناتش را استماع نمودند و هر روزه (26) منزلش مرجع طالبان بود و اغلب ظهرها و شب‌ها او را به منازل خود دعوت کرده از مکالماتش مستفید می‌گردیدند و در این مدت عده‌ئی از متوسطین و دو تن از تجار بزرگ ایرانی و چند تن از سلسله عرفای مصر مؤمن و منجذب و عده زیادی هم محب شدند.

در این میانه حسن خان خوئی قنسول ایران شخصی را برانگیخت که ایرانیان را از معاشرت با حاجی بترساند ولی خود او اظهار موافقت و محرمیت کند. آن شخص که شغلش حگاک بود مردمان را از جانب قنسول تحذیر نمود به طوری که روزها هیچ کس به سراغش نمی‌آمد ولی شب‌ها یک یک و دو دو خدمت حاجی رسیده و تحقیقات خود را مداومت می‌دادند. قنسول ایران که قصدش فتنه و فساد بود به وسیله حگاک مزبور به حاجی پیغام داد که من شخصی بی‌غرض هستم و می‌خواهم با شما محرمانه ملاقات کنم. حاجی چند شب با او در منزل حگاک روبرو شد و صحبت داشت و قنسول به نفاق اظهار ایمان نموده و دوبار به اتفاق حگاک به منزل حاجی رفت تا آن که شب بیست و یکم ماه رمضان فرا رسید قنسول حاجی را به منزل خود دعوت نمود که چون امشب همه ایرانیان حتی اهل بیت و خدمه من در مسجد مشغول دعا و صلواتند خوب است که امشب را با هم در منزل به سر (27) بریم و به فراغت بال با همدیگر صحبت کنیم. حاجی قبول کرده به اتفاق حگاک مزبور و درویش حسن نامی به منزل قنسول رفت و از اول شب تا نزدیک سحر با هم نشستند بعد قنسول برخاسته بیرون رفت که برگردد ولی بعد از نیم ساعت خبر آوردند که قنسول عذر خواسته و گفته است که اگر میل رفتن دارید فانوس حاضر است. حاجی از این رفتار تعجب کرده با آن دو نفر برخاست و یک نفر فانوس را برداشته همراه شد اما در بیرون اطاق به فاصله هر چند قدم دسته‌ئی با یک نفر فانوس کش همراه شدند تا عده آن نفوس به سی چهل نفر رسید و بعد دفعه در صحن حیاط قنسول گری هر هشت نفر یکی را گرفتند و هر سه را به حبسی که قبلاً آماده کرده بودند رسانیده و پاها را در غل و گردنها را در زنجیر نهاده محبس را قفل کرده رفتند.

اما سبب گرفتاری حاجی و رفقاییش اولاً شدت تعصب قنسول ایران بود که علاوه بر غرض ورزی در جستجوی راهی تازه برای دخل و اخاذی بود ولی چون در مصر دین و مذهب آزاد بود و کسی حق نداشت که متعرض امور وجدانیه گردد قنسول ایران برای اجرای نیت خود شروع به طرح نقشه نمود یعنی حگاک مذکور را که مردی خوش گذران بود و جز عیش و عشرت به هیچ چیز اعتقاد نداشت آلت (28) کار قرار داد و چنان که ذکر شد در خفا با او مواضعه کرد که با حاجی اظهار خصوصیت نماید و اشخاصی را که برای تحقیق نزدش می‌روند بشناسد و در خارج آنان را از

مصاحبت و معاشرت با حاجي تخویف کند و این مرد که غافل بود که خود نیز به دام خواهد افتاد دستور قنسول را به کار بست و درویش حسن کاشانی را که او هم مردی کلاه بردار بود و در هر نقطه‌ی خود را به شکلی نمایش می‌داد و در مصر به حاجي ملحق شده خود را از اهل ایمان می‌شمرد واسطه‌ی مابین خود و قنسول و حاجي قرار داد و این شخص هر روز مذاکرات آن دو نفر را در امر دین برای حاجي نقل می‌کرد و جواب‌های حاجي را پیش آن‌ها می‌برد و نزدشان اظهار می‌داشت که من خود چیزی نمی‌فهمم و می‌خواهم در این مسائل شما را حکم قرار بدهم لکن آن‌ها این اظهار او را حمل بر تقیه و تدبیر نموده بودند.

ثانیا شخصی بود به نام حاجي صفای مرشد که درباره اش جمال قدم بحاجي فرموده بودند که تو البته در مصر با او رویرو خواهی شد ولی وقتی او را ملاقات نمودی ایمان خود را مکتوم ساز. باری در اثنای اقامت حاجي در مصر مرشد مزبور نیز وارد آن جا شد و در جامع الازهر منزل کرد. حاجي روزی با او روبه رو گشت و او یا به فراست یا (29) به معرفی دیگران حاجي را شناخت و بنای صحبت دینی را گذاشت به طوری که مجال کتمان برای حاجي نماند و این شخص در ظاهر با انسانیت و محبت سلوک نمود و به منزل حاجي هم می‌رفت و از آن سوی چون نزد خدیو مصر و قنسول ایران نفوذ بسیاری داشت در سرّ سرّ سعایت نمود و سبب گرفتاری حاجي و رفقای او گردید. اما رفقای حاجي در ابتدا عبارت بودند از حاجي میرزا حسین شیرازی و درویش حسن کاشی که هر دو در شب مزبور در منزل قنسول دعوت داشتند و این دو با حاجي در همان شب دستگیر شدند و بعد پنج نفر دیگر را به جرم آشنائی با حاجي به تحریک و معرفی قنسول توقیف و محبوس ساختند که مجموعا هشت نفر شدند و از این هشت نفر هفت نفرشان ایرانی بودند و یک نفر مصری عالم به زبان انگلیسی که خدمت حاجي زبان فارسی می‌خواند و اسامی هشت نفر محبوس این است:

1) جناب حاجي میرزا حیدرعلی اصفهانی (2) میرزا حسین شیرازی (3) درویش حسن کاشی (4) حاجي علی اکبر کرمانی (5) عبدالوهاب زنجانی (6) هاشم کاشانی (7) حاجي ابوالقاسم اصفهانی (8) علی افندی مصری.

باری حاجي که بهواسطه زیارت لوح اخیر خود که (30) وعده انزال بلا به او داده بودند و مطلع بود که عنقریب بیان مبارک مصداق پیدا خواهد کرد اظهار مسرت نمود. ولی آن دو رفیقش بی اندازه ملول و مکدر بودند به هر حال همه اسباب و اثاث و آیات و الواح به دست مأمورین قنسول افتاد و آن‌ها به جای اشیاء تازه و گرانبهای حاجي مقداری فرش و لباس کهنه آوردند که این‌ها مال ما نیست به قدری اذیت و ملامت کردند که حاجي از گفته خود پشیمان شد و بر حسب میل آن‌ها سند داد که همه اشیاء و اسباب من سواي کتب به سلامت رسید.

قنسول آیات را پیش حاکم مصر برده اظهار داشت که این طایفه بدعت در دین انداخته اند و شرع جدید آورده اند و اظهار الوهیت می‌کنند و همین نفوسند که می‌خواستند سلطان ایران را بکشند و نتوانستند و حال قصد جان خدیو و تصرف مصر را دارند و بالجمله خدیو را با این سخنان به هراس انداخته اجازه تحصیل کرد که هر که را از این طایفه بشناسند توقیف نماید. قنسول قریب سیصد نفر را از مصدّقین و غیر مصدّقین حتّی برخی از یهود و نصاری ایرانی را دستگیر کرد و بعد از یک یا دو روز از هر یک آن‌ها مقداری وجه گرفته و برای این که اسلامشان ثابت (31) شود حکم نمود که ابتدا سبّ و شتم کنند و بعد آب دهن به روی حاجي بیندازند و برخی از این کار خجالت کشیده سر را به زیر می‌انداختند ولی مأمورین آن‌ها را مجبور کردند که در چشم حاجي نگریسته و آب دهن به رویش بیندازند تا آزاد گردند و قنسول به بعضی از تبعه مصر هم پیغام داد که به چه مناسبت با فلانی یعنی با حاجي صحبت می‌کردی و به این بهانه رشوه گرفت.

مختصر حاجي در حبس قنسول رنج بسیار دید و به طوری که خود مرقوم فرموده هر صبح و عصر که گماشتگان قنسول برای سرکشی به محبس می‌آمدند از زخم زبان آن‌ها به تنگ می‌آمد و مرگ را بر ملاقات آن‌ها ترجیح می‌داد و

از جمله وقایع ایام محبش این است که شبی از شب‌ها قنسلو محترمین ایرانی و امرای مصری را دعوت نموده و جشن بزرگی برپا کرد و برای تفریح و سرگرمی مهمانان حاجی را با دست بسته و زنجیر برگردن احضار کرد حاجی که وارد شد بعد از سلام نشست و قنسلو را مخاطب قرار داده گفت همیشه تحمل بلا شأن اولیا بوده. بعد روی به حضار نموده فرمود از این مرد بپرسید که چه فسادی از من ظاهر شده که به جرم آن مرا به این حال افکنده زیرا خداوند کریم در قرآن مجید می‌فرماید «لاتقولوا لمن الی (32) الیکم السلام لست مؤمنا» و هم چنین می‌فرماید «ان جائکم فاسق بنبأ فتبینوا» و همین طور صحبت را مداومت داد و به قوت جنان طوری اقامه برهان نمود که قنسلو امر کرد او را به زندان عودت دهند.

و نیز از جمله وقایع محبش اینست که روزی قنسلو بعضی از اهالی آذربایجان را که به زیارت کعبه می‌رفتند با خود برای قدرت نمایی به زندان آورد و با عصائی که در دست داشت ضربتی به حاجی زده گفت راست بگو اسمت چیست حاجی فرمود نام من حیدرعلی است قنسلو گفت ترا به اسامی مختلفه می‌خوانند یکی از آن‌ها جبرئیل و دیگری کاتب وحی و سومی امیرالمؤمنین است. حاجی گفت بنده چنین عرضی نکرده ام لابد دیگری گفته است و هر که این حرف را زده اسمش شیطان است زیرا که «الشَّیطان یأمرکم بالسَّوء و الفحشاء و ان تقولوا علی الله ما لاتعلمون». بعد یکی از همراهان قنسلو چوبی به حاجی زده گفت به جناب سفیر ایران جسارت می‌کنی سپس از زندان جمیعا خارج شدند.

و هم چنین از وقایع محبش این است که روزی عوانان قنسلو شخصی را به زندان آوردند و آن شخص ناشناس رو به حاجی کرده گفت لباس‌هایی را که برادرم به رسم امانت به تو (33) سپرده بده. حاجی گفت من از این حرف تو چیزی نمی‌فهمم و تو و برادرت را نمی‌شناسم. آن شخص بنای خوشونت را گذارد تا خدام قنسلو پی کار خود رفتند سپس پیش آمده حاجی را بوسیده گفت من عبدالله نجف آبادی هستم و اخیرا مشرف شده بودم و به مصر آمدم که به زیارت مگه بروم شنیدم که تو محبوس شده ئی دانستم که لابد هر چه داشته ئی به غارت رفته دو لیره عثمانی داشتم خواستم به تو برسانم و دیدم وسیله ملاقات تو منحصر به این است که بگویم لباسهای برادرم نزد اوست بعد دو لیره را نزد حاجی گذارده و شش هفت ساعت در محبوس مانده پی کار خود رفت و اعانت آن دو لیره تا حدی سبب رفاهیت شد زیرا در زندان از دو سه روز اول گذشته نان و آب بسیار کمی به محبوسین می‌دادند و بدین سبب یک رفیق هم زنجیر حاجی خیلی اوقاتش تلخ بود و با زبان خویش قلب او را مجروح و هنگامی که خدمه قنسلو می‌آمدند در مقابل آن‌ها حاجی را سب و لعن می‌نمود که شربت آبی و لقمه نانی بیش از حد معمول به او بدهند.

باری مدتی به همین حال در زندان به سر می‌برد تا شبی ابتدا دو رفیق و بعد خود حاجی را به قنسلو خانه برده و تسلیم ضباط مصری نمودند و آن‌ها حاجی و هفت (34) تن از رفقایش را به محبوس حکومت مصر بردند. لدی الورود بر آن‌ها معلوم شد که این محل زندان قاتلان است. حاجی عریضه ئی به زبان عربی به رئیس محبوس نوشت که مجازات هر کس باید به قدر گنااهش باشد و ما هشت نفر گناهی نداریم جز آن که قنسلو غرض ورزیده و ما را متهم به کفر و بدعت در شریعت نموده علی ای حال ما قاتل نیستیم که در محبوس قاتلان جایمان داده اید. رئیس محبوس گفت راست می‌گویید باید اطاق آن‌ها را جدا کنیم که مبادا با محبوسین صحبت کنند و آن‌ها را از دین خارج نمایند لذا اطاقی مفروش به آن‌ها اختصاص دادند و زنجیر را هم از گردنشان برداشتند. حاجی چون یقین داشت که کتب و الواح او البته به وسیله قنسلو به دست حاکم افتاده لذا عریضه مفصلي به عنوان خدیو مصر نوشته خواهش نمود که مقرر دارند مأمورین در وقت محاکمه و استنطاق جانب عدالت و انصاف را مرعی دارند و آن نامه را برای مأمور ضبطیه خواند و او ملتفت شد که حاجی و همراهانش مظلومند و متعهد گردید که عریضه را به خدیو برساند و خودش هم در مجالس تحقیق حاضر شود.

باری محبوسین منتظر وقت محاکمه بودند تا آن که پس از پانزده روز در نیمه شبی در حالتی که همه خوابیده بودند بغته جمعی وارد شده دست همه را محکم به پشت (35) بسته و کل را به یک زنجیر مربوط و به یک دسته سوار مسلح پنجاه

نفری تسلیم نموده بیرون رفتند و سواران آن‌ها را از بیراهه و سنگلاخ با پای پیاده با خود بردند مقداری که راه پیمودند مأمورین و صاحب منصبشان دیدند که این‌ها چند تن مردمان ضعیف البنیه و لاغر اندام می‌باشند و چنان که قنسول و اعوانش گفته اند جسارت و قوتی ندارند که فرار کنند یا بجنگند لذا از جریشان پرسیده و از فحواي بیانات حاجی ملتفت شدند که همه بی گناه می‌باشند و به تدلیس قنسول به این دام گرفتار گشته اند بنابراین اول دست حاجی را که آماس کرده بود باز کرده و بعد هم دست دیگران را گشوده سپس زنجیر را از گردنشان برداشته به نوبت سوارشان کردند و ضمناً صاحب منصب و سواران به قنسول و ارفاض یعنی رافضی‌ها و بعباره اخري به شیعه‌ها لعن می‌کردند که چطور دلشان راضی شده این گونه ظلم روا دارند.

باری آن‌ها را به این ترتیب از مصر تا محلی موسوم به فم البحر که هفت ساعت راه بوده برده و قبل از ورود دوباره آن‌ها را به طوری که تحویل گرفته بودند بسته و به زنجیر کشیده تسلیم حکومت آن جا نموده رسید گرفته برگشتند و در این جا نیز حاجی را با رفقاییش که همه در یک زنجیر بودند در (36) محبس تاریکی انداختند و درش را از بیرون قفل کرده و روزنه ئی از محبس برای زنجیر باز کرده و سر زنجیر را به دست پاسبانان محبس که به نوبت کشیک می‌کشیدند دادند. چون شب شد در تاریکی زندان حاجی بنای خواندن لوح ناقوس را گذارد و هر وقت که به آیه مبارکه (سبحانک یا هو یا من هو یا من لیس احد الا هو) می‌رسید هر هشت نفر صدا به صدا داده با آواز بلند تلاوت می‌کردند عساکر پاسبان که این آهنگ را شنیدند چراغ بردند تا ببینند چه خبر است پس حضرات را درویش و عارف تشخیص داده ارادت ورزیدند و زنجیر را از گردنشان باز کرده و روزها در محبس را بر رویشان گشودند تا از تاریکی ملول نشوند و هر گاه مأمور یا صاحب منصبی به آن جا می‌آمد فوراً در را بسته و بعد از رفتن دوباره آن را می‌گشودند و رفته رفته اهالی شهر برای تماشا بدان جا آمده و شیفته احوال و اطوار آن‌ها شده محبت می‌کردند و هدایا می‌آوردند و دعا می‌طلبیدند و بالجمله کارشان رونق یافته قدری بنیه گرفتند.

بعد از پنجاه روز یکشب دوباره یک دسته آمده آن‌ها را به مصر بردند ولی در بین راه آزار نرساندند و با آن که این دسته غیر دسته اول بودند لکن شرح احوال محبوسین را دسته اولی به دسته ثانوی گفته بودند. باری (37) نزدیک مصر که رسیدند سواران بدوا دستها را بسته و بعد زنجیر آورده به گردنشان گذاردند و خیلی عذرخواهی کردند که ما بر حسب مأموریت مجبور به این کاریم والا راضی به اذیت شما نیستیم و بعد آن‌ها را برده قبل از صبح تسلیم ضبطیه مصر نمودند و در محل اولی واردشان کردند.

حاجی دفعه دوم عریضه ئی به رئیس زندان نوشته تظلم نمود و نتیجه عریضه ئی را که به خدیو نوشته بود جویا شد. جواب دادند که شما را برای تحقیق و رسیدگی آورده اند لکن باز شب ششم حضرات را بسته و زنجیر کرده تحویل پنجاه نفر سوار مسلح دادند که این‌ها هم در راه با نهایت محبت رفتار کرده و بالاخره به فم البحر برده به همان زندان رساندند. و مدت پانزده روز که گذشت چند نفر آمده محبوسین را نزد آهنگران و نجاران بردند و به دستور حکومت پای راست یک نفر را با پای چپ دیگری در یک حلقه آهن گذاشته و دو حلقه آهنی کوچکتری به آن حلقه مربوط کرده و زنجیر سنگین بزرگی به طول سه چهار ذرع از آن دو حلقه کوچک گذرانده بر گردن دو نفر افکندند و به همین نحو سایرین را جفت جفت حلقه در پای و زنجیر بر گردن انداختند و به قدری این عمل سخت و دردناک بود که هیچ کدام نتوانستند از ناله و زاری خودداری کنند و کار (38) به جایی رسید که مأمورین حکومت به مسببین فتنه که موجب القای شبهه و گرفتاری آن‌ها شده اند فحش داده و آهنگرها و نجارها نیز به صنعت و کسب خود که باعث آزار بندگان خدا شده لعنت فرستاده بر حال آن اسرای فی سبیل الله می‌گریستند. علی ای حال بعد از فراغت آن عمل نوبت بستن دست راست یکی و دست چپ دیگری رسید که در کند بگذارند و کندشان عبارت از چوبی ضخیم بود به طول یک ذرع و نیم که سوراخی برای گذاشتن دست در چوب خالی کرده و روی آن را با چوب دیگری میخ کوب کرده بودند و اذیت این کند به

مراتب شدیدتر از حلقه و زنجیر پا بود. باری در حدود هشت ساعت این اعمال طول کشید و بعد همه را به یک دسته صد نفری تحویل دادند و علت این سخت گیری آن بوده که قنسل ایران حکومت مصر را خیلی ترسانده و سخت به و هم انداخته بود.

بعد حضرات را داخل کشتی نموده در انبار کشتی جای دادند و حسب الامر حکومت کشتی مزبور حق نداشت که مال التجاره از اشخاص قبول و حمل نماید زیرا در آن صورت مجبور بود که در بندرگاهها توقف کند و این کار مخالف حزم و احتیاط به شمار می‌آمد و حکومت خسارت رفت و آمد کشتی را به عهده گرفته بود. به هر صورت کشتی روانه شد و چون (39) عبور به یکی از آبادی‌ها می‌افتاد در و پنجره انبار را می‌بستند در بین راه عساکر و مستحفظین دلشان بر مظلومیت اسرا سوخت و مهربان شدند و در آن وقت لباس حضرات بسیار کهنه شده بود زیرا فقط در فم البحر چند دفعه لباسهاشان را عساکر پاسبان قریه الی الله شسته بودند و بعد از آن آب و صابون به آن‌ها نخورده بود لذا در کشتی افسر پاسبان و اجزایش پارچه گرفته هشت پیراهن بلند مصری دوختند و آوردند که لباس کهنه آن‌ها را بکنند و پیراهنهای تازه را به آن‌ها بپوشانند ولی به واسطه این که دستشان در کند و گردنشان در زنجیر و پاشان در حلقه آهنین بود میسر نمی‌شد لذا لباسهای کهنه را که قابل استفاده هم نبود پاره کرده و آب گرم نموده سر و تن همه را شسته دستهایشان را از کند باز کرده و پیراهن‌های تازه را بر آن‌ها پوشانیدند. اسرا از این مساعدت چنان راحت شدند که حد و وصفی نداشت. و در بین این احوال حاجی به قدری از ابتلائی در راه خدا مسرور بود که حتی در این قبیل مواقع از کارهای تفریحی دست بر نمی‌داشت مثلاً دسته عساکر شنیده بودند که حاجی دارنده علم سحر و قادر بر تسخیر جن است لهذا هر یک از آن‌ها عرض حاجتی و تمنائی دعائی می‌نمودند و برای حفظ خویش حرزی می‌طلبیدند (40) حاجی هم برای آن‌ها دعاهائی می‌نوشت محتوی بشارت این دو ظهور اعظم و برای این که ادعیه را به صورت طلسمات قوم درآورد و در آن‌ها حروف و ارقام و اسامی ملائکه را بگنجانند اسم اعظم و اسامی احباب را به حروف ابجد و ارقام عددیه می‌نوشت و هم چنین نام هدیه‌هایی را که برایش می‌آوردند در حواشی ادعیه مرقوم می‌داشت مثلاً کسی اگر برایش چای و قند می‌آورد و دعائی می‌طلبید در کنار دعایش چاهنائل و قندائل و برای کسی که گوشت و توتون می‌آورد گوشتنائل و توتوننائل می‌نوشت و در عین گرفتاری در کمال خرمی و نشاط می‌گذرانید و اطرافیان خویش را به طرب می‌آورد.

چون هشت روز از مسافرت دریائی گذشت کشتی به ساحل رسید و آن جا آخرین نقطه ولایت مصر است. اتفاقاً آن ایام والی سودان از مصر به محلّ مأموریت خود می‌رفت و اسرا را به او تحویل دادند و اسامی آن‌ها را هم با ذکر مشخصات هر یک که در پاکتی سر بسته بود به والی تسلیم نمودند والی پرسید این‌ها چه جرمی دارند جواب دادند لابد محتویات این پاکت نشان می‌دهد. باری حاجی با والی روبرو شد و قدری صحبت داشتند سؤال کرد که گناه ما چیست والی جواب داد که من نمی‌دانم ولی خدا (41) پدر قونسول خودتان را بیامرزد که شما را محدث دین جدید شمرده و شاه کش و مملکت گیر قلمداد کرده در صورتی که از وجنات شما پیداست که از فقرای اهل طریقتید و دخالت در امور سیاست ندارید. بعد قدری آن‌ها را دلداری داده و به مستحفظین تازه سفارش کرد که حتی المقدور ملایمت کنند و خود حرکت نمود.

بعد از سه روز شتر آوردند که اسرا را سوار نمایند ولی متحیر شدند که با این کند و زنجیر و حلقه چگونه آن‌ها را بر شتر بنشانند بالاخره کرباس زیادی به آن‌ها پیچیده و هر دو نفر را به دو طرف شتر طوری بستند که دو دست و دو پای هر دو نفر روی جهاز شتر قرار گرفت و این کار به قدری طاقت فرسا و سخت بود که در عرض راه عساکر پنج شش بار آن‌ها را از شتر باز کردند تا قدری راحت شوند و پی در پی معذرت خواسته می‌گفتند که والی برای رفاه شما حکم کرده که سواره شما را ببریم وگرنه می‌بایستی این منزل شش فرسخی را با کند و زنجیر پیاده طی کنید. حاجی و

رفقاییش آن مسافت را با رنج و عذابی مافوق تصور پیمودند و در بالای شتر گاهی هم به آن وضع بستن و به آن هیئت سواری یکدیگر بی اختیار به خنده می افتادند. بالاخره به منزلی رسیدند که در شاطی نهر نیل واقع بود و از آن جا به وسیله (42) کشتی مقداری پیش رفته به محلی رسیدند که باید در خشکی طی مسافت کنند و دوازده منزل در صحرائی خشک و سوزان و بدون آب و علف مسافرت نمایند تا دوباره به رود نیل برسند و چون این بیابانی که در پیش است از ریگ پوشیده شده و راه را نمی توان تشخیص داد لذا حاکم آن جا که یکی از شیوخ عرب بود حضرات را به عده ئی از اعراب که شغل دائمی آن ها حمل و نقل تبعید شدگان بود سپرد. حاجی نزد شیخ عرب رفته از مسافرت با شتر و مقید بودن بکند و زنجیر شکایت نموده گفت برای ما کشته شدن بر این نوع سواری رجحان دارد. شیخ که مردی مهربان بود والی هم قبلاً به او سفارشات کرده بوده فرمان داد تا نیمکت آورده و بر روی شترها بستند و هر دو نفر محبوس را بالای یک شتر روی نیمکت نشانند و آن ها چون تکیه گاه داشتند نسبتاً راحت بودند سپس برای هر محبوسی یک شتر آب و نان برداشته روانه شدند. لکن اعراب شتردار برخلاف عساکر مصری مردمانی قسی القلب بوده و آذوقه حضرات را خودشان خورده و مقدار بسیار کمی آب و نان که سدّ جوع و عطش نمی نمود به آن ها می دادند و در منزل اول به آن ها فهماندند که ما نزد حکومت هیچ مسئولیتی نداریم و اگر محبوسی در بین راه بمیرد باید گوشش را ببریم و نزد حکومت (43) ببریم تا بداند که فلان اسیر مرده است. حضرات حساب کار خودشان را کردند اما تشنگی و گرسنگی طاقتشان را طاق می کرد. روزی حاجی به یکی از همراهان گفت از حضرات سؤال کن که مستحفظ من کیست او را نشان بدهند که اگر مرا فحش داد و کتک زد بدانم که حق دارد و آن بنده خدا همین که این سؤال را از اعراب کرد هر چهار شتردار به او حمله کرده کتک زیادی زدند که این چه مزخرفی بود که گفتی همه ما صاحب اختیار و مالک الرّقاییم شما علاوه بر آن که سوار شده اید حرف دیگر هم دارید ما همیشه محبوس می بریم تاکنون مثل شما اشخاص تنبل و تن پرور ندیده ایم دیگران ماکولاتشان را خود برمی داشتند و به خوبی پیاده راه می رفتند کند و زنجیر هم داشتند شما اصلاً انسان نیستید و شرم و حیا ندارید. اسرا سکوت کرده و دیگر حرفی به آن ها نزدند.

حاجی در این حال هم قصه های شیرین و حکایات دلنشین پیدا می کرد و برای رفقا نقل می نمود و آن ها را به خنده می آورد به طوری که گاهی از اوقات آن اعراب عبوس هم می خندیدند به این ترتیب صحرائی بی آب و علف طی شد تا به کنار رود نیل رسیده از جهت آب آسوده گشتند و چهار پنج روز دیگر با همان اعراب در کنار رود نیل حرکت نموده (44) تا وارد بلدی موسوم به بربر شدند که از بلاد سودان شرقی است در آن جا اعراب حضرات را تسلیم و خود مراجعت کردند.

حکومت محل آن ها را به محبس روانه نمود وقتی که به محبس وارد شدند دیدند محلی است کوچک و تاریک و کثیف و متعفن و از کثرت جمعیت مجال حرکت نیست و اگر تکان می خوردند محبوسین با زبان فحش می دادند و با مشت کتک می زدند و از جانب دیگر حیوانات و حشرات آن ها را می گزیدند. در اینجا کار از سابق سخت تر شد و متفکر شدند که چه کنند تا از کثافت و عفونت و ظلمت و صدمات دیگر نجات یابند بالاخره حاجی توسط مأمور زندان با اصرار و الحاح فراوان از رئیس محبس اجازه ملاقات خواسته گفت من خوش نویسم می باشم قلم و کاغذ در اختیار من بگذارید تا قطعه بنویسم بلافاصله لوازم التحریر در دسترس گذاشتند و حاجی به خطّ خوش این قطعه را نوشت (افوض امری الی الله) وقتی که آن را دیدند خیلی پسندیده احترام گذاردند. حاجی اظهار داشت که در میان ما دو نفر خطاط و دو نفر حگاک و یک نفر طبیب است و هر خدمتی که رجوع فرمائید انجام می دهیم لذا آن ها را از محبس بیرون برده و در محلّ بهتری موقتاً جای دادند پس حاجی و میرزا (45) حسین مشغول دعا نویسی شدند و حاجی علی اکبر کرمانی طبابت و عبدالوهاب و آقا هاشم حگاک می کردند و حاجی ابوالقاسم مشغول خواندن صلوات و ادعیه شد و کمتر با حاجی آمیزش داشت که شاید بدین وسیله از محبس نجات یابد یا در انتظار به صورت عارف و مرشد جلوه کند و درویش حسن هم عندالفرصه خود را طبّاح قابل معرفّی می نمود و علی افندی هم انگلیسی دان و سخنور بود و بالجمله شبها را مجموعاً

در منزل تازه استراحت می‌کردند و هر کدام از ممرّ هنری که داشتند عایداتی به دست آوردند تا کارشان رونق گرفت و از جیره حکومتی بی‌نیاز گشتند و آن چه زاید بر مصارف روزانه بود به مأمور آن منزل می‌دادند که این نعمت و راحت را ما از تو داریم لکن در این مدّت هر قدر التماس می‌کردند که زنجیر و کند را که خیلی صدمه داشت (مخصوصاً موقع قضای حاجت زیرا هر وقت یکی از آن‌ها محتاج به این کار می‌شد رفیقش هم باید با او همراهی کند و خجالت این کار از ثقل و سنگینی کند و زنجیر مشکل تر بود) از دست و پایشان بردارند ثمری نداشت.

خلاصه چهل روز که گذشت حضرات را با عده زیاد دیگری از مقصّرین در کشتی بادی جای دادند که به خرطوم بفرستند و فاصله مابین بربر و خرطوم با کشتی سه روز بود (46) به شرطی که باد مراد بوزد بدین جهت حکومت آذوقه شش روز را تدارک نمود و کلیه محبوسین با قریب هشتاد تن عسکر مستحفظ و ده پانزده تن از عمله کشتی به راه افتادند. لکن باد نمی‌وزید و کارکنان کشتی مجبور می‌شدند در هر نقطه ئی که عرض رود نیل کم بود کشتی را با ریسمان بکشند و به جای پهن که می‌رسید کشتی می‌ایستاد و بسا می‌شد که کشتی را برای آن که برنگردد با ریسمان به جایی می‌بستند اما سرنشینان کشتی که جمیعاً از دزدان و قاتلان بودند در اظهار ردالت و توخّش به آخرین مرحله رسیده و هر کدام بر دیگری مثلاً افتخار می‌کرد که من در دو سال پانصد خانه را خالی کردم دیگری اظهار می‌داشت که من تا حال چند بار از حبس فرار کرده ام و دیگری می‌گفت من فلان قدر آدم را چین و چنان سر بریدم و کلاً به حاجی و رفقاییش که این هنرها را نداشتند به نظر حقارت می‌نگریستند.

باری بعد از شش روز آذوقه محبوسین تمام شد عمله کشتی ذخیره داشتند و علاوه بر آن در کشتی مقداری نخود و گندم حمل شده بود که کارگران کشتی از آن پخته و ناپخته می‌خوردند و ایضا نزدیک هر آبادی عساکر و عمال کشتی از مردم به نام محبوسین گرسنه خوراکی می‌گرفتند و خود می‌خوردند و اگر چیزی زیاد می‌آمد به کسانی می‌دادند که هرزه و هتاک (47) بودند. حاجی و رفقاییش صبر و سکوت نموده و چند روز به آب تنها قناعت کردند و از ضعف نزدیک به هلاکت رسیدند تا آن که روزی عساکر به محبوسین گفتند اگر پیاده می‌توانید بروید تا آبادی دو ساعت راه است حضرات از ناچاری راضی شدند اما سنگینی کند و زنجیر از طرفی و ضعف بنیه از گرسنگی چند روزه از طرف دیگر آن‌ها را بی‌طاقت کرده و اگر هم در راه رفتن سستی می‌کردند فحش و ناسزا می‌شنیدند عاقبت به عذابی فوق الطاقه به آبادی رسیده و در آن جا از حال رفته بیهوش بر زمین افتادند. مأمورین به احوال آن‌ها دلشان سوخته چند فنجان قهوه شیرین به آن‌ها خوراندند و بعد چند ظرف چوبی که پر از خمیر ذرت بود برای مأمورین آوردند و محبوس‌های دیگر هم از آن به کمال میل و اشتها می‌خوردند و مقداری هم به آن‌ها دادند حضرات خمیر را روی آتش انداختند که پخته شود ولی فوراً متلاشی شد سایرین گفتند این‌ها پخته است بخورید آن‌ها برای سدّ جوع آن را خوردند و سه چهار روز در آن قریه توقّف نموده و در این چند روزه حاجی و رفقاییش هنر خود را به خرج داده و اشخاصی را معالجه کرده و برای شیخ عرب قطعه‌ها نوشتند و بدین سبب مورد اکرام شده سایر محبوسین هم به طفیل آنها به نوائی رسیده بعد از چهار روز به کشتی برگشتند (48) و این دفعه کمتر مورد تحقیر محبوسین و توهین مأمورین شدند و نیز حاجی در همان آبادی قلم و کاغذ تهیه نموده در کشتی با نوشتن دعا اهل کشتی را ممنون ساخت تا آن که به (مدیریه) رسیدند و آن نقطه ایست که در نیمه راه بربر و خرطوم واقع شده و در آن جا هم ده دوازده روز در کشتی توقّف کرده منتظر وزیدن باد شدند و روزها به همراهی عساکر به آبادی رفته به کارهای قبلی یعنی حکاکی و طبابت و دعانویسی مشغول شده و هدایا و تعارفاتی به دست آورده با اهل کشتی صرف کردند و بعد سوار کشتی شده بر اثر وزش باد مراد سه روزه به خرطوم رسیده و به نایب الحکومه تحویل داده شدند.

حاجی از تقصیر خودشان پرسید جواب شنید که نمی‌دانم ولی از قراری که می‌گویند شما کتاب جدید آورده اید و بنیان اسلام را متزلزل ساخته اید و در تقصیر نامه شما نوشته اند که منفای اعجام (فشوده) است و آن محلی است در پانزده

منزلی خرطوم و از حیث آب و هوا بدترین نقطهٔ سودان و فی الواقع قبرستان مقصرین است زیرا هر که بدان جا نفی شود البته در هوای جهنمی آن جان می‌دهد لکن اسرا را نگاه داشتند تا حکمران سودان بیاید و تکلیف را معلوم کند.
(49)

بعد از آن که والی وارد شد اسرا را طلبیده دلجوئی و نوازش کرده حکم نمود که آن‌ها را موقه به محبس خرطوم ببرند و کند و زنجیر را بردارند و در عوض زنجیر خفیفی بر پایشان بگذارند و آنان را از مقصرین دیگر جدا کنند و زحمت نرسانند و بعد به حاجی گفت محبت امری است قلبی باید آن را مستور داشت. حاجی در آن جا سکوت کرده با رفقا به زندان که مقداری با شهر خرطوم فاصله داشت رفته و از آن جا در قطعه‌ئی به خط خوش این اشعار را:

یا عادل فی هوای العذری معذره	مئی الیک ولوا نصفتم لم تلم
فکیف تنکر حبی بعد ما شهدت	به علیک عدول الذم و السقم

نوشته به وسیلهٔ یوزباشی (صاحب منصبی که فرمانده یک دستهٔ صد نفری است) نزد والی فرستاد. والی گفت این مردیست حکیم و فاضل و جواب مرا به طرز عاقلانه داده و دو لیره به عنوان انعام فرستاد.

اما محبس این جا نامش ترسخانه² و ساختمانی است شبیه به طویله و زندان بربر که وصفش از پیش گذشت در برابر این محبس حکم باغ و گلستان دارد زیرا چهارصد تن از (50) ارادل و اوباش در آن مجتمع و هر یک به اندازهٔ دو وجب جا دارند حاجی و همراهانش در این موقع لباسشان منحصر به همان پیراهن مصری است که سه ماه پیش عساکر به آنها پوشانیده اند و در این مدت به طوری کهنه و پاره شده است که ساتر عورت نیست لذا دو لیره مرحمتی والی را دادند به یوزباشی که هشت ثوب پیراهن بخرد و مقداری به او از این بابت مدیون شدند و روزها در منزل یوزباشی مشغول قطعه نویسی و شبها در ترس خانه می‌گذراندند. روزی والی از یوزباشی احوال محبوسین را پرسید یوزباشی عرض کرد که از ضیق محلّ و عفونت و شدت گرما خیلی در عذابند والی حکم نمود که در جنب محبس اطاقی از علف و نی و چوب بسازند و آنان را شبها در آن جا محلّ بدهند که ضمناً از نظر پاسبان زندان دور نباشند به این ترتیب حضرات از عذاب ترسخانه راحت شدند لکن گرما آن‌ها را رنج می‌داد به طوری که به التماس و تملق پاسبان را راضی می‌کردند که گاهی بیایند و پیش او بایستند و اغلب وقتی که بر عسکر پاسبان خواب غلبه می‌کرد تفنگ را از او می‌گرفتند و به جای او یک و دو و سه که علامت بیداری است می‌گفتند که سایر پاسبانان بشنوند و همهٔ این تدابیر برای آن بود که ساعتی در زیر آسمان باشند. (51)

در اوایل ورود به این جا که هنوز ممّری برای عواید نیافته بودند از جهت آزره به نهایت سختی گذران می‌کردند زیرا جیره‌ئی که از حکومت دریافت می‌داشتند عبارت از مقداری ذرت خام بود که بایستی هر محبوسی خود آن را طبخ نماید و اسرا نه لوازم طبّاحی داشتند و نه ظرف آب خوری لذا بایستی از سایر محبوسین به التماس ظرف به عاریه بگیرند و هیزم از اطراف جمع کنند. با این زحمت ذرت را طبخ کنند و بدون نمک تناول نمایند چه استطاعت خریدن نمک نداشتند تا آن که به مرور وسعتی در کارشان پیدا شد و ذرت را دادند برایشان به صورت نان درآوردند و در اولین شبی که نان ذرت خوردند مانند شب عید شاد و مسرور گشتند کم کم موفق به خریدن ظرف آب شده و بعد فرشی از حصیر تهیه کرده و چندی که گذشت هر کدام صاحب یک نیمکت چوبی شدند و هر دفعه که یکی از این قبیل چیزها فراهم می‌شد تا چند روز سبب مسرتشان بود تا آن که مردی نصرانی به نام خواجه بولس که قونسول دولت ایران در

² ترسخانه با فتح تاء و راء بمعنای زندان است.

سودان و از حیث ثروت هم در آن ولایت شخص اول بود آوازه آن‌ها را شنیده به دیدنشان آمد و بعد از مراجعت برای هر هشت نفر لباس و فرش و چراغ و قهوه و فنجان و قهوه جوش فرستاد حاجی هم در مقابل این احسان دو (52) قطعه به شکل صلیب نوشته یکی را برای خواجه بولس و دیگری برای قونسول آلمان ارسال داشت و قونسول آلمان هم سماور و غوری و استکان و چای و غیره برای حضرات فرستاد و محبوسین بساطشان آبرومند شد و ضمناً در آن شهر شهرت یافتند به طوری که اعیان و تجار از یهود و نصاری و مسلمین اغلب به دیدنشان رفته تحف و هدایا می‌بردند و هر یک مرادی می‌طلبیدند حاجی هم به نهایت گرمی از آن‌ها پذیرائی می‌نمود.

در این میانه جعفر پاشا که مأمور تبعید حضرات به فشوده و به طور موقت آن‌ها را در ترس خانه نگاه داشته بود نامه ئی به مصر نوشت که اعجام مردمانی سالم و تربیت شده و دانشمند می‌باشند و گذشته از آن که ضرری به حال کسی ندارند خیرشان هم به مردم می‌رسد اگر اجازه باشد در خرطوم بمانند. از مصر جواب موافق آمد و حکم شد که اعجام در ترس خانه محبوس باشند. اسرا وقتی که از این باب آسوده شدند پس از چندی به فکر افتادند که به وسیله ئی خود را از ترس خانه نجات داده مقیم خرطوم گردند.

در آن جا کور مادرزادی بود بسیار با دانش و هوش و سمت شیخ الاسلامی داشت و آن‌ها را می‌شناخت حاجی نامه مفصّلی مشتمل بر تاریخ امر و صدمات وارده بر حضرت اعلی و (53) جمال اقدس ابھی و مؤمنین و شهداء و بالاخره مظلومیت خود و رفقا به او نوشته خواش نمود که از حکمران آزادی آن‌ها را از ترس خانه بطلبد و آن‌ها را به شهر انتقال دهد. شیخ اباسلام هم از نامه حاجی متأثر شده عین آن را به حکمران که همان جعفر پاشای مذکور باشد داده خواش عطف توجه کرد والی که سابقه معرفت و لطف و محبت با آن‌ها داشت کل را احضار و پس از تفقد و مهربانی حکم نمود که زنجیر را از پای آنان بردارند و روزها آزاد باشند و شب‌ها به محبس خرطوم بروند و در محبس هم بر آن‌ها سخت نگیرند و به جای ذرت نان گندم بدهند و روزی هم یک حقه گوشت بر جیره بیفزایند. حضرات از این بابت هم راحت شده هر یک آزادانه به شغلی که داشتند مشغول شده با رفتار عادلانه و گفتار عاقلانه جلب انظار نمودند و جعفر پاشا به وسیله نامه دیگری پیشنهاد کرد که حضرات به کلی از محبس آزاد و در خرطوم به شغل خویش مشغول باشند و در این میانه خود او معزول و پاشای دیگری به جایش منصوب و با حاجی مربوط و مهربان شد و در زمان او جواب نامه جعفر پاشا آمد و موافقت شد که اعجام از خرطوم بیرون نروند ولی در همان جا آزاد باشند. پاشای دومی بسیار شاد گردید که در زمان حکومت او این خبر خوش رسیده و ه شکرانه این (54) پیش آمد کرایه یک ساله منزل حاجی را پرداخت و بعد از شش ماه به مصر احضار شده و نایب الحکومه با لقب پاشائی به حکومت برقرار گردید و حاجی را در مدرسه دولتی به معلمی صرف و نحو و کتابت اعلانات دولتی با ماهی هفتصد قروش گماشت و بالجمله روزبه روز بر شهرت و حرمتش افزود.

حاجی از اوایل توقیف در مصر و بعد از آن چند نوبت عریضی به ساحت جمال قدم معروض و به وسایل مختلفه به ادرنه می‌فرستاد بی خیر از آن که در همان سال که او را در مصر توقیف کرده اند جمال قدم نیز به منفای عگا سرگون گردیده اند و عریضه‌هایش از این جهت به مقصد نمی رسیده بالاخره در سال پنجم یا ششم خواجه الیاس نامی نصرانی که مردی طبیب و دوست حاجی بود گفت من در اطراف شام و سوریه دوستان بسیار دارم عریضه ات را بنویس تا من توسط دوستانم به هر وسیله ئی که باشد به مقصد بفرستم حاجی عریضه اش را نوشته تسلیم اوکرد و در این میانه از طرف جمال قدم حاجی جاسم بغدادی عرب مأمور شده بود که به سویس رفته و از حاجی سید جواد یزدی راه سودان را سؤال کرده با لباس درویشی بگردد و حاجی را پیدا کرده احوالپرسی و دلجوئی نماید و او حسب الامر به مأموریت خود قیام کرده پرسیان خود را به خرطوم رساند و این موقعی بود که هنوز (55) حضرات در ترس خانه بودند حاجی و رفقایش از اظهار فضل جمال اقدس ابھی و آمدن حاجی عرب به قدری مسرور و خرم شدند که از حدّ تقریر و

تحریر خارج است و به هر کس که قضیه را نقل می‌کردند می‌گفت که این بزرگواری و وفاداری منحصر به انبیا و اولیاست و چندی که گذشت لوحی در جواب عریضهٔ اخیر حاجی نیز از ساحت اقدس بهواسطهٔ خواجه الیاس مزبور رسید و بشاشت و ابتهاج را به اعلی درجه رسانید و آمدن حاجی عرب و وصول لوح مبارک بهانهٔ خوبی برای تبلیغ شد.

خلاصه آن که هر چندی یک بار یکی از احباب از جانب جمال قدم به دیدن آن‌ها می‌آمد و سالی چهار پنج لوح نیز به افتخارشان عزّ نزول می‌یافت و امور زندگانشان نیز خوب و ابواب رخا از هر طرف بر رویشان باز شده بود.

در سنهٔ هفتم یا هشتم از ورود به سودان جمال اقدس ابھی حاجی علی نامی از احبای یزد را برای احوال پرسی اسرا به خرطوم فرستادند و رود این شخص هم خیلی در روحیهٔ اسرا مؤثر افتاد و از او خواهش کردند که دو سه ماه در آن نقطه توقف کند حاجی علی گفت اگر مشغولیتی پیدا شود می‌مانم و الاً مراجعت می‌نمایم حاجی گفت من در این جا آبرو و اعتبار و سرمایه دارم و ممکن است که برای شما (56) مغازه ئی باز کنم که تجارت نمایند ولی دو سه ماه ارزش برای این کار ندارد زیرا تا بخواهید سررشتهٔ کار را به دست بیاورید وقت منقضی می‌شود حاجی علی گفت در این صورت بیشتر می‌مانم حاجی موافقت نموده تجارتخانهٔ آبرومندی به نام امر با پنج شش نفر اعضاء و اجزاء برایش تشکیل داد و پس از اندک مدتی خیر و برکت حاصل شد و کارش رونق گرفت.

چون یک سال گذشت حاجی پیشنهاد نمود که حاجی علی مدیر تجارتخانه مراجعت کند و دیگری از احباب بیاید و همین طور متناوباً یعنی سال به سال مدیر عوض شود ولی حاجی علی راضی نشده اظهار داشت در صورتی که دیگری بیاید تا بخواهد به امور تجاری اینجا آشنا شود مدتی طول می‌کشد و شیرازهٔ کار می‌گسلد بالاخره طرفین به ساحت اقدس عریضه عرض و کسب تکلیف نمودند و جمال مبارک با توقف حاجی علی موافقت فرمودند.

در این میانه غوردون پاشا نامی با موافقت و صلاح دید دولتین مصر و انگلیس والی سودان شد و بعضی از اشخاصی که به جاه و جلال حاجی و تقرب او نزد و لاه امور حسد می‌بردند وقت را غنیمت شمرده و قبل از این که والی وارد مرکز حکومت شود فکرش را دربارهٔ حاجی مشوش نمودند. غوردون پاشا که مرد پخته و بافکری بود از قنسول (57) انگلیس و بعضی نفوس بی طرف دیگر در خصوص حاجی تحقیق کرد و آن‌ها بیش از حد انتظار توصیف و تمجید نمودند. غوردون پاشا هم لای الورود در سلام عام حاجی را احضار و احوال پرسی و تفقد کرد حاجی هم قبل از وقت آئینهٔ بزرگی به طول دو ذرع و نیم و عرض یک ذرع و نیم که با زرورق رویش عبارت (غوردون پاشا هزار سال عمر کند) با خط درشت و زیبا نوشته و به وسیلهٔ زبیق خط را ثابت کرده بود آماده داشته تقدیم نمود. غوردون پاشا از این هدیهٔ حاجی نهایت سرور را حاصل کرده مبلغ صد لیره انعام نموده خواهش کرد که یکی دیگر هم تهیه کند تا به لندن برای خواهر خویش بفرستد قونسول انگلیس هم یکی طالب شد. حاجی آن دو آئینه دیگر را قشنگتر و زیباتر ساخته تسلیم نمود غوردون پاشا گفت من برای مکافات این عمل هر چه بدهم کم است بهتر این است که تو خود بگوئی که از من چه می‌خواهی حاجی هم بهواسطهٔ الواح جمال مبارک که به او وعده تشرّف داده بودند وقت را مناسب دیده گفت از مقام حکومت هیچ توقعی جز خلاصی از سودان ندارم. غوردون پاشا گفت عریضه بنویسید که ما را بدون تحقیق به سودان فرستاده اند و بی گناهی خود را در آن بگنجانید حاجی فوراً عریضه را نوشت و پاشای مزبور عین عریضه را به مصر (58) تلگراف نموده و خود نیز مندرجات عریضه را تصدیق کرد لذا از مصر حکم آزادی حضرات رسید به شرطی که به مصر نروند.

از هشت نفر مزبور شش نفر به میل خود در خرطوم ماندند و حاجی با میرزا حسین شیرازی بعد از آن که سیزده سال از اخذ و حبس و نفیسان به سودان گذشته بود با عزّت و جلال از آن جا حرکت کردند و همه جا محترماً طی مسافت

نموده از راه بربر و سواکن و جدّه و مگّه وارد بیروت شده از آن جا عریضه ئی به ساحت محبوب من فی الامکان عرض نموده اذن حضور طلبید چون عریضه تلقاء وجه انور قرائت شد فرمودند ما او را از قبل به حضور طلبیده بودیم و مأدون است.

حاجی به محض کسب اجازه از بیروت حرکت کرد و چون کشتی حاضر نبود از راه خشکی با یکی از احباب قدم در راه گذارده پیاده طی طریق نموده روز سوّم به مدینه منوره عگا رسیده وارد مسافرخانه شد و بعد از ساعتی حضرت سرالله الاعظم به دیدن او تشریف آورده اظهار عنایت و محبت نمودند حاجی شرح تشرّف خود را به حضور حضرت سرالله به این عبارات در بهجه الصدور نوشته:

«حضرت سرالّهی عنایت فرمودند و در ظاهر ظاهر چشم و گوش عنایت فرمودند چه که چند سال بود چشم ضعیف (59) شده بود به شأنی که از نوشتن و خواندن محروم الاّ به زحمت و چون مسافرخانه را به قدوم مبارک مزین و منور و معطر فرمودند و از چشم و گوش سؤال فرمودند محرومیت را به عرض رسانید تفسیر آیه مبارکه کتاب اقدس را فرمودند که می فرمایند سر را نترشید و موی زینت است و فی ذلک لآیات للذین الی مقتضیات الطبیعه ینظرون یعنی برای امراض رأسیه و چشم و گوش و امثالهما گذاشتن موی سر خوب است دافع مرض و جالب صحّت است لذا اول سرت را نتراش و مویش را بگذار و ثانی بنویس ولو روزی ده کلمه است و خورده خورده هر قدر چشمت بهتر شد زیاده کن باری فانی صاحب چشم و گوش شد و ضعف آن و ثقل این هر دو رفع شد و حال که سنّ هشتاد و یا متجاوز است هنوز ضعف چشم و ثقل گوش به مرتبه ایام سودان سی و پنج سال قبل نرسیده است» انتهی

باری هنگام شب به حضور نیر آفاق مشرف و مورد مرحمت و عنایت گردید به طوری که علاوه بر ساعات و اوقات معموله گاهی (60) از شبها نزدیک سحر منفردا احضار و مورد مکرمت حضرت ملیک مختار می گردید چندی که گذشت صحبت از مرخصی حاجی به میان آمد و او به وسیله عرض عریضه ئی تمّای پانزده روز توقّف نموده مقبول شد در انقضای مدّت باز التماس پانزده روز دیگر نمود و این دفعه هم قبول فرمودند دفعه سوّم برای ماندن و مشرف گشتن پانزده روز دیگر خدمت حضرت غصن اعظم شتافته عجز و الحاح نمود جمال قدم او را طلبیده فرمودند اگر ضامن می دهی که پانزده روز دیگر هم مشرف باشی و بعد به کمال فرح و سرور مرخص شوی مأدونی حاجی تعظیم کرد جمال مبارک فرمودند به شرط ضامن فرمودیم حاجی عرض کرد سرکار آقا ضامن هستند جمال قدم تبسم فرمودند.

باری این دو هفته هم گذشت و اواخر ایام اقامت روزی سرکار آقا تشریف آورده اظهار داشتند که جمال قدم فرمودند اگر این اموال و اندوخته ات از دست برود راضی هستی یا نه؟ عرض کرد اولاً وقتی که سرمایه ام برود می شوم مثل روز اولی که از ایران آمدم ثانیاً این مال را جمال مبارک به من عنایت کرده اند ثالثاً دارائی خود را تقدیم کردم و قبول شد و ثانیاً به من مرحمت گردید. حاجی حکمت این سؤال را آن وقت ملتفت نشد تا آن که در سفر ایران پی به علّت (61) برد.

باری بعد از سه ماه تشرّف او را برای آخرین بار برای بعضی تعلیمات احضار و فرمودند چون به خاک ایران رسیدی آیات و آثار را نزد امینی بسپار که بعد برایت از هر جا که خواستی بفرستد و باید با کاروانی که همراه می شوی آیات برداری. بعد مرخص شده با میرزا حسین شیرازی از راه بیروت و حلب و دیاربکر و موصل تا آخرین نقطه سرحدّ عثمانی رسید و همه جا به اندازه لزوم توقّف و احباب را ملاقات کرده به ساوجبلاق ایران وارد شده در کاروان سرائی که چند نفر از احباب سکونت داشتند منزل نموده حکیمانه بنای تبلیغ را گذارد و چهار پنج نفر هدایت شدند کم کم حاجی

³ عین آیه مبارکه اینست: لا تحلقوا رؤسکم قد زینها الله بالشعر و فی ذلک لآیات لمن ینظر الی مقتضیات الطبیعه من لدن مالک البریه انه لهو العزیز الحکیم.

در آن جا مشهور شده صلاح را در حرکت دید لذا به امر مبارک الواح و آثار را به یکی از احباب سپرد که بعد برایش به تبریز بفرستند و درباره سرمایه اش با احباب مشورت کرد صلاح در آن دیدند که آن را تسلیم تجارت خانه حاجی احمد میلانی نماید تا برایش تجارت کنند و سودش را به مصرف مسافرت تبلیغی برساند لذا الواح را در همان جا گذاشته و باقی اشیا را از نقد و جنس برداشته به اتفاق میرزا حسین شیرازی با قافله حرکت نمود. چون نیم فرسخ از آبادی دور شدند از پشت تپه جمعی از اکراد مسلح به قافله هجوم (62) آورده و حاجی و رفیقش را که از قبل نشان کرده و در کمینشان بوده اند از پشت مال سواری بر زمین انداخته و هر چه داشتند غارت کرده و هر دو را برهنه نمودند و بعد از التماس و الحاح زیاد لباس مندرسی برای ستر عورت به آنها داده رفتند. حاجی در اثنای گیرودار 19 لیره که در جیبش بود در کنار جاده انداخته محلش را نشان کرد و بعد از رفتن دزدها لیره‌ها را برداشته به ساوجبلاق برگشتند احباب مطلع شده لباس به آنها پوشاندند و بعد به حکومت تنظیم نمودند و مدت چهار ماه کثرت با مأمورین دولت به ایل اکراد رفتند و بالاخره چیزی به دستشان نیامد احباب گفتند این کار به خواست خدا بوده و گرنه جمال قدم وقتی که دستور فرمودند که در اول خاک ایران الواح را با خود برنارید می‌فرمودند که سایر اشیا را هم در همان منزل بگذارید تا از دنبال برای شما بفرستند.

به هر حال توقف چهار ماهه ایشان سبب اقبال جمعی که از جمله پسر امین الشریعه که از فضایی اهل سنت و جماعت بوده است شد و حاجی که از آرایش متاع دنیوی پاک گردید در نظر گرفت که از آن به بعد در هر محلی به قدر اقتضا توقف نموده به نشر نجات الله بپردازد لذا وارد میاندوآب شده در منزل جناب حاجی میرزا حسین اخوی بزرگ (63) حضرت ورقای شهید اعلی الله مقامه که در آن جا ریاست علمی داشت فرود آمده در تحت نفوذ میزبان آسوده و فارغ البال مشغول تبلیغ امرالله شده و بعد از مدتی به تبریز آمد و الواح و آثار خود را که از ساوجبلاغ ارسال داشته بودند دریافت داشته بعد از ملاقات دوستان به قزوین آمد و احباب را ملاقات نموده به طهران ورود کرد و در فکر آن افتاد که راهی برای کسب معیشت پیدا کند تا بتواند به تبلیغ بپردازد لذا به مدرسه پروتستانها رفت که خود را برای معلمی معرفی نماید رئیس مدرسه از نطق و بیان حاجی خوش آمد لکن در تفحص احوال و عقاید او برآمده و ملتفت شد که بهائی است لذا از قبول او به مدرسه امتناع نمود. حاجی دید به هر کاری که بخواهد مشغول بشود او را از امر تبلیغ باز خواهد داشت مگر کتابت که از این راه به قدر کفایت اجرتی به دست می‌آید و علاوه بر آن انس به آیات و الواح سبب مزید علم و بصیرت و تقوی و فضیلت خواهد شد. پس بنا را بر استنساخ الواح گذاشته و این عمل به طوری که خود در بهجت الصدور نوشته است عامل بسیار مؤثری در تهذیب اخلاق او بوده و چنان روح انجذاب و انقطاعی در او دمیده که به کلی فکر تحصیل معاش را از خود دور ساخته و منفردا در بلاد و امصار برای نشر نجات به راه افتاده و در هر قدمی (64) که در این راه برمی داشته حق جل جلاله وسایل را برایش فراهم می‌آورده و دست غیبی احتیاجات او را تدارک می‌کرده و چندی سه تن از احبای شیراز و مدتی جناب حاجی وکیل الدوله مخارج سفر ایشان را قبول نموده و مرتباً می‌پرداخته اند و بعد از مدتی امر می‌شود که تنها سفر نکند و همیشه با رفیقی همراه باشد لذا حسب الامر در هر نقطه‌ای با رفیقی طی طریق و نشر نجات طیبه الهیه می‌نموده و همواره به تأییدات الهیه مرید و از حیث امور مادی چنان در رفا و رفاه بوده که در راهها از قند و چای و مأكولات به مالدار خود و فقرا قافله کمک می‌کرده و این سفرها به قدری زیاد و موفقیت‌ها چندان بی‌پایان بوده که حاجی از نگارش آنها به سبب تطویل معذرت خواسته و به ذکر مسافرت‌های مهمّ پرداخته است.

باری نوبتی از طهران به همدان سفر کرد و در راه با شخصی صحبت به میان آورد که منجر به هدایت او و شخص دیگری شد و در همدان شش ماه توقف نموده و عده‌ای از مسلمین و یهود را به شریعه الله هدایت نمود و بعد در آن شهر مشهور شده در خطر افتاد احباب او را به تویسرکان و سرکان بردند و در این دو نقطه نیز به هدایت جمعی موفق شد و

در توپسرکان با شخصی از اهل تصوّف که به حضرت (65) زردشت ارادت داشت ملاقات نمود که قصّه شیرینی دارد و در بهجت الصدور نوشته شده.

باری از آن جا روانه نهند و بروجرد شده چند نفر را تبلیغ سپس مراجعت به طهران نمود و از آن جا به قزوین رفته به ملاقات احباء نایل و مخصوصاً از بیانات حکیمانه حضرت فاضل قائنی برخوردار گشته و بعد از نه روز به طهران برگشته راه خراسان را پیش گرفت و در سمنان و شاهرود و نیشابور احباب را دیدن کرده وارد سبزوار شد.

سبزوار که از قلم اعلی به مدینه الخضراء موسوم گشته آن ایام یکی از مراکز مهمّه امری بوده زیرا از طرفی جناب حاج محمد کاظم اصفهانی که از احبای خدم و جانفشان اصفهان و بهواسطه ایداء و آزار هموطنان خویش تجارت خانه خود را به سبزوار انتقال داده بوده است در آن جا سکونت و به خدمت قیام داشته و از طرفی حاج میرزا ابراهیم معروف به شریعتمدار مجتهد عالم و نافذ الکلمه سبزواری به امرالله ایمان داشته و حکیمانه از احباب حمایت می نموده حاجی به منزل جناب حاج محمد کاظم وارد و آزادانه به تبلیغ امرالله پرداخت و ضمناً با مجتهد مزبور ملاقات و دو مسئله از مسائل الهیه را که برای او لاینحلّ بوده تشریح و تبیین کرد. در این شهر روزی طرف صبح چند نفر از طلاب به منزل حاج (66) محمد کاظم (میزبان) آمده به کمال غضب و افروختگی گفتند آن شخص بهائی کیست و کجاست که ما می خواهیم با برهان بطلانش را ثابت نماییم. حاج محمد کاظم گفت بسیار خوب ما هم مایل بودیم کسی پیدا شود و جوابش را بدهد طلاب داخل شده نشستند و چای آشامیدند و خیره خیره به حاجی نگرستند. حاجی گفت در شریعت حضرت بهاءالله مجادله در قول حرام است و گویا شما برای مجادله تشریف آورده اید حضرات با حدّت و شدّت گفتند آری. حاجی گفت پس من مجبورم اسلحه را از خودتان بگیرم و با همان اسلحه با شما جنگم طلاب گفتند مقصود چیست؟ حاجی گفت شما به چه دلیل به رسول الله ایمان آورده اید؟ آن ها به خیال خود مشغول اقامه برهان شدند و در ضمن هر کس از احباب و اغیار که می آمد برای تماشای مناظره در همان جا می ماند رفته رفته اطاق ها از جمعیت پر شد و طلاب تا غروب آفتاب هر دلیلی که آوردند حاجی ردّ کرد بالاخره به عجز آمده گفتند ای بی انصاف بی مروّت تو می خواهی ما پیغمبر هزارو سیصد سال پیش را زنده کنیم تا بباید نبوتش را به تو ثابت کند حضرت رسول وجود مبارکی بود که مثل امیر المؤمنین و سلمان فارسی و ابوذر و بلال به او مؤمن شدند. در آن مجلس شخصی بود معروف به حاجی پیر که مردی خوش مشرب (67) و صوفی مسلک بود به حاجی گفت اجازه بدهید جواب این برهان حضرات را من به عرض برسانم حاجی گفت بفرمائید. حاجی پیر اظهار کرد که حضرت بهاءالله هم دامادی دارد که مؤمن به اوست این به جای امیر المؤمنین بعد گفت فلان کس را در فلان جا دیده اید که سبیل ندارد گفتند بلی دیده ایم حاجی پیر گفت داماد حضرت بهاءالله از عگا دست انداخته و سبیلش را کنده است چنان که امیر المؤمنین از کوفه دست انداخت و در شام سبیل معاویه را کند. اهل مجلس از این صحبت او بی اختیار به خنده افتادند و حاجی پیر دنباله صحبت را گرفته گفت یک نفر زردشتی متمولی است در یزد که بزرگ زردشتیهایی آن جاست و ریش بلندی دارد و به حضرت بهاءالله مؤمن و در امر او فداکار است این هم به جای سلمان فارسی و یک نفر چوپان در کرمان می باشد که به حضرت بهاءالله ایمان دارد و اشعاری هم در ستایش محبوبش سروده این هم مقابل ابوذر و حاجی عنبری است حبشی که غلام حاجی میرزا محمد افغان است و نزد همه مردم به امانت و عفت شناخته شده و به حضرت بهاءالله مؤمن است این هم به جای بلال حبشی.

طلاب شرمسار و خشمگین بیرون رفته مشغول فتنه انگیزی شدند لکن شریعت مدار آن ها را از سبزوار اخراج کرده فتنه را (68) خوابانید بعد حاجی از آن جا به اتفاق آقا غلامحسین اصفهانی و آقا محمد صادق یزدی حرکت کرد به نیت این که آن دو نفر تجارت کنند و حاجی تبلیغ نماید پس به اتفاق قریه به قریه مسافرت نموده و در هر جا به قدر اقتضا امرالله را گوشزد ارباب استعداد می کردند تا به شیروان که قصبه خوش و آب و هوایی است رسیدند حاجی لدی الورد

به اهالی گفت چون یک هزار و سیصد سال از دعوت پیغمبر گذشته و مسلمین از حقیقت اسلام بی خبرند من قصد دارم که شهر به شهر سیاحت کرده به اهالی حجّت و بنیة اسلامیت را بیاموزم مردمان به کمال میل و اشتیاق در محضرش حاضر شده به استماع بیاناتش پرداختند و شب‌ها به طوری ازدحام می‌شد که محلّ گنجایش حضار را نداشت زیرا علاوه بر طبقات رجال از عالم و عامی نسوان نیز می‌آمدند. دو هفته که گذشت کلّ اهالی مرید حاجی شده تصوّر کردند که او در لیالی و اسرار خدمت قائم موعود خیالی مشرف می‌شود و این مطالب را می‌آموزد. حاجی به فکر تبلیغ افتاد ولی به تجربه دانسته بود که به مجرد اظهار مطلب استیحاّش خواهند کرد و پراکنده خواهند شد لهذا روزی بر سیل حکایت اظهار داشت که طایفه جدید هم چنین ادّعائی دارند و دلیلشان فلان و فلان است. اهالی از شنیدن این مطلب متفرّق شده و بعد از طرف (69) نایب الحکومه عذر حاجی و همراهانش را خواستند و آن‌ها هم از شیروان بیرون رفته در منزل اوّل و دوّم چند روز مانده با دو سه نفر از احبابی که ساکن آن دو قریه بوده اند ملاقات و با مستعدان مذاکراتی نموده وارد قوچان شدند و بعد از دو سه روز شهرت یافتند.

حاکم قوچان در آن زمان حسین قلی خان شجاع الدوله بود و با جناب فاضل قائنی و ابن اصدق قبلا ملاقات کرده و از امر مطلع شده بود ولی یکی از منافقین به ظاهر خود را مؤمن به قلم می‌داده شجاع الدوله را با القات غیر لایق به شبهه انداخته بوده و حاجی می‌خواست که با حاکم مزبور ملاقات و از الّه شبهات نماید لذا از نوکرهای شجاع الدوله شجاع الدوله که سرّاً نزدش می‌آمدند خواهش کرد که وسیله ملاقات او را با حاکم فراهم نمایند آن‌ها در وقت مقتضی ورود حاجی را اطلاع دادند و شجاع الدوله او را احضار کرده داخل مذاکره شده شبهاتش برطرف گشت و بر تجلیل و احترام حاجی افزود و هر روز صبح حاجی را به منزل خود می‌برد که با هم چائی صرف کنند و حاجی در روز و شب با مردمی که دسته دسته به منزل او می‌آمدند آشکارا و بدون پروا صحبت می‌کرد.

حاجی در اوایل ورود به قوچان عریضه ئی به ساحت (70) اقدس عرض کرد که در سبزواری امرالله برملا گوشزد خاصّ و عام شد جوابی از جمال اقدس ابھی رسید که به طور مزاح می‌فرمایند تو اقرار به بی حکمتی نمودی و باید حدّ بخوری والله هو الغفور الرحیم و ببذل السینات بالحسنات. حاجی از این لوح مبارک یقین کرد که حادثه ئی در پیش دارد لکن عاقبتش بخیر است. روزی یکی از احباب به حاجی گفت که شجاع الدوله یک نفر منشی دارد خیلی فاضل و خوش قریحه لکن طبیعی و دائم الخمر است اگر او تصدیق کند با هزار نفر برابر است حاجی به منشی مزبور خبر فرستاد که ما امشب به دیدن شما خواهیم آمد آن شخص برای پذیرائی آماده شد اوّل غروب حاجی می‌خواست رشنه سخن را به امرالله بکشاند او ملتفت می‌شد و با چابکی و زیرکی جلوگیری می‌نمود تا نزدیک صبح که برخاستند حاجی گفت از کتب این طایفه چیزی به دست شما افتاده؟ گفت نه حاجی گفت چرا؟ گفت نخواستم بخوانم زیرا وجدانم آزاد است. حاجی گفت این یک نوع مرضی است که عارض شما شده زیرا شما یک کتابخانه دارید و همه را بی فایده می‌شمارید و برای گذراندن وقت آن‌ها را می‌خوانید دلیل ندارد که از مطالعه کتابهای ما خودداری کنید. آن شخص گفت فلانی مرا مغلوب کردی از (71) اوّل شب تا به حال با تو کشتی گرفتم و عاقبت الامر به زمین خوردم یک کتاب بفرست تا بخوانم. حاجی کتاب مستطاب ایقان را فرستاد و او شروع به خواندن کرده بعد حاجی را طلبیده گفت صاحب این کتاب اگر ادّعای خدائی هم بکند حقّ دارد و باید تصدیق کرد زیرا از مطالعه این کتاب هزاران باب از علم بر روی انسان باز می‌شود. خلاصه دوازده مرتبه آن را از اوّل تا آخر زیارت کرده و می‌خواست سواد بردارد که یکی از احباب یک جلد به او داد بعد کتاب اقدس را زیارت کرده مؤمن و منجذب شد به قسمی که خم‌های شرابش را در نهر آب ریخت و تریاک و حشیش را ترک کرد و ابتدا اهل منزل خود را تبلیغ و بعد با علمای شهر روبرو شده با محاجّه به طوری آن‌ها را عاجز و مغلوب نمود که شیخ العلماء مجتهد محلّ از شجاع الدوله اخراج حاجی را خواهان شد.

شجاع الدّوله گفت شما مجلسي بيار آئيد و با او صحبت كنيد وقتي كه عجزش ثابت شد و از جواب فرو ماند آن وقت حبس و اخراج حتّي قتلش بسته به فتواي شماسست و الاّ بي مقدّمه به او آزار رساندن سبب مي‌شود كه نسبت ظلم به من بدهد و بالجمله در منزل شجاع الدّوله محفلي با حضور علماي شهر و حاجي و جمعي از محترمين منعقد و مذاكره شروع و تا هفت ساعت دوام يافت. شيخ العلما كه طرف صحبت بود (72) مغلوب و مفتضح شده از مجلس براي ايفاظ فتنه برخاست و مردم متفرّق شدند.

شجاع الدّوله حاجي را تا غروب نزد خود نگاه داشت و غروب كه به منزل مراجعت كردديد اعضاء و اجزاي حكومت و بعضي از علماء در آن جا مجتمع و از جريان مذاكرات امروزي و غلبه امرالله شاكرو ممنون و خرّم و مسرورند. نزديك صبح همگي به منازل خود رفته و حاجي استراحت نمود.

ناگهان براي خبر آوردند كه گروهي با چوب و چماق قصد هجوم به منزل دارند حاجي با عجله لباس پوشيده به دو نفر مصاحب خود آقا غلامحسين اصفهاني و آقا محمد صادق يزدي گفت من به استقبال جماعت مي‌روم و شما از فرصت استفاده كرده آيات و الواح را به هر نحوي هست بيرون بريد و خود را نجات دهيد. اين را گفته از منزل خارج شده در چنگال دو هزار مردم وحشي افتاد. جماعت با سبّ و لعن و ضرب و شتم او را به دهليز مدرسه بردند در حالي كه شيخ العلماء در آن جا ايستاده بود حاجي آب طلبيد كه تا آوردن آب صحبت كند شيخ العلماء گفت آب بياوريد حاجي تا دهن را براي صحبت باز كرد شيخ العلماء گفت دهنش را بگيريد لذا وقتي كه آب آوردند حاجي از قبول امتناع كرد شيخ العلماء چوبي به سرش زده گفت در اين جا هم (73) مي‌خواهي با حيله و تزوير خود را شبیه شهداي في سبيل الله نمائي. بعد گفت بايد سنگسار كرد جماعت با سنگ و چوب و مشت بر حاجي هجوم آورده تا خارج شهر با اين كيفيت او را مشايعت و در اطاعي حبس كردند. آخوند مزبور گفت اگر كتاب‌هايش را داد او را از حبس بيرون و از شهر اخراج نماييد. حاجي گفت ديشب سركار شجاع الدّوله شخصي را فرستاد و هر چه داشتم از من گرفت جماعت كه نام شجاع الدّوله را شنيدند ترسان گشته دست از اذيت حاجي باز داشته و سه نفر از رؤساي اشرار به شهر رفته پس از ساعتی مراجعت نموده حاجي را از محبس درآورده گفتند از اين شهر به هر جا مي‌خواهي برو.

حاجي با اندام مجروح و اعضاي خون آلود و لباس پاره پاره براه افتاد سه فرسخ كه طي كرد به قريه ئي در كنار جاده رسيد اهل ده گمان كردند كه حاجي مورد اذيت حكومت واقع شده لذا دلشان بر او سوخته بر زخم‌هايش مرهم گذارده او را در قريه خود پنهان كردند تا بعد از التيام جراحات او را به مشهد برسانند نصف شب چهار سوار وارد قريه شده حاجي را جستجو مي‌كردند اهل قريه گفتند چنين كسي اين جا نيامده لكن حاجي صوت آشنا را شناخته آن‌ها را نزد خود طلبيد آن‌ها گفتند شجاع الدّوله (74) وقتي كه از خواب بعداز ظهر بيدار و از گرفتاري و اخراج تو خبردار شد از شدت غيظ و غضب فراموش كرد كه شخصي را به دنبالت بفرستد و به شهر باز گرداند و ده كرت مأمور نزد شيخ العلماء فرستاد و هر بار فحشهاي فراوان به او پيغام داد و شيخ العلماء از ترس او دخالت خود و علما را در اين قضيه انكار کرده و فتنه را به مردم بازاري نسبت داده و آقا ميرزا حسين (برادر حاجي محمد كاظم اصفهاني) دوازده سوار به اطراف شهر روانه كرد و ما يك دسته به اين طرف آمديم.

خلاصه حاجي را كه قدرت سواري نداشت به اسب بسته به شهر رساندند و لدي الورود اهل منزل آقا ميرزا حسين از مشاهده جراحات حاجي به گريه افتادند به طوري كه خود حاجي هم متأثر و گريان شده سرگذشت خود را براي ايشان نقل نمود.

اما از آن سوي صبح زود شجاع الدّوله از خواب برخاسته حكم كرد كه در مدرسه را ببندند و همه طلاب آن را بزنند و به دارالحكومه حاضر سازند. اين حكم فورا به موقع اجرا گذاشته شد و سي و پنج نفر از طلاب مدرسه و دو سه نفر

آخوند و سید دیگر دستگیر و در دارالحکومه تا عصر به چوب بسته شده و بعد محبوس گردیدند. همان روز آقا میرزا حسین به شجاع الدوله باز آوردن حاجی را کتبا خبر داد (75) شجاع الدوله مبلغ پنجاه تومان به رسم مزدگانی برایش فرستاده نوشت که فردا طلوع صبح به منزل من بیاید. روز دیگر که حاجی به منزل شجاع الدوله وارد شد اهل و عیال اشرار مطلع شده سیصد چهارصد نفر از زن و بچه دست به دامان حاجی شده التماس عفو و بخشش نمودند حاجی نزد شجاع الدوله شفاعت کرده کلّ را آزاد ساخت. باری شجاع الدوله به حاجی گفت پانزده روز دیگر باید در قوچان بمانید لکن منشی شجاع الدوله به حاجی گفت حکمت مقتضی آن است که بی اطلاع شجاع الدوله حرکت کنی زیرا اگر قصد وداع داشته باشی ممکن است مانع شود و یحتمل که به تحریک علما شما را از مشهد بخواهند و کار حَتّی بر شجاع الدوله سخت شود.

حاجی با دو رفیق خود از راهی که آمده بودند عازم سبزوار شدند تا در بین راه کسانی را که تبلیغ نموده بودند ملاقات و سقاییه نمایند روز ششم خروج از قوچان که در یکی از قصبات توقّف کرده به اعلاء کلمه الله مشغول بودند بغته یکی از احباب خبر آورد که سی نفر سوار از مشهد برای اخذ تو به قوچان آمدند و شجاع الدوله گفته است که فلانی به سبزوار رفته است و به حاکم سبزوار هم نوشته که ترا گرفته تسلیم سوارها کند و ضمناً مرا نزد تو فرستاد که از عزیمت (76) به سبزوار منصرف شده از بیراهه به شاهرود بروی.

حاجی آقا محمّد صادق را روانه سبزوار کرده و خود با آقا غلامحسین و دو سوار از احباب برای راهنمایی از کوه و دشت به شاهرود رفتند در شاهرود شخصی از علماء موسوم به ملا محمّد بارفروشی سکونت داشت که با حاکم آن جا انیس بود روزی یکی از احباب را طلبیده گفت شاه از طهران به حاکم تلگراف کرده که مراقب باشند حاجی از هر طرف که عبور کرد او را دستگیر و به طهران بفرستند. احباب مضطرب شده فوراً حاجی را به اتفاق یک نفر بلد از احباب و یک تن مالدار افغان و دو نفر تاجر بهائی که قصد طهران داشته اند از بیراهه روانه کردند و آقا غلام حسین اصفهانی به سبزوار بازگشت.

و بالجمله حاجی و سه رفیق جدیدش از کوه و کمر گذر کرده به سمنان رسیدند و در دالان کاروان سرائی فرود آمده استحمام نموده از بازار گوشت خریده مشغول پختن کباب شدند که ناگاه چهار فرّاش از جانب حکومت رسیده از دالان دار التزام گرفتند که اگر مسافری به نام حاجی میرزا حیدرعلی از این جا عبور نمود و او حاکم را مطلع نکرد فلان مقدار جریمه بدهد و چند صد ضربه تازیانه بخورد.

دالان دار گفت لافل نشانی و علامات او را بدهید که من (77) بتوانم میان آیندگان و روندگان که روزی بیش از سیصد نفرند او را تشخیص بدهم فرّاشان گوش به این سخنان نداده التزام نامه را اخذ کرده رفتند رفقای حاجی از این پیش آمد رنگ خود را باخته به قسمی مضطرب شدند که مالدار افغانی مطلب را فهمید ناچار به او گفتند که فلانی (یعنی حاجی) تاجر بوده و ورشکست شده و از دست طلبکار فرار کرده. آن شخص هم که در راه خیلی محبّت دیده بود مطلب را کتمان کرد و حضرات بعد از صرف ناهار حرکت کردند ولی حاجی دید رفقاییش به طوری مضطرب و هراسانند که ممکن است حالاتشان سبب سوء ظنّ بشود لهذا آن‌ها را از خود جدا کرد و با آن مرد افغان سواره طی راه کرده در کنار چشمه آبی پیاده شده چائی آماده کرد که در این بین چهار سوار به سرعت از پشت سر آن‌ها بدان جا رسیده فرود آمدند و چای طلبیده خوردند و به سرعت رفتند بعد معلوم می‌شود که مأمور دستگیری حاجی بوده اند و صاحب منصبشان هم او را شناخته و کتمان کرده است و حاجی شش منزل باقی مانده راه را با ترس و هراس طی نموده از راه حضرت عبدالعظیم به سلامتی وارد طهران شده با احباب دیدن نمود.

آن ایام سید مهدی دهجی در طهران اقامت (78) داشت و رفتار ریاکارانه او در بین احباب بر حاجی گران آمد به طوری که تاب اقامت در طهران از او سلب شده بی خبر از احباب به قم و کاشان و اصفهان و آباد و شیراز و یزد و سلطان آباد و همدان رفته هر جایی به قدر لزوم توقف و تبلیغ نمود و در بعضی جاها که ذکر شد دو سفر و در هر سفری شش ماه و یک سال ماند و به نشر و اعلاء کلمه الله پرداخت و از مشاهده روحانیت و انقطاع احبّاء خاطرات شیرینی اندوخت و بالاخره از یزد به اتفاق جناب استاد علی اکبر شهید و استاد محمد رضایی بنا حرکت کرد به عزم این که به عشق آباد رفته و آن دو نفر برای جناب حاجی وکیل الدوله افغان کاروان سرا و عمارات دیگر بسازند و حاجی هم مشغول تبلیغ شود. پس به اتفاق وارد فاران شده در منزل آقا میر محمد حسین بیگ مهمان شده منتظر دستور جمال مبارک در جواب عریضه ئی که از یزد تقدیم داشته و کسب تکلیف نموده بودند شدند. بعد از چندی لوح مبارک واصل و حاجی را از عزیمت به عشق آباد نهی فرمودند و از یزد و اصفهان و شیراز هم به ایشان نوشتند که شما در اینجا مشهور شده اید و آمدنتان به این صفحات از حکمت دور است حاجی معطل مانده عریضه ئی به ساحت اقدس عرض کرد که خدایا تو خود مرا از اصفهان و طهران و عشق آباد نهی (79) فرمودی و دوستانت هم مرا از رفتن یزد و شیراز منع کردند پس تکلیف بنده ات چیست؟ عریضه را که فرستاد حاجی محمد کاظم اصفهانی او را به سبزواری دعوت کرد حاجی وارد آن شهر شده باز بنای تبلیغ را گذارد. سپس به نیشابور و مشهد و فیروزه رفته در هر نقطه ئی به قدر امکان و اقتضا امرالله را اعلان نمود.

در طهران یکی از خانمهای بهائی عریضه ئی به ساحت اقدس تقدیم و مسئلت کرده بود با حاجی وصلت نماید در سفرهای اخیر که ذکر شد لوحی از جمال مبارک به اعزاز حاجی رسید که به طهران رفته با آن زن ازدواج نموده بعد به عتبه مقدسه مشرف شود. حاجی حسب الامر از سبزواری به طهران رفته امر مبارک را انجام داد و با آن ورقه مؤمنه که مدت پانزده سنه در خانه حاجی به سر برده و بعد فوت کرده اقتران نمود و بعد از دو ماه با جوانی از احباب حرکت و در قزوین هم یکی دیگر از احبّاء به آن دو ملحق شده متفقا به رشت رسیده از آن جا با کشتی به باطوم و از باطوم به اسلامبول و بالاخره به مدینه منوره عگا رسیده در مسافرخانه منزل کرد. همان روز حضرت مولی الوری به احوال پرسشی تشریف برده دل و دیده او را روشن فرمودند و شب به حضور جمال اقدس ابھی مشرف شده مورد الطاف و عنایات لاتحصی (80) گشته و مدت دو ماه که در این نوبت مشرف بود چنان از اشراقات جمال رحمن منجذب و واله شده و به قدری از محضر مبارک فیض برد که حدی و اندازه ئی ندارد و بالجمله بعد از دو ماه اذن مرخصی صادر و آخرین دفعه منفردا او را احضار و بیاناتی در چگونگی اعلائی امر و تبلیغ نفوس فرمودند که خلاصه آن را حاجی در بهجت الصدور به این عبارات نوشته: (فرمودند خلق خوش و به خوشی همراهی با خلق نمودن راه تبلیغ است هر چه طرف مقابل میگوید ولو هر قدر هم و تقلید و بی معنی باشد باید اذعان نمود و خود و طرف مقابل را مشغول به دلیل اقامه نمودن ننمود که آخرش هم به لجاج و عناد منجر می شود زیرا خود را مقهور و مغلوب مشاهده می نماید و بر غفلت و احتجابش می افزاید باید ذکر نمود صحیح است این قسم هم ملاحظه بفرمائید صوابست یا خطا البتّه به ادب و محبت و ملاطفت طرف مقابل گوش می دهد و به فکر جواب ساختن و دلیل پرداختن مشغول نمی شود و مطلب را اذعان می نماید و چون ملاحظه نمود که مقصود مجادله و غلبه نیست و مقصود القای کلمه حق و صدق است و اظهار انسانیت و رحمانیت البتّه انصاف می کند و گوش و چشم و دل فطرت اصلیه اش باز می شود و بفضل الله خلق جدید و صاحب بصر جدید و سمع تازه می شود و بسیار از (81) نتایج مذمومه مضرّه مجادله و غلبه را ذکر فرمودند.

فرمودند غصن اعظم هر صحبت بی معنی را چنان گوش می دهند که طرف مقابل میگوید از من می خواهند استفاضه نمایند و خورده خورده از راهی که نداند نمی داند او را مشعر و مدرک می بخشند) انتھی.

باري حاجي مرخص شد و تعظيم کرده مشغول بوسيدن آستانه بود که در اين بين جمال مبارک نزديک تشریف برده آهسته فرمودند سفارش ترا به غصن اعظم فرموده ايم و ادای اين بيان طوري بود که حاجي ملتفت شد که غروب نير آفاق نزديک است لکن از اين تصوّر توبه کرد و از چنان روزي به درگاه خدا قلبا پناه برد و از قصر فرود آمده با حضرت غصن الله الاعظم و احباب وداع نموده از راه حيفا به اسلامبول و بادکوبه و انزلي و رشت و قزوین به طهران ورود نموده در منزل قرينه خود منزل کرد و سه چهار ماه به نشر نجات الله پرداخته سپس حسب الامر منع اقدس از راه قم و کاشان به اصفهان رفته با حکمت و متانت مشغول تبليغ و با طايفه علي اللهی مربوط شده و پنجاه عائله آنها را که اغلب در اداره پست خدمت مي کردند هدايت نمود که بدین واسطه ارسال مراسلات احباً به يکديگر سهل و آسان شد و عده ئي هم از اعيان و نزديکان ظلّ السلطان (82) حکمران اصفهان مؤمن و محب گشتند و حاجي بعد از مدّتي به امر جمال قدم از اصفهان مراجعت به طهران نموده پس از چندي از راه اصفهان چند سفر به يزد و کرمان و شيراز و آباده و قرای اطراف هر ناحيه نموده در هر نقطه ئي عده ئي را به شريعه الله هدايت نموده مخصوصاً در کرمان بسياري از حضرات شيعيه و تابعان ازل را که پيروي از شيخ احمد و آقا خان کرمانی مي نمودند از شبهه بيرون آورد و در يک مجلس که در حضور جمعي از تازه تصديق ها با شيخ احمد روبرو شد سبب مزيد تعقيب حضرات شيعيه شده و بالاخره احباً او را از بيراهه به يزد رسانيدند. و از آن جا پس از توقّف و نشر نجات سفرهاي زيادي به صفحات خراسان و ساير ولايات ايران و ترکستان کرده در همه جا موقّق به خدمات عظيمه گرديد و در يکي از سفرها که به يزد نموده و در منزل حاجي و کيل الدوله افنان منزل داشت خبر غروب نير اعظم به او رسيد و او و ساير احباب را قرين بهت و حيرت کرد بالاخره الواح متعالیه حضرت عبدالبهاء و زيارت لوح عهدي باعث تسلي او شده با روح جديدي قيام به خدمت نمود.

بعد از صعود جمال قدم به واسطه شيوخ مرض و با اهالي جميع ولايات ايران در معرض تلف و تعب بوده و مي توان (83) گفت همه خانواده ها به سبب فوت کسان خود سپاه پوشيده و تقيه ها و مساجد را نيز با پرده هاي سپاه پوشانیده شب و روز کارشان گريه و استغاثه بود و در شهر يزد نيز فصل تابستان و با شدت کرد لذا حاجي به اتفاق افنان به محلي موسوم به (ده بالا) که منطقه بسيار خوش آب و هوایي است رفته به اشاره افنان کتاب دلائل العرفان را در چهل روز تأليف کرده سپس راه بوانات و ساير توابع شيراز را پيش گرفته و بعد از آن به طهران مراجعت و شش ماه اقامت نمود و قصد تشرّف به ساحت اقدس را داشت ولي لوحی از حضرت عبدالبهاء به او رسيد که سير در بلاد و بشارت عهد سلطان ايجاد بر احرام حرم مالک يوم التّناد مقّم است.

حاجي ملتفت شد که طيور ليل يعني ناقضان عهد و پيمان سرا در حرکتند لذا سفری به قزوین و زنجان و تبريز و قصبات و قرای آذربايجان و خراسان و عشق آباد و بادکوبه و نخجوان و گنجه و تفليس نموده و در هر جا به قدر اقتضاء توقّف و اهميت مقام عهد و ميثاق را به کل احبا گوشزد کرده و از آنها خواهش نمود که همگي با يکديگر همعهد و پيمان شوند که از احدي حرفي نشنوند مگر به اجازه حضرت عبدالبهاء و هيچ کس را به خود راه ندهند مگر به اذن حضرت من طاف حوله الاسماء. احباب هم در همه جا به همين مضمون (84) عهدنامه اي نوشته جميعاً مهر و امضاء کردند که توجه خویش را حصر به مرکز ميثاق کنند و از احدي قولی را بدون سندي از آن حضرت نپذيرند و بعد از انجام اين امور به ساحت اقدس توجه نموده و در بيروت از آقا محمّد مصطفاي بغدادی شنيد که نقض عهد از ميرزا محمّد علي سرچشمه گرفته است لذا در ورود به عگا عريضه ئي توسط ميرزا اسدالله عرض و تقديم نمود که (فاني جز سرکار آقا احدي را نمي شناسد و ملاقات احدي را هم نمي خواهد الا اين که به صرافت طبع مبارک هر کس را اذن و امر فرمايند حثي زيارت و طواف ملأعلي بقعه مبارکه نورا روحی و روح العالمين لذرات عتبه تراب تربته

الفداء منوط به اراده مبارک است)⁴ و همان روز بنا به امر مبارک مشرف و در خدمت حضرت عبدالبهاء به طواف عتبه مبارکه فائز شد و در سه ماهی که مشرف بود کاملاً به نوایای غیر خالصه و مقاصد سوء ناقضان و تابعانشان پی برده و بعد مأمور مصر شد و از مصر نامه ئی نصیحت آمیز به ناقض اکبر نوشته دوستانه و صادقانه او را دعوت به تمسک به ذیل اطهر میثاق کرده به حضور فرستاد که در صورتی که اراده مبارک تعلق گیرد به ناقض اکبر عنایت فرمایند و بعد از مصر مراجعت به ارض اقدس نموده روزی به اجازه مرکز (85) میثاق به اتفاق حضرت ابوالفضائل به دیدن و نصیحت جواد قزوینی که علائم نقض آشکار شده بوده رفت و نیز در اواخر ایام مرخصی حضرت عبدالبهاء فرمودند فردا شب میرزا محمد علی ناقض اکبر ترا در خلوت طلبیده حرف‌هایی خواهد زد در جواب به هر چه که ملهم شدی تکلم کن و فردا شب که ناقض اکبر او را طلبیده خواست القای شبهه کند حاجی جوابی مؤدبانه و عالمانه به او داد که ساکت شد.

روز بعد که میقات مرخصی بود پس از طلب تأیید و بوسیدن دامن مبارک با جمعی از افنان و احباب به حیفا وارد و با کشتی به پرت سعید رسیده و از آن جا جناب حاجی میرزا محمود افنان از حاجی جدا شده به مصر رفتند که به زودی مراجعت نموده با هم حرکت به بمبئی نمایند بعد از چندی خطی از ایشان رسید که کار ما در مصر معطلی دارد حاجی ملتفت شد که حضرات ناقضین فعالیت به خرج داده و نخواستند که ایشان با حاجی مصاحب و رفیق راه باشند. حاجی حرکت نموده پس از رسیدن به بمبئی به مسافرخانه احبای پارسی ورود کرد و مدتی در آن جا مانده احبای را به اهمیت مقام مرکز میثاق واقف نموده آنان را از دسایس مرکز نقض مطلع و از وساوس تابعان او که اکثرشان در عداد مبلغین بودند نجات داد و در آن جا سفری (86) سه روزه به پونه کرده همین عمل را انجام داده مراجعت نمود. سپس به ایران آمده در شیراز و قری و قصبات فارس و یزد و اردستان و اصفهان و نجف آباد و زواره و قمصر و مازگان و کاشان و نوش آباد و جوشقان و فتح آباد و قم و برخی از آبادی‌های بهائی نشین بین راه در هر جایی به قدر کفایت توقف نموده احباب را از نفاق ناعقان و نعیب غرابان و حرکت خفاشان مطلع ساخته کل را به توجه به ساحت حضرت مولی الوری و استظلال در ظل شجره انیسا دعوت نموده شبهاتی را که بر اثر القای مارقان عارض بعضی از احباب شده زایل ساخته به طهران وارد شد.

آن ایام جمال بروجردی که از ارباب نفوذ و شیفته ریاست و در فکر تهیه جاه و ثروت و در خفا با ناقض اکبر مربوط بود و القای شبهه می‌نمود در طهران سکونت داشت حاجی با تدابیر الهیه از مفاصد او جلوگیری به عمل آورد و در این کار رنج فراوان برد سپس به عزم رفع شبهات بعضی از احبای به همراهی آقا میرزا محمود زرقانی عازم قزوین شده در شش فرسخی آن شهر گاری برگشت و بارهای گاری با نفوس سرنشین روی حاجی ریخت و اعضایش کوبیده و مجروح شد به طوری که قدرت حرکت از او سلب گردید لذا همراهان به هر طوری بوده او را به قزوین رساندند و در آن جا جناب (87) میرزا موسی خان حکیم باشی معروف که از اجله اصفیاء الله بود او را پرستاری و معالجه نمود.

بعد از دو ماه از قزوین با رفیقش به طرف زنجان و تبریز و قری و قصبات آن مسافرت نموده در هر محلی به قدر اقتضا توقف و با احبای الله ملاقات نموده احباب را با دلایل و براهین واضح به مرکز میثاق خوانده و از القات شیطنیه ناقضان که دو نفر از آن‌ها یعنی خلیل و جلیل اهل آذربایجان و با جمال سزا ارتباط داشته اند حفظ نموده و از جمله تدابیرش این بود که جلیل ناقض را در نقاط آذربایجان با خود سیر داده و در همه جا صحبت در اطراف لزوم تمسک به میثاق را به او و امی گذارد و بالاخره در موقع خروج از آذربایجان به دو تن از احبای مقیم تبریز نقض خلیل و جلیل را محرمانه اطلاع داده سفارش کرد که مواظب باشند و از القای شبهات آن دو نفر اجتناب نمایند و از تبریز به اتفاق آقا میرزا محمود و جلیل مزبور به خوی آمده به منزل جلیل وارد می‌شوند و از آن نقطه به بعضی دهات سرحدی که بهائی

⁴ عبارت بین الهلالین عینا از بهجت الصدور نقل شد.

نشین بوده مسافرت و با یاران ملاقات کرده شش فرسخ برود ارس مانده در شدت سرمای زمستان دو اسب کرایه کرده روانه سرحد شدند و پس از یک فرسخ طی مسافت راه را گم کرده تمام روز را در صحرا سرگردان (88) راه می‌پیمودند تا آن که چهار ساعت از شب گذشته به آواز سگ خود را به ده کوچک بسیار کثیفی رسانیده و در منزلی نزول کردند که یک کلبه محقر برای سکونت داشت و اهل آن که شش هفت نفر بودند در آن به سر می‌بردند و در عین حال مواشی آن‌ها نیز که عبارت از خر و گاو و مرغ و سگ باشد در همان اطاق جای داشتند. بالجمله آن شب را در آن جا مانده و از خوراک و قند و چای خود مقداری به صاحب خانه احسان کرده و صبح که قصد حرکت داشتند صاحب خانه مبلغ سه تومان پول طلبید حاجی و همراهانش دیدند که اگر چون و چرا کنند کتک خواهند خورد لذا سه تومان را تسلیم نموده وارد سرحد شدند. رئیس پست سرحد ایران با وجودی که تذکره عبور با مهر و امضای مقامات صالحه در دست داشتند بهانه جوئی و اشکال تراشی کرده پس از اخذ مبلغی به عنوان انعام آن‌ها را رها کرد و آن‌ها پس از مرور از خاک ایران به خاک دولت روسیه وارد شده در کمال راحتی و آسودگی طی طریق نموده به شهرهای قفقازیه که بهائیان در آن اقامت داشتند سفر کرده سپس به عشق آباد آمده و در هر یک از شهرهای قفقاز و ترکستان چند روزی توقف نموده و قصد داشتند به ارض اقدس مشرف شوند ولکن در عشق آباد خبر رسید که نقض جمال در طهران و نقض (89) جلیل و خلیل در آذربایجان آشکار شده بدین جهت حاجی تصمیم گرفت که سفر ارض مقصود را به تأخیر انداخته به ایران برود و از مفاسد ناقضان جلوگیری نماید.

لذا بعد از ظهر عید نوروز به اتفاق آقا میرزا محمود به وسیله قطار راه آهن از عشق آباد به تازه شهر و از آن جا سوار کشتی شده به بندر جز رسیدند و در آن نقطه چون تا آمدن کشتی می‌بایستی دو هفته معطل شوند و توقف در آن جا و تعویق سفر طهران جایز نبوده یکی از خوانین احباب مقیم بندر جز گفت که من قایق محکم خوبی دارم که شما را در دو سه ساعت به ساحلی می‌رساند که از آن جا تا ساری شش فرسخ است و از ساری تا طهران اقرب طرق می‌باشد. لذا هر دو در آن قایق نشسته روانه شده و پس از یک ساعت طی مسافت دریا طوفانی گشته و قایق مدت بیست و هشت ساعت بر روی دریای متلاطم دستخوش امواج بود بالاخره هوا صاف شد و حضرات به ساحل نجات رسیده روانه ساری و ماهفروجک و بارفروش (بابل) شده احباً را از تدلیس جمال مطلع نموده بالاخره وارد طهران شدند.

حاجی ملاحظه نمود که پیش از ورود او احباب بر اثر انتشار اوراق شبهاات جمال کلاً از او بیزار می‌گشته و طردش نموده اند و دوستان قزوین و امزندان نیز که قبلاً ارادت (90) صادقانه به او می‌ورزیده اند جمیعاً از او تبری نموده اند.

باری حاجی مدتی در طهران توقف نموده در مجالس و محافل پر جمعیت احباً را با بیانات خویش مستفیض فرموده سپس از راه قزوین و رشت و عشق آباد و بادکوبه و گنجه و تفلیس و بیروت روی به ساحت اقدس آورده جبین را به خاک آستان حضرت مولی الوری معنیر و متبرک نمود و از آن پس به امر و اجازه حضرت من طاف حوله الاسماء در ارض مقصود اقامت کرد و تا آخرین لحظه زندگانی یعنی تا سنه 1338 هجری قمری مطابق بیست و هفتم اگست 1920 میلادی⁵ ساکن ارض اقد و در جوار حضرت من اراده الله به سر برد و به نعمت لقاء مرزوق بود جز آن که در دو سفر مبارک به اروپا و امریکا به علت استیلابی ضعف و تقدّم در سنّ نتوانسته است که از ملتزمین خدمت باشد.

به هر حال در میان مبلغین تاکنون کسی نبوده است که در راه خدا چه در تبلیغ نفوس و چه در تربیت احباب و چه در ارتفاع لوای میثاق این قدر جانفشانی کرده باشد و نیز از کلمات و آثار آن بزرگوار پیداست که تا چه اندازه در ساحت اقدس فانی و در ایمان خالص و نزد (91) احباب متواضع بوده و در طی زندگانی چند بار تمنای فوز به شهادت فی

⁵ تاریخ وفات ایشان از مجلد پنجم نجم باختر شماره 19 جلد 11 مورخ دوم مارچ 1921 نقل شد.

سبیل الله را نموده و جمال اقدس ابھی در لوحی از الواحش بیانی تقریباً به این مضمون فرموده اند که ما به شهادت تو شهادت می‌دهیم. از شرح احوالش معلوم می‌شود که در ایام جمال اقدس ابھی فکرش منحصر به تبلیغ امرالله و در ایام حضرت عبدالبهاء افکارش در رتبه اولی دفاع و ایستادگی در مقابل ناقضان و در مرتبه ثانیه تبلیغ بوده است.

هر یک از احبای الهی که خدمت آن مرد جلیل القدر رسیده به کمال خلوص و نورانیت آن بزرگوار گواهی می‌دهد. دوره خدماتش در امرالله متجاوز از پنجاه سال و مدت مجاورتش در ساحت اقدس قریب بیست سال و سنین عمرش از هشتاد تجاوز نموده و الواحی که از قلم مالک قدم و حضرت عبدالبهاء به اعزازش نازل شده بسیار و از آثار قلمیه اش علاوه بر پاره ئی از رسایل استدلالی و سوانح تاریخی یکی کتاب دلائل العرفان و دیگری کتاب شیرین و نفیس بهجت الصدور است که به خواهش خسرو بمان فارسی در شرح احوال خویش نوشته و این جزوه از آن کتاب تلخیصاً استخراج شد. تربیت منورش در حیفاست. (92)

حضرت نیر و جناب سینا

نیر و سینا دو کوکب درخشانند که از افق اصفهان طالع شده اند. این دو برادر صلبی و بطنی از سلسله سادات موسوی و به موجب شجره نامه ئی که در خانواده ایشان موجود است بیست و یکمین فرزند امام موسی کاظم علیه الصلوه و السلام می‌باشند. نیر برادر مهتر در سنه 1262 هجری قمری در قریه ماریبین سده اصفهان و سینا پس از دو سال و چند ماه یعنی در شهر ذی حجه الحرام سنه 1264 به دنیا آمد. نام نیر محمود بود و در اوایل ایام یعنی تا قبل از فوز به شرف ایمان همین نام مادری را تخلص می‌نمود لکن بعد از تشرف به ایمان تخلص را به نیر تبدیل کرد و سینا نامش حاج سید اسمعیل و بعد از تصدیق لفظ سینا را برای تخلص اختیار کرد و در الواحی که از لسان عظمت به اعزاز آن دو بزرگوار نازل شده به همین نام سرفراز گردیدند و ما بین احباب و اغیار نیز به همین اسم مشهور گشتند.

نیر و سینا تحصیلاتشان حصر در مقدمات لکن با هوش و فراست خداداده و کثرت مطالعه و ممارست از جمله مردمان فاضل به شمار می‌آمدند و از رشته‌های مختلف علوم (93) با خبر بودند. قبل از این که به سن بیست برسند در مسقط الرأس خود ناحیه ماریبین سده اصفهان متأهل گشته اند. زوجه جناب سینا شهربانو صبیبه حاج حسن از متمولین آن محل بود که نوزده دختر داشت و این دختر نزدش از همه عزیزتر بود و از نقد و جنس و اراضی مزروع به قدری به او داده بود که عایداتش مصارف زندگانی او و شوهرش را تا پایان عمر کفاف می‌نمود.

مادر نیر و سینا زنی مؤمنه و صالحه و به قرائت قرآن و اوراد و اذکار و تعقیبات نماز خصوصاً به دعای سحر ماه مبارک رمضان علاقمند بود و به جای گلوبند تسبیح را زیب گردن می‌کرد اغلب شب‌ها را به دعا و مناجات می‌گذرانید و در رعایت حال (94) حیوانات می‌کوشید چنان که در آب برای تغذیه ماهیان نان و سایر مأكولات می‌ریخت و برای مورچه و بلبل توت خشک می‌کوبید و به سگ‌های گرسنه نان و آبگوشت می‌داد و به فرزندان خود مکرر می‌گفت که در کتاب زادالمعاد از حضرت صادق علیه السلام منقول است که هر که دعای عهدنامه را چهل صباح بخواند از یاران قائم ما باشد و اگر پیش از ظهور بمیرد خداوند او را از قبر بیرون می‌آورد و در خدمت آن حضرت خواهد بود لذا من از شما انتظار دارم که چهل صباح آن را بخوانید زیرا فرموده امام حق است. (95) نیر و سینا امر مادر را اطاعت کردند و هر دو مرتباً در چهل صباح آن دعا را تلاوت نمودند و عاقبت به طوری که شرحش خواهد آمد به امر اعظم ابھی مؤمن شدند و بعد مادر خود را تبلیغ کردند و آن زن به شرف اقبال فائز شد و در سبیل حضرت ذی الجلال دچار بلیات گوناگون گردید و در کمال استقامت و حسن خاتمت در هشتاد سالگی به جنت جاویدان خرامید.

و نیز شیرین جهان بیگم همشیره جناب نیر و سینا خانمی با ذوق و قریحه بود و به وسیله برادران به موهبت ایمان نائل گردید و شرح ضوضای سنه یک هزار و سیصد هجری را که به فتوای شیخ محمد باقر (ذنب) به وقوع پیوست به رشته نظم کشیده و اشعار خواب نامه آن خانم در میان احباب معروف است و بالجمله این خاندان عموماً اهل ذوق و عرفان و پای بند دین و ایمان بودند.

ناگفته نماند که این دو برادر در جمیع شئون مادی و معنوی متحد و متفق بودند در زندگانی جمع المال و در حضر انیس و در سفر رفیق و در خدمات امریه شریک حتی در سرودن اشعار با یکدیگر هم فکر و هم قریحه بوده اند و در بعضی از قصائد و اشعارشان تخلص هر دو با هم دیده می‌شود. (96)

رفقای نیر و سینا در عالم اسلامی شعرای نامی اصفهان بودند و غالباً با دهقان سامانی ناظم کتاب الف لیل و لیل و هم چنین با عثمان سامانی صاحب قصیده معروفه

بهرده بود جمال جمیل عزّ و جلّ	بخویش خواست کند جلوه ئی بصبح ازل
چو خواست آنکه جمال جمیل بنماید	علی شد آینه خیر الکلام قلّ و دلّ

و همچنین با طغرل شاعر آمیزش داشتند مثلاً سینا نامه منظومی در آن ایام به طغرل نوشته که دو بیتش اینست:

صبا ز سید سینا بشکل شاهد رعنا	بغمز و لمز و معماً بگو بخدمت طغرل
نهال غالیه بارم ترنج و سیب و انارم	مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل

آن ایام در همسایگی نیر و سینا جوانی می‌زیست که در ذوق شاعری بین اهل محلّ انگشت نما و از لحاظ طبع روان و قریحه سرشار خصوصاً در غزل سرائی مورد توجه عموم بود و آن جوان اشهر شعرای بهائی جناب نعیم است که شرح احوالش جداگانه خواهد آمد. نیر و سینا از طفولیت با نعیم دوست و مأنوس شدند و اغلب اوقات بهواسطه موافقت طبع و فکر با یکدیگر به سر می‌بردند. (97) نوع صحبتشان علمی و ادبی و دینی بود و همواره با مذاکرات علمیه و ادبیه دلخوش و سرگرم بودند.

نیر و سینا قبل از تصدیق به امر مبارک جهانگردی می‌کردند و مقصودشان از آن مسافرتها جمع آوری خمس آل محمد برای تقویت امر معاش بوده است. از جناب سینا یادداشتهائی نزد اولاد و احفادشان موجود است که کیفیت تصدیق و حبسی که در خلال مجاهدات دینیّه آن دو برادر پیش آمده از آن نوشته به دست می‌آید و عنقریب عین آن یادداشت در این اوراق درج می‌شود و برای رفع ابهام آن چه که در آن یادداشت است معروض می‌دارد که علت گرفتاری نیر و سینا در وقتی که هنوز رسماً و علناً در جرگه مؤمنین داخل نبوده اند اینست که آن موقع منزلشان محلّ آمد و شد عرفا و شعرا و کیمیاگران بود که با هم در مواضع عرفانی و ادبی و صنعت مشاقی گفتگو می‌کردند و شخصی از رفقایشان که او هم در عمل مشاقی (کیمیاگری) رنج می‌برد در ضرابخانه کار می‌کرد نیر و سینا طالب شدند آلتی را که با آن پول نقره را سگه می‌زنند ببینند. آن شخص یکی از آهن‌های ضرابخانه را که مورد استعمال نبود نزد آنها فرستاد و دیگر مطالبه نکرد و آن آهن در ذغال خانه آنها افتاده بود تا آن که سبب سوء ظنّ یک نفر طبّاخ و دستگیری (98) نیر و سینا گردید

چنان که در عین عبارات نیر وسینا خواهید دید و این است آن شرحی که جناب سینا در کیفیت حبس خود و برادر نوشته است:

(در چنین وقت و اثنائی یک نفر از گماشتگان و مقرّبان یمین الدّوله سلطان مسعود میرزا ظلّ السّلطان فرزند ارشد شاهنشاه ایران ناصرالدّین شاه به عزم سفر کرمانشاهان جهت ملاقات حسام السّلطنه سلطان مراد میرزا که آن زمان ایالت آن جا با ایشان بود وارد قریهٔ فروشان شده وارد ماریین اصفهان که مسکن مألوف این فانیان است شدند و در خانهٔ آن مکاری که چند قاطر از او کرایه نموده بودند فرود آمدند و بعد از ورود مستحضر شدند و گفتند که در سوابق ایام در این قریه مثل حاجی علی اکبر عمّان شاعر ماهری بود و همچنین پریشان و امثال آن‌ها که قصاید و اشعارشان همه جا میسوط و منتشر است و حالا هم اگر چنان چه موزون طبعاتی در این ارض باشند از برای ما معرّفی نمایند که ملاقات چنین اشخاص در چنین جائی از برای ما مغتنم است. حضرات بنده و اخوی را معرّفی نمودند و توصیفات به زعم خود بیان کردند لذا با آنان ملاقات واقع گردید و جذب ملاقات زمام اختیار را از دست حضرات گرفت و از منزل مکاری در خانهٔ فانیان انتقال نمودند و دو سه یوم در آن جا بودند و (99) علی الاتّصال حضرات دوستان و آشنایان او جهت بدرقه از شهر می‌آمدند و در منزل فانیان وارد می‌شدند و دائماً صحبت‌های روحانی که جذّاب افنده و قلوب بود در میان می‌آمد تا این که رفته رفته کار به آن جا منتهی و منجر شد که عزم رحیل مسافر خود را بدل به اقامت نمودند و از خیال سفر کرمانشاهان گذشتند از ملاقات ایالت آن جا صرف نظر نمودند و گفتند رشتهٔ این ملاقات و این آشنائی پای ما رابست و ابداً قدرت حرکت به طرف کرمانشاهان نداریم و این درد را دوا و علاجي نیست مگر این که عجالتاً کلّ متّفقا به شهر مراجعت کنیم و بعد از چند یوم توقّف فراری از برای ملاقات و مجالست دائمی داده شود زیرا بعد از این مصاحبت و ملاقات دوری و جدائی سخت و دشوار است و هر چند مکاری بیچاره گریه و زاری کرد بلکه به طرف کرمانشاهان حرکت کنند فائده ئی نکرد. و در ظرف آن چند روز طبّاخ آن‌ها در مطبخ مشغول ترتیب شام و ناهار بود از قضا در ذغال خانه قطعهٔ آهن غیر معتادی به دست آن طبّاخ آمد فی الفور پوشیده و پنهان نمود و گفت الحمدلله که از سرّ مطلب آگاهی یافتم و از فسخ عزیمت سفر مطّلع و مستحضر شدم و من این قطعه (100) آهن را به نظر شاهزاده می‌رسانم و بدین وسیله کار من در دستگاه شاهزاده بالا خواهد گرفت و قرار شد همگی به شهر برویم لذا دو ساعت به غروب مانده در قریهٔ مزبوره همگی حرکت نمودیم و شب وارد شهر شدیم. لدی الورد طبّاخ نمک شناس این قطعه آهن را به نظر ظلّ السّلطان رسانیده و تفصیلاتی شرح داد و گفت که این پارچهٔ آهن را در ذغال خانهٔ آن‌ها یافتم و به این دلیل این دو نفر دارای طلای غیر متناهی هستند اگر چنین نبود چگونه گماشتگان حضرت والا ترک مسافرت و فسخ عزیمت را می‌کردند و از وجه پیش کرایه ئی که به مکاری داده بودند صرف نظر می‌نمودند و این نیست مگر از اثر دولت روز افزون حضرت والا و الاّ من کجا سدهٔ ماریین کجا و یافتن این قطعه آهن در ذغال خانهٔ حضرات کجا و اینک همان دو نفر با دو اسب و زین وارد شهر شدند و در منزل گماشتگان حضرت والا کلّ با هم مجمع و مجلس و میهمانی دارند.

و از نوادر اتّفاق این واقعه به وقوع پیوست که در حدود قزوین و زنجان معدن طلائی توسط یاری جان و یا باری جان⁶ منکشف شد و از جانب دولت فوجی از سرباز (101) جهت استحفاظ آن مکان مأمور شد و در کلّ شهر و نواحی ایران این حرف انتشار یافت و گوشزد اکثر اهالی ایران گردید لذا همین که شاهزاده آن پارچهٔ آهن را ملاحظه نمود و عرایض اغراق آمیز آن طبّاخ را استماع کرد به یاد و خیال معدن افتاد ولکن غالب ظنّ او به طرف علم مکنون و عمل مکتوم تعلّق گرفت و به بعضی از محرمان و خاصان خود که در حضور بودند گفت که مشاهدهٔ بخت بلند و طالع ارجمند مرا نمائید که از برای شاه معدن طلائی مطبوع انکشاف یافت و از برای من طلائی مصنوع پیدا شد. حاضرین همه اظهار

⁶ غرض جناب سینا مضمون این بیت غزل سعدی است:

«چشم مسافر که بر جمال تو افتد عزم رحیلش بدل شود باقامت»

⁷ باری جان اسم دهکده ایست در محال قزوین اطلاق اسم شخص بر آن مبنی بر اشتباه بوده است.

شادي نمودند و مبارک باد گفتند و اقبال فيروزمند شاهزاده را تمجيد نمودند و نفوسي که ادعای دانش داشتند گفتند که بخت حضرت والا از بخت شاه بهتر بلندتر است زیرا که طلاي مصنوع مطبوع بهتر است به دليل اين که اين ميوه بوسستاني و آن ميوه جنگلي است و ميوه بوسستاني از ميوه جنگلي خوشتر و مرغوبتر است لذا پس از ملاحظه آن قطعه آهن به حاضرین گفتند که از براي آن دو نفس استخلاص نیست مگر حقيقت و اسرار اين مطلب را کماهي حقه براي من سرا و خفيا بيان کنند و تفصيل دهند و بعد از اظهار و تفصيل هيچ نفسي در نزد من از اين دو نفر مقرب تر نخواهد بود و بعد یک نايب و چند فراش (102) براي اخذ اين فانيان مأمور شدند و همان شب بخته در مجلس وارد شدند و فانيان را تحت الحفظ از راه ميدان شاه عبور دادند و از در خورشيد وارد عمارت دولتي نمودند و در نزد محمّد علي خان پيرمرد که آن زمان پيشکار اصفهان و معروف به شوهر خاله بود حاضر ساختند - مشاراليه بعد از طي سلام و تعارفات رسميه توقير و احترام نمودند و چند دقيقه فانيان را در پاي طالار توقف دادند و نزديک چراغ به دقت تمام سيما و شمایل فانيان را ملاحظه نمود و تأملی کرد و گفت کسی را درباره شما معامله و مداخله ني نیست زیرا که شخص شاهزاده شما را خواسته است. و بعد همان وقت فانيان را وارد زندان و اسير آن زنجير سابق الذکر بي امان نمودند و در فردا جناب ابراهيم خليل خان که وجودي بود نیک نفس و پاکيزه اخلاق از جانب شاهزاده جهت تحقيق مسئله مذکوره و مکالمه با اين فانيان وارد زندان شدند و اين فانيان را در گوشه خلوت طلبيدند و بناي مکالمه نمودند و نويدها و بشارتها دادند و گفتند اگر چنان چه مطلب را جهت حضرت والا بيان کنيد و مضايقه ننمائيد صاحب دستگاه عالي خواهيد شد و اغلب اوقات در حضور شاهزاده خواهيد بود و دائماً با او به شکار خواهيد رفت و شما محسود امثال و اقران خود خواهيد گرديد و اگر (103) مضايقه و انکار کنيد گمان نمي رود که شما از اين زندان و زنجير مستخلص شويد چنان چه شاهزاده گفته است که اگر مرا به طهران بطلبند و يا بجاي ديگر مأمور کنند اين دو نفر را مغلولاً همراه خواهم برد. اين فانيان آن چه لازمه مقامات اين گفتگو بود معروض و اظهار داشتيم و گفتيم اين اشياي که در ذغال خانه يافت شده ابداً دخلي به اين محلّ نداشته و از جاي ديگر به اين محلّ انتقال يافته و علت انتقال را کما هو حقه بيان نموديم و ذکر کرديم که همان شخصي که اين قطعه آهن از منزل او به خانه ما آمده در قريه مزبوره حاضر و موجود است حضرت والا ايشان را بخواهند تا صدق احوال ما بر ايشان واضح و معلوم گردد. جناب ابراهيم خليل خان رفتند و شاهزاده را مستحضر نمودند و گفتند که اين دو نفر از جمله مردمان صادق القول به نظر آمدند و آن چه گفتند بيان واقع بود و رايحه کذبي از ايشان استشمام نشد لذا حضرت والا مأمور فرستادند و آن شخص را از قريه مزبور آوردند و چند روز توقيف نمودند آن شخص هم حقيقت واقع را بيان نمود و گفت آن چه که اين دو نفر گفته اند حقّ و راست است و علت انتقال آن قطعه آهن را شرح داد و شاهزاده او را مرخص نمود.... و اين حبس مدت پنجاه و پنج روز طول کشيد و پس از ورود در منزل دوستان و آشنايان (104) مروده و ملاقات نمودند و از آن جمله جناب آقا ميرزا نعيم ملاقات شدند و گفتند همين ميرزا جعفر (افکار) یک روز به من گفت که حضرات از اين حبس مرخص نخواهند شد و به اين زوديها نجات نخواهند يافت و اين پارچه آهن و علم مکنون و صنعت مکتوم و قس علي هذا بهانه است علت حبس حضرات قبول همان امر است که از ابتدای ورود از سفر تبريز بيان نمودند و من ترا آگاه نمودم و تحذير و احتراز و قبول آن را خطرناک کردم و حمد ميکنم خدا را که سخن مرا پذيرفتي والا تو هم در زندان هم زانوي حضرات بودي بعد اين بنده و اخوي مدت دو سه ماه سفر نموده مراجعت نموديم. پس از مراجعت ملاحظه شد که يکي از يحيائيها⁸ خود را به آقا ميرزا نعيم رسانيده شبهاتي براي او القا نموده و ذهن او را معشوش کرده و اين يحيائي هنوز که سنه 1333 است در حال حيات و در همين طهران با ابناي جنس خود محسور است) انتهي.

اين بود شرح گرفتاري و استخلاص نير و سينا در دفعه اول به قلم جناب سينا اما آن چه در کيفيت تصديقشان مرقوم داشته اند اينست:

⁸ يحيائي يعني ازلی

(جناب آقا میرزا نعیم با این فانی و جناب نیر همجوار (105) بودند اغلب بلکه کلیه اوقات تعطیل با هم مأنوس و مألوف بودیم و از هر در صحبت در میان آمد علی الخصوص در تفرق و اختلاف مذاهب و ادیان و سخن در این بود که ه دلائل عقلیه الیوم مدلل است که نباید جمیع ادیان و مذاهب حق باشند و کذا میرهن است که نباید کل باطل باشند لابد در میان این طوائف و ملل مختلفه حقیقتی و حقی تحقق دارد ولکن چه باید کرد که از عهده تمیز بر نمی آئیم و دارای آن قوه نیستیم که بتوانیم حق را از غیر حق تمیز دهیم و فرق بگذاریم و از هر نفسی هم که پیرسیم خواهد گفت که حق حقیقی معنوی در دست من است و دیگران بر باطل رفته اند چنان چه شفاهه و علانیه این کلمه را به بلندترین صوت گفته و می گویند. جناب نیر و نعیم و کذا این بنده فانی هر سه معتقد بودیم که آن حق حقیقی در میان طوائف اسلامیة است ولکن چه کنیم که از نظر ما پوشیده و پنهان است و تمیز حق و باطل از قوه ما خارج است پس پناه به خدا باید برد و رو به درگاه هادی المضلین باید نمود تا او راه بنماید و دستگیری فرماید والا ما مرغان ضعیف با این بالهای شکسته چگونه قادریم که در این فضای غیر متناهی پرواز نماییم و راه به آستانه مقدسه الهی بیابیم. مرحوم حاجی سید میرزا اعلی الله درجاته که (106) پدرشان با ابوی این بنده عموزاده واقعی بودند در محله خوزان تشریف داشتند و ساکن آن محل بودند و این بنده فانی هم با ایشان چنین محافل و چنین گفتگوها داشتیم و راه به جانی نمی بردیم. باری با جناب آقا میرزا نعیم و سایر رفقا معاهده بر این قرار گرفت که در مقام تحقیق و تفتیش بر آئیم و طلب و جستجو کنیم و هر کدام که راه راست و صراط مستقیم را پیدا نمودیم به سایر رفقا ارائه دهیم و همدیگر را خبر کنیم متی هر کدام در این وادی قدم فرسا بودیم و راه بادیه تحقیق را به قدم طلب می پیمودیم تا این که در سنه 1297 اسباب مسافرت فانیان موجود شد و با جناب حاجی سید میرزای سابق الذکر و نیر و سید محمود عموزاده و سایرین عزیمت به تبریز نمودیم گوش هر یک منتظر این بود که ندای الهی را از جهتی استماع نماید و از لسانی کلمه حقی که جاذب است بشنود در کاشان چند روزی توقف شد و اثری به ظهور نرسید شخص مسافری از اهل خراسان هنگام غروب آفتاب در دهلیز کاروان سرا ملاقات شدند و بعضی سخنان عرفان آمیز بیان نمودند ولی معلوم نشد که مقصود ایشان اثبات کدام امر است و می خواهند چه بگویند تا این که قافله بار کرد و ایشان هم حرکت نمودند و گفتند اگر طهران آمدید در فلان محل ملاقات می کنیم تا مطلب بر شما القا شود (107) گفته شد که قصد تبریز داریم و مشکل است به طهران بیائیم ایشان خداحافظی گفتند و رفتند و بعد از این مقدمه این فانی کاغذی به جناب میرزا نعیم ارسال داشت و اشعاری در آن سفر به مناسبت حال گفته شده بود درج نمود که فرد اول و ثانی آن این است:

عشق تو ما را بکوه و دشت دواند	گرد جهان بعزم گشت دواند
گاه کشاند مرا بسمت خراسان	گاه بسرحد ملک رشت دواند

و ذکر خراسان در این جا نظر به این است که قیل از این سه سفر به خراسان شده بود ولکن بوئی از امر اعظم و نباء عظیم به مشام نرسیده بود بعد از این که این کاغذ به جناب آقا میرزا نعیم نوشته شد این فانیان به طرف تبریز حرکت نمودیم و از زنجان به آن طرف در بین راه جناب آقا میرزا اسدالله تفرشی غلام پیش خدمت حضرت ولیعهد را که عازم تبریز بود ملاقات نمودیم چون جناب مذکور این فانیان را طالب مطالب حقه یافتند در ضمن حکایات و روایات جسته جسته بعضی از مقامات امر بدیع را من دون اسم و رسم بیان نمودند و فرمودند چون در تبریز نمی مانم باید معجلا به صائین قلعه بروم همین قدر فراسه دریافت نمودیم که ایشان (108) از این طایفه اند یا این که از این امر مستحضر و مطلعند تقریبا دو سه منزل همراه بودیم و ایشان نظر به مناسبتی فی الجملة اشاره ئی به این ظهور مبین نمودند و مقدار کمی باعث اطمینان گشت ولکن چیزی مفهوم نگردید تا این که در آن طرف تبریز در دو منزلی خدمت جناب مستطاب مجمع الآداب میرزا عنایت الله علی آبادی مازندرانی تشرّف حاصل شد اسم آن کاروانسرا و منزل در نظر نمانده و

فراموش شده و جناب ایشان تقریباً به طریق چاپاری عازم تبریز بودند این فانی و جناب حاجی سید میرزا و جناب سید محمود عموزاده جناب علی آبادی را ملاقات نمودیم و جناب ایشان بر وفق حکمت و به طرز خوبی و قواعدی مرغوب چنان که باید و شاید کلمه مبارکه الهیه را القا فرمودند در بین این حکایات ملاقات میرزا اسدالله سابق الذکر را بیان نمودیم فرمودند ایشان پسر روحانی من می‌باشند من سفارش شماها را به او می‌نمایم که آیات مبارکات که از سماء عزّ الهی نزول یافته از جهت شماها قرائت نماید و ارائه دهد که سبب اطمینان شود که (الا بذكر الله تطمئن القلوب) بعد نشانی خانه میرزا اسدالله را داده سوار شده تشریف بردند و در فردای آن روز جناب نیر و رفقای دیگر وارد و ملاقات شدند و این فانی شرح ملاقات و مذاکرات میرزا عنایت مذکور را از برای (109) جناب نیر بتمامها معروض داشت جناب نیر زیاده مسرور و خرم شدند ولی متأسف گشتند از این که جناب میرزا را ملاقات ننمودند بعد همگی معاودت به تبریز نمودیم این فانی و جناب حاجی سید میرزا بر حسب نشانی آن خانه را پیدا نموده دقّ الباب نمودیم خود جناب میرزا اسدالله درب را گشودند متبسمانه فرمودند که جناب میرزا عنایت سفارش شما را نموده اند بعد از ورود و جلوس و طی تعارفات رسمیه جعبه ئی حاضر نموده گشودند و آیات مبارکات الهیه را از هر قبیل چه از الواح ملوک چه سایر الواح تلاوت نمودند بعد فرمودند که بر حسب سفارش میرزا عنایت اسباب ملاقات شما را با احبّای این سامان فراهم خواهم نمود ولیکن ایشان دیگر ملاقات نشدند و به وعده خود وفا ننمودند چندی در تبریز توقف نمودیم تا آن که حاجی سید میرزا و اخوی او حاج سید اسدالله با حضرات و همراهان عازم مکه معظمه شدند بعد بنده و اخوی در مقبره الشعراي سرخاب خدمت شاهزاده آزاده موزون رسیدیم و با همدیگر مأنوس و مألوف شدیم جناب او تازه به شرف اقبال فائز شده بودند و مثل بنده و جناب نیر سواي مبلغ خود کسی را ملاقات ننموده بود لکن اطلاعاتشان از بنده و اخوی بیشتر بود و بعد جناب موزون به سمت ملایر و بنده و (110) جناب نیر به طرف اصفهان معاودت نمودیم و بهواسطه کمی اطلاع از امر در بین راه خدمت هیچ یک از احبّا مشرف نشدیم به جز این که در منزل سن سن کاشان جناب مستطاب مرحوم محمّد بیک اعلي الله درجاته را ملاقات نمودیم در حالی که نقیه المزاج شده بودیم و تب سختی عارض شده بود با این وصف آن شب را در آن منزلگاه خدمت جناب مشارالیه به سر بردیم و علي الصباح عازم وطن مألوف شدیم و هنوز آن نگاهت و آن تب باقی بود اول کسی که به عیادت و دیدن بنده آمد جناب میرزا نعیم بود بنده را در حالت تب و موهای بلند سر ملاحظه نمودند بسیار باعث حیرت او گردید چون بنده در آن سفر موی را نتراشیده بودم و حال در نظرم نیست با جناب ایشان از چه قبیل گفتگوها در میان آمد همین قدر می‌دانم که بجز القای کلمه امریه الهیه سخن دیگری گفته نمی‌شد و بعد از اولاد میرزا جعفر که سیدی بود جلیل القدر از محترمین و خود را از افاضل آن جا محسوب می‌داشت (افکار) تخلص مینمود به عنوان دیدن ورود نمود و ایشان هم بنده را با همان موهای سر و حالت تب و ریش بلند مشاهده نمودند در مقام پرسش حال برآمدند بنده را از وقایع و اتفاقات سفر خود جويا و مستفسر شدند بنده هم در آن حالت جواب ایشان را به قانون عرفان مآبی بعضی را به نظم و (111) بعضی را به نثر و بعضی را به طور قافیه پردازی در مقام جواب برآمدم در این ضمن بعضی کلمات که مدلّ بر اثبات امر الهی بود ایشان از بنده شنیده بودند بعد از برخاستن یک سر رفتند و خود را به جناب آقا میرزا نعیم رسانیدند و گفتند که مه فلان کس رفته چنین و چنان از او دیدم و شنیدم شگي نیست که حالت ایشان در این سفر دگرگون شده و سخنان او تغییر یافته و عقاید او نوع دیگر شده تو ملاحظه خود را داشته باش و عنان عقاید خود را محکم نگهدار من و تو مطلب را پوشیده و پنهان کنیم و رشته رفاقت ظاهر را نگسلیم تا ببینیم کار به کجا منتهی می‌شود ای جناب نعیم من آن چه باید از عقاید او مطلع شوم شدم راحه دیگری از سخنان او استشمام نمودم و مطلب از همین قرار است که به تو گفتم زیاده از حدّ جایز نیست و جناب آقا میرزا نعیم از گفتگوهای اعتراض آمیز او در این امر ثابت تر و راسخ تر گردید جناب آقا میرزا محرم آن ایام طفل بود و در مکتب مشغول درس بود و جنب قدسی هم که اسم او قنبر علی است از جمله رفقا بود و در گوشه و کنار درباره بنده و قدری هم در حقّ نیر این گونه مطالب را می‌شنید و سکوت داشت و هم چنین آقا محمّد تقی سده ئی و کذا سایر رفقا که عدد آنها بسیار بود و در سرّ سرّ مطالب امری بر آنها القا می‌شد (112) و وقوعات ظهور برای آنها بیان

می‌گردید تا این که حضرات حاج از مگه مراجعت نمودند و به اتفاق حاجی سید اسدالله ولی جناب حاج سید میرزا نیامد بعضی مردم و رفقا سؤال می‌نمودند که جهت نیامدن ایشان چیست جواب می‌دادند که ما همه با او بودیم لکن او در مراجعت از ما جدا شد و گویا به طرف عگا رفت که برای رفقاییش خبر صحیح بی‌آورد و والده حاجی سید میرزا هم مکرر می‌آمدند و می‌گفتند که پسر مرا چه کردی او را کجا فرستادی از من که مادر او هستم مطلب را پنهان مکن و من پسر مرا از تو می‌خواهم بنده با مادر او در مقام دلجوئی برمی‌آمدم که خیر شما آسوده و راحت باشید که پسر شما جایی بد نرفته است و عنقریب به سلامتی مراجعت خواهد نمود و تو گوش به حرفهای این مردم مده پسر تو آدم درستی است و هر کجا باشد و برود یقیناً با اشخاص خوب مراوده خواهد نمود باری مطالب و مذاکرات امریه با جناب آقای میرزا نعیم و سایر رفقا همین طریق‌ها در میان بود تا این که اواسط برج حوت 1297 در اواخر ماه صفر واقعه حبس این بنده و جناب نیر در زندان یمین الدوله ظلّ السلطان فرزند ارشد شاهنشاه ایران ناصرالدین شاه به وقوع پیوست و قصیده زنجیریه در آن محبس انشاء و انشاد گردید و ابیات اوایل آن قصیده (113) از این قرار است:

انیس و مونس شبهای تار ای زنجیر	ز زلف یار مرا یادگار ای زنجیر
دو همدمی نبود تا که درد دل گویم	دمی بشو تو مرا غمگسار ای زنجیر
نه دوست می‌کنم رستگار نه دشمن	بغیر لطف خداوندگار ای زنجیر

(انتهی)

جناب سینا بعد از تصدیق چون به مناسبت پیروی از آیه مبارکه کتاب اقدس سر را نتراشیده بود روزها از خانه بیرون آمده و بر در منزل ایستاده با جذب و شور این شعر را می‌خواند که:

دیوانه ام دیوانه ام	بیرون کنید از خانه ام
من شمع روی یار را	پروانه ام پروانه ام
من گندم بو داده را	شادانه ام شادانه ام ⁹

و در بین خواندن این اشعار می‌رقصید و بشکن می‌زد مردم از این حالات سینا که سید بسیار سنگین و موقری بود در (114) شگفت شده به حیرت می‌افتادند و برخی که متفحص تر از دیگران بودند با او هم کلام شده و بعضی آن‌ها از این وجد ملکوتی و طرب روحانی سینا مؤمن و منقلب گردیدند.

در ماربین اصفهان که مسکن نیر و سینا بوده دو نفر از علماء زندگی می‌کردند یکی به نام میر سید علی و دیگری ملقب به بحرالعلوم این دو عالم از ایادی قویه محمد باقر (ذنب) و محمد تقی (ابن ذنب) به شمار می‌آمدند به طوری که قسمت اعظم از نفوذ این پدر و پسر مرهون اقدامات آن دو عالم ماربینی و اهالی بیچاره را پای بند او هام و خرافات می‌نمودند و بدین سبب بازار موهومات در حدود اصفهان به خصوص قریه روشن رونقی کامل داشت و به همین لحاظ هنگامی که اقبال نیر و سینا را به ساحت اقدس جمال قدم جلّ کبریائه عرض کردند شفاها فرمودند که خیبر فتح شد.

⁹ شادانه مخفف شادانه است.

یکی از احبای ثابت ماربین در آن ایام آقا محمد تقی بود او برادری داشت علی نام که مؤمن نبود سید علی مذکور او را بر انگیخت تا به نفاق خود را نزد برادر و دیگران مؤمن به قلم دهد و کتاب و نوشته‌ی که دال بر بابی بودن حضرات است به دست آورد علی این مأموریت را انجام داد و بعد از چند روز کتاب مستطاب ایقان را از نیر و سینا به بهانه (115) مطالعه گرفته آن را تسلیم میرسید علی کرد فردا صبح میر سید علی شخصا بالای گلدسته رفته فریاد کرد که مات الدین مات الدین مردم محل در مسجد جمع شدند میر سید علی بالای منبر رفته کتاب را از زیر بغل بیرون آورده گفت ای مردم این کتاب مال بابی‌هاست که از خانه این دو برادر گمراه کننده بیرون آمده و من خودم صفحه اول و دوم آن را خواندم و به خدا قسم یاد می‌کنم که اگر آن را ورق زده به صفحه سوم رسیده بودم البته من هم بابی می‌شدم مردم که این صحبت را شنیدند نظرشان از نیر و سینا برگشت و مقصود میر سید علی و رفیقش بحرالعلوم هم همین بود بعد کتاب ایقان را برداشته نزد ذنب و ابن ذنب برده فتوای قتل پنج نفر احباب مستقیم و ممتحن را گرفت و آن پنج نفر عبارت بودند از نیر و سینا و نعیم و آقا محمد تقی و سید محمد معروف به کنت کنز¹⁰ که هر پنج را دستگیر و عریان نموده از اول شب تا صبح به چوب بستند و بعد از چوب کاری شانه‌های آن‌ها را بسته با سر و پای برهنه و بدن مجروح به شهر اصفهان برده به زندانشان افکندند.

جناب سید حسن هاشمی زاده که حال به (متوجه) (116) مشهورند از قول جناب نعیم نقل می‌کردند که می‌گفت بعد از ضرب و چوب کاری ابدان و صورت‌های هر پنج نفر ما را با رنگ‌های سیاه و زرد و سرخ ملون کردند و بر سر هر یک از ما کلاه‌های قیفی کاغذی بلندی گذارده همه را به شکل عیاران کتاب اسکندرنامه در آورده چند نفر از لوطی‌ها در چپ و راستمان نی و دایره و دهل می‌زدند و به این ترتیب ما را در محله‌ها گردانده بالاخره از ماربین به اصفهان بردند و ما از طرفی درد می‌کشیدیم و از جانبی به همدیگر که نگاه می‌کردیم نمی‌توانستیم از خنده خودداری کنیم.

باری نعیم و سید کنت کنز و آقا محمد تقی با اقدامات کسان و خویشان در فاصله دو سه روز مستخلص شدند و نیر و سینا در حبس ماندند و حکم قتل ثانی از طرف شیخ محمد باقر ذنب صادر شد و ظلّ السلطان حاکم اصفهان در آن ایام به طهران رفته بود و نائب الحکومه شهر رکن الملک آنها را در زندان نگاه داشت تا ظلّ السلطان خود بیاید و تکلیف آن دو برادر را معین کند نام رکن الملک سلیمان خان بود و از سال قبل که به جرم آهن پاره در حبس بودند با نیر و سینا آشنا شده و هر دو را دوست می‌داشت و ارادت می‌ورزید و جناب سینا قبلاً یعنی پیش از گرفتاری در مدحش گفته بود:

(117)

ندیدی گر سلیمان سلف را	بیا بنگر سلیمان خلف را
------------------------	------------------------

لذا وقتی که نیر و سینا به موجب فتوای آخوندها در حبس او بودند به اعضای عائله آن دو نفر محرمانه پیغام داد که اطفال را بردارند و به خانه شیخ محمد باقر رفته تظلم و استرحام کنند شاید دلش به رحم بیاید و از قتل آن دو برادر به خاطر اطفال صغیرشان منصرف شود وقتی که زن نیر و زوجه سینا اطفال خود را برداشته به منزل شیخ بردند ظهر بود و سفره رنگین گسترده و بوی خوش طعام به مشام می‌رسید مادرهای آن اطفال سلام کرده بعد گفتند شوهران ما اشخاص سالم و متدینی هستند و امر خلاف شرعی تاکنون از آنها دیده نشده خواهشمندیم آن‌ها را به ما ببخشید و برای خاطر این اطفال کوچک آردشان کنید شیخ محمد باقر گفت (ضعیفه این سگ‌ها کافر و نجسند و باید البته کشته شوند) عیال نیر که خودش هم از سادات طباطبائی بود طاقت این اهانت را نیاورده به شیخ پرخاش کرد که تو نجسی نه اولاد رسول و فرزندان بتول شیخ متغیر شده حکم کرد آن زنان و اطفال را از خانه بیرون کردند سپس شیخ مزبور نزد رکن

¹⁰ علت اشتها او باین اسم این بود که حدیث قدسی مشهور (کنت کنزاً مخفیاً) را در همه جا میخوانده.

الملك آدم فرستاده پیغام داد که چراحضرات را به قتل نمی رسانی رکن الملك جواب داد که والي اصفهان (118) شاهزاده ظلّ السلطان است من از او کتبا اجازه خواسته ام و در صورتی که حکم نمود من آن ها را می کشم.

باري وقتي که رکن الملك از این اقدام نتیجه ئی نگرفت شخصا به زندان رفته نیر و سینا را ملاقات کرده از مشاهده رنج و تعب آن دو متأثر شده هر سه گریستند بعد به نیر و سینا گفت خوب است شما اشعاری در مدح شاهزاده بسازید و وصف الحال خود را در آن بگنجانید تا من آن را ضمیمه عریضه خود کرده به طهران بفرستم شاید شما را آزاد کند بدین جهت نیر و سینا قصیده ئی ساخته به رکن الملك دادند و او آن را با نامه جداگانه به طهران نزد ظلّ السلطان فرستاد شاهزاده در بالای نامه رکن الملك به خط خود نوشت که (شیخ غلط کرده رها کنید سادات را تا بروند). این نامه که به اصفهان برگشت رکن الملك آن را به عنوان فرمان آزادی به نیر و سینا تسلیم کرده هر دو را آزاد ساخت. نیر و سینا از حبس رها شدند و فرمان مزبور را تذهیب نموده برای حفظ خود از دست و زبان اغیار در خانه نگاه داشتند که حالیه هم در خانواده اولادشان موجود می باشد.

به هر حال این دو برادر که به امر مبارک اقبال کردند تا سال یک هزارو سیصد و چهار شغلشان مانند سابق سیر و گشت بود و امر زندگانی را از ممّرّی که سابقا ذکر شد اداره (119) می نمودند با این تفاوت که هر جا گوش شنوایی می یافتند به القای کلمه الله می پرداختند و اغلب مسافرت هاشان در دهات و قصبات حوالی اصفهان بود و گاهی هم به نقاط دوردست بنا به دعوت برخی از بزرگان آن جاها برای دریافت خمس سواره و محترمانه حرکت و مراجعت می نمودند و در این مدت کمتر مورد تعرّض هموطنان بودند زیرا اغلب اوقات در سفر و دور از نظر اهالی بودند و در وقت مراجعت و اقامت در ماربین هم به اعتبار سیادت حشرشان با اعیان و منتفدین بود لکن رفقاشان یعنی نعیم و سید کنت کنز و آقا محمد تقی و سایر احبّای فروشان همواره مورد لعن و طعن و اذیت و آزار هموطنان بودند.

اینک مقتضی است که قبل از آن که به تتمه احوال نیر و سینا پردازیم چند سطر در خصوص آقا محمد تقی که یکی از رفقای پنج گانه است بنگارم. این شخص بزرگوار در عداد مردمان عامی و امّی بود لکن خلوص و ایمانی داشت که اکابر و بزرگان بر حالش غبطه می خوردند زیرا با وصف بیسوادی بارها با مجتهدین محل درباره امرالله محاجّه کرده و با دلایل متین آن ها را مجاب ساخته و به طوری در نظر ارباب عمائم به بزرگی جلوه کرده بود که هر قدر می گفت من سواد ندارم باور نمی کردند و این اظهار او را حمل بر تدبیر (120) می نمودند و این موهبت از ذوق استماع آیات و اصغاء بینات امر اقدس ابهی برای او حاصل شده بود هم چنین در روش و اخلاق بهائی کامل عیاری بود زیرا در کمال امانت و عفت و قناعت به سر می برد و از جمله چیزهایی که دلالت واضح بر ضمیر روشن و کمال اخلاص او می نماید این است که بعد از دربه دری از وطن و ورود به طهران در خانه باقراف مشهور خدمت می کرد روزی ماری در خانه پیدا شد و اهل منزل باقراف به هراس افتادند و آقا محمد تقی آن مار را گرفت و بیرون برد بعد از مراجعتش باقراف پرسید که مار را چه کردی گفت مار را به صحرا برده رها کردم باقراف شروع به تغیر کرد که این حرکت برای چه بود آقا محمد تقی گفت این کار برای اطاعت امر مولایم بود گفت مگر مولای ما فرموده است که مار را در صحرا رها کنید گفت آری حضرت عبدالبهاء فرموده اند (تا ممکن سر ماری مکوبید تا چه رسد به انسان) و برای من امروز ممکن بود که سر آن حیوان را نکوبم لهذا او را در کیسه گذاشتم و به صحرا برده آزادش کردم باقراف گفت در کجا فرموده اند گفت در فلان لوح و جایش را نشان داد.

باري رجوع به مطلب نمائیم این دو برادر پاکیزه گوهر یعنی نیر و سینا قبل از نوروز 1304 هجری قمری در (121) فروشان یعنی در ماربین اصفهان و در تدارک عید نوروز بودند دو سه روز به عید مانده سید محمد رضا فرزند ارشد جناب سینا سواره در آن ده عبور می نمود وقتی گذارش به پلی چوبی افتاد از پشت سر اشرار به او حمله ور شده عبای فاخري که بر تن داشت دریدند و سبّ و شتم و اهانت کردند سید محمد رضا خود را به خانه رسانیده حادثه را برای پدر

نقل کرد و از قراین دیگر هم پیدا بود که ارادل و اوباش تحریک شده اند و قصد ضوضاء دارند و به خوبی دریافتند که اگر بار دیگر دیده شوند پاره پاره می‌گردند لذا تصمیم گرفتند که شبانه با اهل و عیال خود به جانبی حرکت نمایند زن‌های خانه راضی نشده گفتند بهتر اینست که موقع تحویل سال در منزل خود باشیم لذا سینا و سید محمد رضا همان شب به راه افتاده از آن محلّ خارج شدند و نیر و سایر فامیل توقّف نموده گرفتار ضوضای عام گردیدند و شرح آن واقعه در یادداشتهای جناب سینا بدین عبارات مسطور است:

(ضلع جناب نیر اسمش جهان بیگم صبیّه عموی این فانیان سید محمد مهدی است که زنی بود با جرئت و استقامت چنان چه در سنه 1304 که به فتوای ابن ذئب چهار یوم بعد از عید نوروز مردم قریه مزبور هجوم نموده اطراف خانه را (122) احاطه نموده راه فرار را مسدود نمودند درب خانه محکم و دیوارها بلند دخول میسر نبود و درب خانه به ضرب سنگسار شکسته نشد عاقبت شیشه‌های نبط را حاضر نموده که درب خانه را بسوزانند و جناب نیر را دستگیر نمایند و او را مقتول کنند و پیکر او را آتش بزنند آن‌ها در کار نبط و آتش بودند این زن توسط تیشه و کلنگ محلی از خانه را شکافته و سوراخ نموده شوهر خود را که جناب نیر باشد از این مجری داخل در خانه حسن علی بیگ غلام ظلّ السلطان نموده به نوعی که هیچ کس ملتفت نشود آن محلّ را فوراً مسدود کرد زیرا می‌دانست که اهالی خانه همگی بیرون رفته اند به جهت تماشا و ازدحام خلق و شکستن و سوزانیدن درب خانه در کوچه می‌باشند. جناب نیر خود را در یکی از زاویه و صندوقخانه‌های آن بیت پنهان نموده پیش خود می‌گویند که حالا آفتاب وقت غروب است و شب نزدیک است چون اهالی خانه معاودت کنند اگر چنان چه از زبان آن‌ها کلمات عداوت آمیز شنیده شد خود را نشان نخواهم داد و شبانه از بام به بام و از راه و بیراه از آبادی بیرون رفته به سمتی فرار خواهم کرد و بعد آن ورقه قدسیه عیال جناب نیر می‌آید بالای بام خانه و قسم یاد کرد که ای مردم من راست می‌گویم دروغ نمی‌گویم آن کسی را که شما می‌خواهید اخذ کنید در این خانه نیست نه او در این (123) خانه است و نه برادرش والله هیچ کدام در این خانه نیستند شما عبث و بیهوده خانه را سنگسار و در آتش نزنید و قسم او ابداً در آن‌ها تأثیر نکرد بلکه باعث طغیان آنها گردید و بنا نمودند به کلمات لغو گفتن و حرف‌های ناشایسته زدن آن مخدّره لایذ شد و به قوه سرپنجه چند خشت از لب بام کند و در میان آن جمعیت پرتاب نمود از قضا یکی از آن خشت‌ها دندان یکی از اشخاص شکسته شد این قضیه سبب شدت غیظ و از دیداد بغض آنان گردید و فریاد زدند که شیشه‌های نبط را بیاورید تا در را سوزانده داخل خانه گردیم و حضرات را دستگیر نمائیم و لکن چندان سنگ بر در زده و ریخته بودند که در در سنگ غرق شده بود و کثرت سنگ مانع می‌شد از این که نبط درست بر درب ریخته شود مقداری از بالای در که از سنگ بیرون بود نبط اندود نموده آتش زده می‌سوزاندند و باقی در محفوظ می‌ماند و آفتاب غروب شد و هوا تاریک گردید و مردم کم کم متفرّق می‌شدند گفتند که بعد خواهیم آمد و سنگها را به کلی دور نموده در را به کلی خواهیم سوخت و در خانه ریخته حضرات را دستگیر و سنگسار خواهیم کرد و باید اطراف خانه را مراقب بود که فرار نکند باری جناب نیر در آن خانه ئی که مخفی و پنهان بودند استماع صدا و هیاهوی مردم و (124) عربده‌های زهره شکاف کردمرا می‌نمودند تا آن که بعد از غروب ملاحظه کردند که صداها قدری کم شده و فریاد و همه‌ها آنا فانا تسکین یافت و اهالی خانه از بزرگ و کوچک علی‌الاتصال وارد خانه می‌شدند و با همدیگر می‌گویند که امر چقدر بر مردم مشتبّه شده زیرا که سال‌های سال است ما با حضرات همسایه ایم و ابداً فسق و فجوری را که مردم نسبت به این طایفه می‌دهند از ایشان مشاهده نشده این نیست به جز صرف افترا و تهمت جناب نیر چون این گونه سخنان را استماع نمودند قدری قلبش آرام یافت و چون این حرفها را بیشتر گوش دادند از صندوق خانه به یک اطاق خلوتی آمدند و در گوشه ئی قرار گرفتند و پیش خود می‌گفتند اگر کسی بیاید و مرا در این جا ببیند ضری نخواهد داشت در آن اطاق توقّف کرد و توکل بر خداوند مستعان نمود و هنوز صدای زمزمه و همه‌ها مردم فی الجمله به گوش می‌آمد و در دریای غم و اندوه مستغرق بود که آیا امشب حال اهل و عیال من و اطفال و عیال اخوی چه خواهد بود و آیا حالت والده چگونه است و چه محشر عظمائی بر سر خواهد داشت و آیا کار من در این خانه به کجا خواهد انجامید و آیا بعد از رویت و اطلاع سلوکشان با من چه نوع خواهد بود و بر سر من چه خواهد گذشت در این حالات و

افکار بودند که والده (125) حسن علی به جهت کاری وارد اطاق شد و سیاهی ایشان را دید اول شناخت خوف کرد و گمان می نمود که در این هنگامه کسی خواسته است دستبردی کند بعد معلوم شد که جناب نیر است سؤال کرد که آقای نیر شما کجا این جا کجا چگونه آمدی و از کجا و کدام راه وارد شدی کسی ملتفت نشد جناب نیر سرگذشت را بتمامه از برای ایشان بیان نمود آن زن گفت راحت و آسوده باش و فی الحین آمد حسن علی پسر خود را از چگونگی آگاهی داد ایشان گفتند الحمدلله و قدغن نمودند که درب خانه را محکم کنید و نگذارید احدی از این خانه داخل و یا خارج شود که حفظ و احترام ایشان بر ما واجب و لازم است و بعد جناب نیر را دعوت به اطاق مهمان خانه خود نمود و دلداري داد که الحمدلله شما اسیر دشمنان نشدید و کسی هم به خانه شما نرفت زیرا که به واسطه کثرت سنگ نمایان نبود و نطف به آن کارگر نشد مقداری از بالایی در سوخت و آتش خاموش شده باری آن جوان با جناب نیر محبت نمود همین که شب به نیمه رسید علی بیگ را که آن هم غلام ظلّ السلطان بود طلبید و از حال جناب نیر او را آگاه نمود و گفت باید به هر نوع که باشد همین امشب ایشان را محفوظا و سالما از آبادی بیرون ببریم و برسانیم به آن راهی که می خواهند بروند و مراجعت کنیم ایشان (126) انگشت قبول بر چشم نهاد هر دو مسلح شدند و با احتیاط تمام یک نفر از جلو و یکی از عقب و جناب نیر به همین ترتیب در میان توکل بر خدا کنان آمدند و از قضا کسی به آن ها برنخورد تا این که تقریبا نیم فرسخ راه پیمودند و از آبادی ها و خطرات خارج شدند و آن وقت با جناب نیر وداع نموده بنای گریه و زاری گذاشتند و آن چه خرجی همراه داشتند به کمال التماس تقدیم جناب نیر کرده مراجعت نمودند و جناب نیر در آن تاریکی شب با خوف و هراس زیاده از حدّ و قیاس افتان و خیزان آمدند تا این که خود را به قریه دولت آباد رسانیدند و با جناب آقا اسدالله قصاب و اخوان و جناب آقا محمد باقر و آقا سید احمد و سایرین ملاقات کرده و در منازل آن ها مخفی و پنهان شدند تا بعد معلوم شود که چه باید کرد و به کدام سمت عزیمت نمود.

و چون عیال جناب نیر ملاحظه نمود که حضرات معاندین این درب را خواهند سوزانید لذا یک جلد کلام الله مجید قرآن را در پارچه ئی بسته و با ریسمان به درب خانه آویختند که شاید شرم نموده و حرمت کلام خدا را نگاه داشته درب را نسوزانند و چون مرّه اخیری با نطف و هیزم و اسباب لازمه مجتمع شدند دیدند که قرآنی آویخته آن را شفیع قرار داده اند بعضی گفتند که دیگر نمی شود در مقام (127) جسارت برآمد و در را سوزانید بعضی گفتند که این طایفه قرآن را قبول ندارند لذا باید آن را پائین آورد و بوسید و کنار گذاشت و در را آتش زد بعضی گفتند که این ها قرآن را قبول ندارند و لکن ما قبول داریم چگونه می توانیم حرمت آن را هتک نمائیم و البته ما باید از این عمل صرف نظر نمائیم). انتهی

چنان که دانستیم سینا و پسرش سید محمد رضا پیش از عید نوروز شبانه از محلّ خود فرار کردند و نیر به شرحی که فوقا ملاحظه فرمودید بعد از عید فرارا به دولت آباد رسید در آن ضوضاء نعیم و میرزا منظر نیز که بعدا میرزا محرم نامیده شد متواری و فراری شده گویا در دولت آباد به نیر رسیده به اتفاق یکدیگر شبانه از راه و بیراهه با احتیاط تمام کوه و صحرا پیموده تا نزدیک قمصر کاشان رسیدند لکن در طی راه کفشها پاره و از کار افتاده و پاها مجروح و پر آبله شده و نفس ها از خستگی در قفس سینه تنگی می کرد تا آن که سواد قمصر از دور نمایان شد از کثرت شادی به سبب رؤیت آبادی یکی از آنها گفت (در دیده سواد قمصر آمد) دیگری در جواب گفت (بشری که زمان غم سر آمد). بالاخره به آن قریه رسیده با احبّ ملاقات کرده شرح آن هجران و آن خون جگر را گفتند و بعد از استراحت و رفع کسالت (128) عازم قم گشتند زیرا شنیده بودند که سینا و محمد رضا در قم می باشند.

ولی آن پدر و پسر چون به قم رسیدند از ترس زائزین ماریینی و اصفهانی که به فتوای آخوندهای خود قتل آن ها را واجب و موجب حسن جزاء در دنیا و عقبی می دانستند توقّف در آن جا را جایز ندانسته به طهران رفته بودند لذا این سه رفیق هم در قم نمانده به طهران رفته به آن ها پیوستند.

اما اشرا قریه فروشان صبح آن شبی که نیر از محلّ خارج شده بود هجوم به خانه آن‌ها کرده و قرآن را در بالای در آویخته دیدند بالاخره از سوزانیدن در منصرف شده در صدد شکستن آن برآمدند لذا سنگ‌ها را از جلو در پس زده شروع به کندن چارچوب کردند و چون کار به این جا رسید در را به روی آن‌ها باز کردند تا ببینند که نیر و سینا در منزل نیستند اشرا به خانه ریخته و آن دو برادر را که نیافتند بنای غارت را گذاشته به استثنای دو پارچه نمد و سه دست رختخواب که اهل منزل توانسته بودند قبلا با عجله به خانه همسایه که دیوار کوتاهی داشت ببندازند هر چه اسباب و اثاث بود به تاراج بردند و کندوهای آرد و گندم را خالی کردند.

اثاث البیت این خاندان عبارت از اشیاء نفیس و (129) گران قیمت از قبیل فرش‌های خوب و طاقچه پوش‌های زربفت و ظروف و مجموعه‌های مسی و شکستنی‌های بلور و چیزی که بیش از همه چشم اهالی آن جا را خیره می‌کرد سماور بزرگی بود از برنج که از تبریز خریده و آورده بودند و چون سکنه محلّ چای را در کتری می‌خوردند و هرگز سماور ندیده بودند اشخاصی که در منزل نیر و سینا آن سماور را دیده و نمی‌دانستند که چیست بیرون که می‌رفتند نزد رفقای خود در خصوص آن چیزها می‌گفتند و آن‌ها را برمی‌انگیزتند که بهر بهانه ئی هست به منزل حضرات رفته آن شئی عجیب را ببینند مردم هم به هر وسیله ئی بود به تماشا می‌رفتند و بعضی خیال می‌کردند که گنبد طلاست و بعضی گمان می‌نمودند که امامزاده کوچکی است که به منزل خود آورده اند و برخی عقاید دیگر اظهار می‌نمودند و بالجمله در حین غارت هر چه بود بردند و خدا می‌داند که بر سر سماور چه زد و خوردها که شده باشد.

زوجه سینا و نیر هم از راه دیوار سادات همسایه که با خانم نیر خویشی داشتند خود را به کوچه انداخته در محلی پنهان شدند زیرا بعضی از خواهرهای زوجه سینا در جستجویش بودند که او را نزد آخوندها برده به لعن و تبری وادارند تا آرایش ننگ بابی گری از دامن آن‌ها شسته شود زیرا زن آقا میرزا نعیم را در همان ایام به فتوای آخوندها (130) بدون طلاق به شوهر دیگر داده بودند زوجه سینا اگر چه هنوز ایمان نیاورده بود لکن مادرش از سلطان العلماء امام جمعه سابق اصفهان که حضرت اعلی چهل روز در خانه اش تشریف داشتند محرمانه شنیده بود که سید باب بر حق است لذا این زن به دختر خود که عیال سینا باشد گفته بود که شوهر تو به راه کج نرفته بدین لحاظ آن خانم خود را از خواهران و دیگران پوشیده داشت.

و بالجمله اشرا از طرفی غارت می‌کردند و از طرفی پسر بزرگ نیر را که طفلی هشت نه ساله بود با ترکه می‌آوردند که پدر و عمویت را نشان بده بعد که دیدند از جایی خبر ندارد او را رها کرده بیرون رفتند و در آن خانه که به مسجد بیشتر شباهت داشت تا به منزل اطفال نیر و سینا دور از ابوین می‌زیستند یعنی میر سید علی و بیگم آغا و شمس جهان فرزندان نیر و بیگم سید و سید جلال و سید حبیب اطفال سینا در آن خانه بی زاد و توشه ماندند در حالتی که کسی جرأت نداشت که به آن‌ها چیزی بدهد جز آن که شب‌ها از خانه سادات همسایه دیزی بسیار کوچکی از آبگوشت برایشان می‌آوردند و آن طفلان بیگناه گاهی در حیاط و گاهی پشت بام بودند دو شب که از این مقدمه گذشت مادران با واهمه فراوان به سراغ اطفال خود آمده دیدند که سید حبیب که (131) طفل دو ساله بود در یکی از آخورهای طویله خوابیده و شکمش ورم کرده و زبان حرف زدن ندارد بعد معلوم شد که دختر همسایه در همان روز ضوواء گلوی او را به سختی قشرده است.

باری این خانواده مدت سه ماه به همین ترتیب به سر بردند یعنی اطفال در آن ویرانه و مادرها آواره بودند و جرئت آمدن به منزل و پرستاری اطفال را نداشتند مگر نیمه‌های شب و علّش این بود که اکثر خویشان زوجه سینا جدا در تعقیبش بودند که او را یا به شوهر دیگر بدهند و یا لاقلّ به لعن و تبری وادارش نمایند و این زن همان ایام باردار بود و برادرش به مادر خود گفته بود که من هر جایی خواهرم را ببینم با چاقو شکمش را پاره می‌کنم تا از شوهر بابی بچه نزاید مادر از ترس اقدام پسر چاروادار دیده یک شب با نهایت احتیاط مادر و زوجه سینا و عیال نیر و اطفالشان را به

راه انداخته از طریق کوهستان به قم فرستاد در قم مردی که از احباب همراه این قافله رقت آور شد درویش حسین علی نامی بود که کشکولی در دست داشت و از آبادی‌ها می‌آورد و همین که چشمش به آن زنان و اطفالی که از عزت و آسایش بدین پریشانی و آوارگی دچار شده اند می‌افتاد بغض گلویش را می‌گرفت و چون زمام اختیار از دستش می‌رفت به صوت (132) بلند می‌گریست آن مشت در بدر و ستم رسیده هم منتظر بهانه بودند و آواز گریه بلند می‌شد و هیچ کس از شدت هم و غم قادر به خوردن آن میوه نمی‌شد بدین منوال به طهران رسیدند و صدمات وارده و تالانی خانه را به شوهران خود یعنی نیر و سینا قصه کردند.

یکی از احبای اصفهان حاجی سید میرزا که در یادداشت‌های سینا مذکور است صنعت کاشی سازی را به سرحد کمال داشت و در وقتی که در اصفهان بود نقش ناصرالدین شاه را به طور برجسته بر روی کاشی ساخته و یک فرد شعر سینا را که این است:

خورشید سپهر عزّ و تمکین	شاهنشاه ملک ناصرالدین
-------------------------	-----------------------

در ذیل آن گنجانده بود این شخص قبل از سینا به طهران آمده به واسطه هنر خود با شاه و وزراء سر و کار داشت و آمدن سینا هم به طهران برای آن بود که به وسیله او از بزرگان مملکت فرمانی دریافت دارد که در مراجعت به وطن آسوده زندگی کند آمدن عائله سبب پریشانی آن دو برادر گردید و چون منزلی برای سکونت نداشتند حاجی میرزای مزبور در حیاط خود یک اتاق که سقف کوتاهی داشت به آن‌ها واگذار نمود و آن دو عائله که مجموعاً ده نفر بودند در آن به سر می‌بردند (133) و نیر و سینا باز به طریق سابق تحصیل معاش نموده قدری از رنج فقر و ناداری خلاص شدند و ضمناً بر شعله نار ایمانشان می‌افزود و سرور نشئه محبت الله آن‌ها را آرام نمی‌گذاشت و همواره در مجالس و محافل لسانشان به ذکر و ثنای طلعت ابهی گویا بود و لهیب انجذابشان مخمودان و افسردگان را می‌افروخت.

روزی جناب حاجی ابوالحسن اردکانی امین حقوق الله آن دو برادر را مخاطب ساخته گفت شما حیف است که به امور ملکی مشغول باشید زیرا شما را خداوند برای تبلیغ امر خود آفریده آن دو برادر گفتند جناب حاجی آخر ما عیال وار و بچه داریم حاجی امین گفت بچه‌ها هم خدائی دارند این حرف در وجود هر دو مؤثر شد و مصمم شدند که امور ملکی را رها کنند و کار ازواج و اولاد را به خدا واگذارند دائماً به خدمت قیام نمایند و از همان روز آن نیت را اجرا نموده تا آخرین نفس چنان که خواهیم دانست آواره بلاد و دیار شده در سفر و حضر به هدایت جمعی کثیر موفق و مؤید گردیدند و ابتدای قیام رسمی آن‌ها به خدمت امرالله اواخر سنه 1304 هجری قمری بود که ترک همه چیز حتمی خانه موروثی صد ساله را نمودند که از آن تاریخ به دست اغیار ماربین افتاد و برای پس گرفتن آن هیچ اقدامی ننمودند. (134) در اولین دفعه ئی که به نیت نشر نجات الله قصد سفر نمودند جناب حاج ابوالحسن امین مبلغ نه تومان برای مصارف تسلیمشان نمود آن دو برادر مقداری از آن را خود برداشته و مقدار زیادتری را برای هشت نفر در خانه گذاشتند و متوجه‌ها الی الله و منقطعاً عمّا سواه پیاده به راه افتاده از طهران به سمنان و سنگسر و شهمیرزاد و از راه دهات به دامغان و شاهرود و سبزوار و نیشابور و تربت حیدریه و طبس و قاننات و سایر قصبات و قرای ایالت وسیع خراسان مسافرت کرده و در هر نقطه ئی که احباب وجود داشته اند به قدر اقتضا توقف و با طبقات مختلف از طالبان گفتگو و احبای الهی را گرم و مشتعل نموده اند و چنان که فوقاً اشاره شد راه را پیاده می‌پیمودند و گاهی بر سبیل ندرت الاغ و یا اسبی کرایه می‌نموده اند مثلاً در طبس که حاکم آن عماد الملک و به امرالله مؤمن و به احبای خدا مهربان و در مقابل خدمت گذاران خاضع و جانفشان بود پس از چندی توقف و مذاکرات امری با عده ئی از اعیان و اشراف وقتی که قصد حرکت داشتند عمادالملک امر کرد از سر طویله اش یکی از بهترین کرّه اسب‌هایش را زین و برگ کرده خدمت نیر و

سینا آوردند و خواهش نمود که آن را برای سواری همراه داشته باشند نیر و سینا با روی گشاده و ستایش از لطف و (135) احسان میزبان از قبول امتناع نموده گفتند در این گونه مسافرت‌ها باید سبکبار بود و هر چه علاقه کمتر باشد خوشتر و به روحانیت نزدیکتر است و هر قدر آن مرد محترم ابرام کرد مقبول نیفتاد و گفتند اگر در عرض راه احتیاج به سواری پیدا کردیم اسب یا الاغ کرایه خواهیم کرد. و در این میانه جناب امین به ارض مقصود رفته قیام نیر و سینا را به تبلیغ و تقدیم نه تومان را در محضر مبارک عرض کرد جمال قدم جلّ اسمه الاعظم فرمودند ای کاش بیشتر داده بودی و بعد به امر مبارک مبلغ پنجاه تومان توسط احباب حواله شد که به خانواده آن دو نجم بازغ داده شود و این مبلغ مرحمتی به دست آقا سید محمد رضا فرزند ارشد جناب سینا که متکفل مخارج آن خانواده بود رسید و در لوحی که از ساحت اقدس در آن ایام به اعزاز جناب حاج شاه خلیل الله از محترمین احبّای فاران رسید ذکر می‌شود که از آن دو برادر شده می‌فرمایند که (جناب سینا و نیر منقطعاً عن العالم بحرارت اسم اعظم مشتعل گشتند و لوجه الله لاجل تبلیغ امرالله قصد جهات نمودند و بقدر مقدور فائز شدند به آن چه که سبب ارتقایی وجود بوده از حقّ می‌طلبیم در جمیع احوال ایشان را تأیید فرماید و از آرایش‌های عالم مقدّس دارد آنّه علی کلّ شیئی قدیر). (136)

باری این سفر مدت دو سال طول کشید و هر دو برادر برای دیدن عیال و اولاد به طهران آمده چند روزی توقّف و مجدداً راه خراسان را پیش گرفته در بلاد و قصبات و دهات اعلائی کلمه الله نموده از خاک خراسان به جانب یزد رفتند و غروب همان روزی به آن شهر پر آفت و بلا رسیدند که شهدای سبعة را در گذرگاه‌ها باشد عقوبت شهید کرده بودند این دو برادر که وارد شدند و به جائی که آدرس داشتند رفتند فوراً هر دو را در چاله کارخانه شعربافی یکی از احباب پنهان کردند و چند روز که گذشت از آن جا بیرون آمده از قلمرو خاک یزد گذشته به کرمان رفتند و در آن شهر و مضافات و توابع آن نقطه به نقطه سیر و سفر کرده از راه اصفهان و کاشان و قم در حالتی که به جمیع آبادی‌های بهائی نشین رفته بودند به طهران بازگشتند و این سفر قدری از سفر اول طولانی تر شد و این دفعه هم چند روزی از عیال و اولاد دیدن کرده برای دفعه سوم قدم در سبیل امر جمال قدم نهادند و یک قسمت مهمّ نقاط امریه کشور ایران را با پای خلوص پیموده وقتی که به شیراز رسیدند با احباب و جناب عندلیب شاعر معروف بهائی ملاقات نمودند و روزی با احبّای آن نقطه به طرف باغ دلگشا که تفرّجگاه خوبی است و چند میل با شهر فاصله دارد رفتند اتفاقاً آن روز ورود (137) به باغ قدغن بود و احباب شب را در بیرون باغ ماندند و جناب نیر در آن محلّ غزلی سرود که مطلعش این است:

نگشوده عقدّه غم مرا ز دل از تفرّج دلگشا صنما طلیعۀ طلعتی بنما و عقدّه دل گشا

در شیراز جوان گیوه دوزی بود که قلبی صافی و استعدادی کافی و شوقی مفرط به خدمت امرالله داشت و میلش این بود که در خدمت مبلغین کسب کمالات امریه نماید لذا او را با خود همراه کردند و آن جوان جناب میرزا محمود زرقانی صاحب کتاب بدایع الآثار است که انشاءالله شرح احوالش در جای دیگر این کتاب خواهد آمد آقا میرزا محمود در اثر مواظبت آن دو برادر نیک اختر و سعی و کوشش خود در مدت کوتاهی چنان ترقّی کرد که در طی همان سفر وقتی که به اصفهان رسیدند در آن جا عالمی بود که در بیست و دو سالگی به مقام اجتهاد رسیده و قبلاً با آقا محمد تقی سدهی یعنی همان مرد عامی که ذکر بزرگواریش گذشت روبه رو و در مذاکره حالش منقلب شده بود مجتهد مزبور که نامش حاجی میر سید علی و بهترین مدرّس آن شهر بود با نیر و سینا ملاقات نمود و اخوان به میرزا محمود اشاره کردند که شما با آقا صحبت کنید آقا میرزا محمود در آن مجلس چنان خوب از عهده اتیان برهان برآمد که مجتهد مذکور شیفته بیان او گردید (138) و بعد که در همان مجلس یکی از دو برادر لوح ملوک را برای او تلاوت کرد به کَلّی منقلب و منجذب گردید و در زمره مؤمنین داخل شد. باری حضرات وادی به وادی و منزل به منزل راه پیموده از طریق کاشان و قم به طهران آمدند و این در تاریخ 1313 هجری قمری بود. بعد از قدری توقّف برای دفعه چهارم سه نفری قدم به

میدان خدمت و بیابان مسافرت نهادند و نواحی قزوین و ضوای همدان را به اندازه لزوم پیموده به سلطان آباد عراق (اراک) رسیده چندی برای ملاقات و تبلیغ امرالله در آن شهر آمیدند. در یکی از سفرهای قبل هم نیر و سینا به این شهر آمده و خدمت حضرت ابوالفضایل گلپایگانی رسیده بودند به این شرح که در آن سفر روزی بعد از ظهر برای تمدد اعصاب دراز کشیده به خواب رفتند وقتی که بیدار شدند نیر به سینا گفت اخوی در خواب دیدم کسی در می‌زند من رفتم در را باز کردم دیدم آقا میرزا ابوالفضل گلپایگانی است او را به همین اطاق آوردم سینا در صدد تعبیر خواب بود که صدای در بلند شد نیر زود برخاسته در را گشود دید جناب آقا میرزا ابوالفضل گلپایگانی است او را به اطاق راهنمایی کرد آن دو برادر که چشمشان به یکدیگر افتاد بلا اختیار چنان به خنده افتادند که هر قدر آقا میرزا (139) ابوالفضل سبب خنده را می‌پرسید نمی‌توانستند جواب بدهند عاقبت قصه رؤیا را به او گفتند و جناب آقا میرزا ابوالفضل شاد و مسرور گردید.

و بالجمله چون از این سفر به طهران بازگشتند خصوص مسافرت با مشورت همدیگر قرار داده گذاشتند و سبب آن بود که مسافرت سه نفری و ورود هر سه را در زمان واحد بر احباب که در اغلب اماکن عبارت از مردمانی تهری دست و بی بضاعت بودند جایز ندانسته مقرر داشتند که نیر با زرقانی سفر کند و سینا هم با میرزا محرم حرکت نماید لذا نیر تا چندی به اتفاق زرقانی در اطراف و اکناف ایران سفر کرد تا آن که در یکی از مسافرت‌ها به جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی اعلی الله مقامه برخوردند زرقانی به میل خود با جناب حاجی همراه گشت و نیر به تنهایی بادیه پیمائی را دوام داد و سنوای چند خدمت‌های نمایان در سبیل امر حضرت رحمان انجام داد تا وقتی که قوایش به علت رنج سفر که قطعه‌ئی از سقر است به تحلیل رفت و یک چشمش آب مروارید آورد و اضطراب را خانه نشین شد و در طهران در منزل خود می‌نشست و مجلس‌های هفتگی را که مملو از احباب و اغیار بود اداره می‌کرد و پس از چندی چشمش را میل زدند و روشن گردید لکن بدن تاب مقاومت (140) و زحمات چندین ساله را نیاورده افلیح و زمین گیر گردید و امور معاش آن خانواده هم به طوری که عنقریب اشاره‌ئی اجمالی به کیفیتش خواهد گشت بسیار سخت بود مع هذا همواره زبانش به سپاس و ستایش محبوب ناطق و در بستر ناتوانی در عین عسرت و پریشانی قلبی شاد و روحی مستبشر داشت تا روزی که بال و پر روحانی باز کرد و به اعلی افق علیین پرواز نمود و در جوار رب العالمین بیارمید.

جناب سید حسن هاشمی زاده متوجه می‌گفت در ایام اخیر بیماری ایشان در طهران بودم و اغلب اوقات به عیادت آن بزرگوار می‌رفتم و او را مسرور و خندان می‌یافتم هم چنین نقل می‌کرد که روزی عیال استاد علی محمد کاشی پز به منزلشان رفته دید نیر نان خشک سنگک را در کاسه آب تر می‌کند و می‌خورد گفت جناب نیر چه می‌کنید گفت ناهار می‌خورم و این در مواقعی بود که نیر در بستر افتاده و سینا هنگام لزوم لگن برایش می‌برد آن زن گفت جناب نیر از حق بطلبید که شما را از دنیا ببرد تا از این زحمت و فلاکت خلاص شوید نیر با روی گشاده گفت خدا نکند آن خانم گفت چرا جواب داد که می‌خواهم زنده بمانم و تا نفس دارم امر خدا را به اهل دنیا تبلیغ کنم.

باری سه روز به وفات نیر مانده حاجی بابا و میرزا (141) ابراهیم خالدار و یکی دیگر از احباب که هر سه از آل خلیل بودند به دیدنش آمدند و عموماً احتیای کلیمی به نیر ارادت داشتند زیرا گذشته از اطلاعات اسلامی به تورات و انجیل احاطه داشت و بسیاری از آل اسرائیل را به مائده رب جلیل دعوت کرده بود و بالجمله وقتی که گفتند و شنیدند و برخاستند یک تومان و چند شاهی سفید زیر بالش نیر گذاشتند در سه روز یک تومان خرج خانواده شد و آن دو سه شاهی زیر بالش او مانده بود و این مبلغ ما ترک او را تشکیل می‌داد.

اما کیفیت صعودش این بود که روزی چند تن از احباء و مبتدیان در اطاق نیر حضور داشتند سینا نیز حاضر بود و نیر به کمال فرح و انبساط از جمال قدم صحبت می‌کرد و پی در پی می‌گفت حضرت بهاءالله چنین و چنان فرموده اند

ناگهان رو به سینا کرده گفت اخوي دندان مرا بگیر سینا دندان او را با انگشت گرفت بعد نیر گفت قدری مرا مالش بدهید یکی از قزاق‌های اشتها ردي سرش را بر سینه گرفت که بدنش را مالش بدهد جناب نیر دنباله حرف خود را گرفته گفت حضرت بهاءالله و دم فرو بست و در حالی که سرش بر سینه آن قزاق بود جان پاک را تسلیم نمود. جناب عندلیب در مرثیه روح مجرّد اشعاري سروده (142) است که ذیلا درج می‌گردد و آن این است:

واحسرتا که نیر تابنده منیر	بر لامکان ز عالم امکان صعود کرد
آن طیر خوشنوا قفس تن شکست و جان	بر شاخسار سدره حقّ الخلود کرد
شوق وصال و ذوق جمالش چنان ربود	کز قید دوست یکسره قطع جنود کرد
مغز وجود و روح چنان فربهی گرفت	کز یک اشاره خرق قشور و جلود کرد
روزیکه کرد هیکل قدس بها قیام	آن سید جلیل بیسشش سجود کرد
در طور عشق نار حقیقت چو برفروخت	او مشعل وجود بنار الوقود کرد
از اول شباب الی آخر مشیب	تبلیغ امر مالک غیب و شهود کرد
از اهل قریه سده اصفهان کشید	بر هود و صالح آنچه که عاد و ثمود کرد
هم شکر در مصیبت و فقر و بلا نمود	هم صبر در اذیت قوم عنود کرد
پس هجرت از وطن بسوی ارض طا نمود (143)	وز ارض طا بئغور و حدود کرد
در هر بلد زبان بثنای بها گشود	در هر محل محاجّه با هر ججود کرد
هم بذل روح ایمان بر مردگان نمود	هم قبض روح غفلت ز اهل رقود کرد
با کوثر معانی و تسنیم معرفت	احیای روح مسلم و گبر و یهود کرد
روزی که گشت رایت میثاق مرتفع	با لشگر ثبوت بظلمش ورود کرد
بنمود چون هجوم ز هر گوشه جیش نقض	با جند روح نصرت ربّ الجنود کرد
عبدالباها که مرکز عهد بهاست و بس	درباره اش عنایت و احسان و جود کرد
تا عاقبت وفدت بلا زاد علی الکریم	فرمود و در بساط الهی وفود کرد
در این رزیه حضرت سینا قمیص صبر	در بر نمود و شکر ملیک وجود کرد
تاریخ سال رخت او عندلیب زار	پرسش ز دستگاه خدای ودود کرد
ناگاه شد برون ملکی پس بناله گفت (144)	نیر باسماں حقیقت صعود کرد

هم چنین جناب میرزا محمود زرّقانی در ماده تاریخ او این اشعار را انشاء نموده:

چه نویسم که در کتاب قضا	کلک دست قدر چه کرد امضا
از تحاریر حکم فصل و فراق	چشم و دل را نمود خون پالا
هادی خلق حضرت نیر	خادم امر اقدس اعلی
کرد از این جهان پر محنت	رو بسوی فضای قرب و لقا
گفت محمود اندرین ماتم	سال تاریخ گشت مغفورا (1327)

اما سینا گاهی به تنهایی و گاهی به اتفاق میرزا محرم سفر تبلیغی می‌کرد در نوبتی که آن دو رفیق راه خراسان را پیش گرفتند در نیشابور زمام حکمت از دستشان خارج شد و علی رؤس الاشهاد در آن شهر در حضور جمع کثیری ظهور حق را اعلان نمودند به طوری که ولوله در شهر افتاد و مردم دسته دسته بر گردشان جمع شدند و نزدیک به آن رسید که هیاهو شدت یابد و آن دو غزال صحرائی محبت الله به چنگال (145) ذناب کاسره افتند حاکم شهر که پسر شاهزاده نیرالدوله بود و اندک حبی داشت تدبیری اندیشیده چند نفر مأمور فرستاد و آن‌ها را از بین جماعت به دارالحکومه بردند و در حضور مردم قدری به آن‌ها درشتی و وانمود کردند که حاکم قصد تنبیه و سیاست آن‌ها را دارد لکن وقتی که به دیوان خانه رفتند اجزای حکومت که شیفته و قار سینا شده بودند کمال احترام را به جا آوردند و حاکم برای آن که هیاهوی آخوندها بخوابد آن‌ها را تحت الحفظ به دهی فرستاد مأمورین بس که عجله داشتند از صبح تا دو ساعت از شب گذشته یک سره تاختند و مجال این که ظهر غذا بخورند نیافتند شب آن‌ها را به دست کخدای ده سپرده گفتند نمی دانیم این‌ها بابیند یا بهائی کدخدا به سیمای سینا نظر افکنده مجذوب نورانیت او شده در خلوت خود را به پایش انداخت و گفت آقا تو دزد نیستی، قاتل نیستی، فاجر نیستی چه سبب داشته که به دست اینها افتادی بابی یعنی چه بهائی یعنی چه سینا از خستگی و گرسنگی نتوانست جوابش را بدهد لذا کتاب مقاله سیاح را که در دسترس بود بیرون آورده ورق اولش را باز کرده سطر اول کتاب را با انگشت نشان داده اشاره کرد که از این جا بخوان از حسن اتفاق کدخدا باسواد بود کتاب را گرفت و دستور داد غذا برای مهمانان آوردند و خود (146) مشغول قرائت گردیده از جای برخاست تا آن کتاب را تمام کرده خوابید صبح به نهایت خضوع نزد سینا آمده کسب اطلاعات بیشتری نموده مؤمن و منجذب گردیده بعدا هر دو را به مشهد روانه کرد و آن دو مدتی در صفحات خراسان به تبشیر و تبلیغ مشغول بودند.

باری از این سفر که به طهران مراجعت نمودند پس از چندی سینا به تنهایی سفری به کرمانشاه نمود آن اوقات اقبال الدوله پسر امین الدوله کاشانی والی کردستان و کرمانشاه بود و آقا عبدالکریم ماهوت فروش مبلغ آقا میرزا ابوالفضل گلپایگانی هم در آن جا می‌زیست و یکی از ندمای اقبال الدوله به شمار می‌آمد و به همین سبب ملقب به قوام دیوان گردیده بود و اقبال الدوله مردی بود با فضل و ادب به علم نحو عالم و دارنده طبع روانی بود و نسبت به امر هم محبتی داشت به همین سبب از ارباب ذوق خوشش می‌آمد آقا عبدالکریم مزبور سینا را به او معرفی نمود و با یکدیگر ملاقات کردند و هر روز با هم می‌نشستند و گاهی شعر می‌گفتند روزی اقبال الدوله این شعر را گفت:

زان تیر جگر دوز که مژگان وی اندوخت	دل رفت بجائی که عرب رفت و نی انداخت
------------------------------------	-------------------------------------

سینا بر وزن آن این بیت را گفت: (147)

تا دلبر من رحل اقامت بري انداخت	دل رفت بجائي که عرب رفت و ني انداخت
---------------------------------	-------------------------------------

هم چنین اقبال الدّوله غزلي سروده بود که سينا هم به استقبال او رفته غزلي گفت که بيت اولش اين است:

گر بند بند من اجل از هم جدا کند	هر بند من ز عشق تو چون ني نوا کند
---------------------------------	-----------------------------------

سينا قريب دو سال در کرمانشاه مانده موقّق به هدايت نفوسي چند گرديد که از جمله آقا ميرزا اسحق خان وزير زاده معروف به حقيقي بود که قبلاً مذاکراتي در خصوص امرالله با او شده ولي ايمان نياورده بود و چون خبر ورود سينا به او رسيد براي تکميل تحقيقات به منزلش رفت اتفاقاً وقتي مشغول ادای صلوه کبير بود ميرزا اسحق خان چنان از طرز ادای فریضه سينا منقلب گرديد که خود را محتاج به دليل و برهان ندیده گفت اين نماز و اين مناجات محال است که دروغ و سرسري باشد و چنان که احبّاي طهران مي‌دانند همين ميرزا اسحق خان حقيقي تا پايان عمر به کمال خلوص و للهيت به خدمت امر اشتغال داشت.

سينا پس از مراجعت در طهران مقيم شد و در حياط باغ به اتفاق جناب نير خانه نشين بود در منزل خود (148) که مهمترين دارالتبليغ‌هاي آن زمان بود به نشر نفعات مشغول شد و در ساير منازل که براي اين خدمت دعوت مي‌شد به کمال رغبت حضور مي‌يافت تا آن که در اوایل سنه 1325 هجري قمري از حضرت عبدالبهاء امر گرديد که سفري به مازندران نمايد سينا بلافاصله عازم مسافرت شد روز حرکت برف مي‌باريد بعضي گفتند که اين موقع مقتضي حرکت نيست تأمل کنيد تا هوا بهتر شود سينا گفت تکیه بر عمر نمي توان کرد و اطمینان به حیات شأن مردم عاقل نيست ممکن است فردا اجل فرا رسد اگر همين امروز به راه نيفتم و بغتۀ بميرم هر آينه در حال عدم اطاعت امر مولایم مرده ام و چه خسراني عظيمتر از اين به تصوّر مي‌آيد.

و بالجمله چاروادار حاضر شد و به معيت پسرش آقا سيد حبيب الله سوار شده از صبح تا سه ساعت از شب گذشته بدون صرف ناهار طي طريق نمودند تا در منزلي به نام (پلورد) پياده شده از ضيق مکان و بيرحمي اهل ده در طويله ئي بار انداختند از طاق اطاق آب مي‌چکيد و قطراتش بر روي چراغ بي لوله ئي که در آن طويله روشن بود مي‌ريخت و با دود آن مخلوط مي‌گرديد و نيز بر روي مسافرين پي در پي چگۀ مي‌کرد و به همين ترتيب منزل به منزل مي‌رفتند تا آن که روز سوّم وقت نماز به منزل رسیده با جماعت نماز خواندند. (149) اهل محلّ بعد از فراغت آمدند تا دست سينا را که عمامۀ سيادت بر سر داشت ببوسند چون دانستند که آقا سيد حبيب الله پسر اوست گفتند پسر آقا خوب نيست که کلاه بپوشد و موي سرش بلند باشد و به لحاظ اين که سلماني در آن جا حاضر نبود با مقرّاض موهاي سرش را تا جائي که ممکن بود کوتاه کرده عمامۀ بزرگي که گردنش را از سنگيني زحمت مي‌داد بر سرش گذاردند.

در منزل پنجم چاروادار حضرات را در قهوه خانه ئي فرود آورده خود به ده (افتر) که در آن جا منزل داشت به ديدن عيال و اولادش رفت سينا و پسرش سه شبانه روز در آن قهوه خانه کثيف پر از شپش گذراندن تا آن که چاروادار مراجعت کرده آن‌ها را حرکت داده به بارفروش (بابل) رسانيده در کاروان سرائي فرود آورد سينا پسر را گذاشته به سراغ احباب رفت بعد از ساعتی جواني آمده آن‌ها را به منزلي که در لر محله واقع بود برده در زير کرسی گرم نشانيد و احباب پي در پي به ديدنشان مي‌آمدند و مي‌رفتند تا وقتي که اطاق خلوت شد سينا و پسرش از فرصت استفاده نموده لباس‌هاي خود را که رشک و شپش در آن خانه کرده بود عوض کردند.

سینا در آن موقع مردی شصت ساله و جهان دیده و سرد و (150) گرم چشیده بود لکن آقا سید حبیب الله که بیش از بیست و سه سال نداشت و دفعه اول بود که قدم در این وادی می گذاشت رو به پدر کرده گفت سفر تبلیغی عجب کار سختی است لابد اخویم سید محمد رضا می دانسته است که این قدر زحمت و گرسنگی و بی خوابی و خستگی دارد که هیچ وقت حاضر نمیشد به تبلیغ برود سینا گفت پسر جان مگر حکایت شخص لر را نشنیده ئی گفت نه چه حکایتی است؟ سینا گفت لری فوت کرد و دفنش کردند شب اول نکیرین با گرزهای آتشین به قبرش آمدند و گفتند (من ربک) یعنی کیست پروردگار تو لر بدبخت عربی نمی دانست جوابی داد که موافق سؤال نبود دوباره پرسیدند چیز دیگری گفت دفعه سوم هم که جواب نامربوطی داد نکیرین در غضب شده گرزهای بر سرش نواختند که درست جواب بده چون جواب صحیحی نشنیدند دفعه دوم محکم تر بر سرش زدند لر بیچاره خلقتش تنگ شده با تغییر گفت شما این طور با مردم رفتار می کنید که بیچاره ها از مردن می ترسند آری آقا سید حبیب تبلیغ این طور است که کسی میل به آن نمی کند.

عجایب ره عشق ایرفیق بسیار است	ز پیش آهوی این دشت شیر نر بر مید
-------------------------------	----------------------------------

باری پدر و پسر دو ماه در بارفروش ماندند و سینا (151) نغمه یا بهاءالابهی را در مجامع و مجالس بلند کرد پس از آن از بارفروش حرکت و ده به ده مسافرت و احباً را ملاقات نموده ایام صیام وارد شهر ساری شدند.

ساری که مرکز حکومت مازندران است آن ایام اقامت گاه ارباب علم و مسکن بزرگان بود و آقا سید حسین معروف به حاجی مقدس که از توانگران احباب به شمار می آمد و صاحب چندین پارچه آبادی بود در باغی که در کنار شهر واقع است سکنی داشت هم چنین آقا سید مرتضی حافظ الصّحّه طیب و ادیب و مطلع به علوم اسلامی در آن جا می زیست سینا با جمیع احباب دیدن کرد و مجالس و محافل را با بیانات دلپذیر گرم نمود و با مبتدیان گفتگوها کرد و پس از چندی از آن جا خارج شده با پسر قریه به قریه در جنگل برای ملاقات گردش نمود تا به دهی رسید که یکی از علمای احباب در آن سکونت داشت روزی که می خواستند سوار شوند و از آن جا بروند هوا ابر شد اهل ده می گفتند بمانید زیرا که این ابر باران دارد و باران بهاری پر زور است و اسباب زحمت می شود لکن صاحب خانه چیزی نگفت لذا پسر و پدر و مکاری حرکت کردند و بعد از ساعتی باران شدیدی باریدن گرفت و خود و تمام اسبابشان را خیس کرد نزدیک غروب به دهی رسیدند که آشنائی در آن جا سراغ نداشتند و از آن جا (152) گذشتند و چون هوا تاریک شد راه را گم کردند و به جایی رسیدند که از طغیان سیل و کثرت لای و گل عبور ممکن نبود چاروا دار ناله اش بلند شده گفت وای که بچه هایم یتیم شدند شب ببر می آید و ما را می درد و سینا هم از صدمات راه سر و صورتش ورم کرده زبانش بند آمد آقا سید حبیب الله و مکاری قرار گذاشتند که به همان دهی که از آن عبور کرده اند برگردند در مراجعت چون راه سر بالائی بود پای استرها می لغزید و پائین می آمد آقا سید حبیب الله قبلاً در کتاب جهانگشای نادری خوانده بود که نادر شاه در یکی از راهها که گذارشان بر فراز بود زیر دست و پای اسبها می انداخت لذا پوستین و عبا و لباس و اشیاء دیگر را به نوبت زیر دست و پای مالها انداختند تا از تپه بالا آمده در حالی که غرق گل و لای شده و از سرما می لرزیدند به ده اولی رسیدند اهل قریه برخلاف انتظار به حضرات جا دادند و آتش آوردند و لباسها را نزدیک آتش آویختند سینا همان طور مدهوش افتاده بود زنان ده تا نیمه شب بر بالین سینا نشسته بودند و می گریستند و به زبان مازندرانی چیزهایی می گفتند که مفهوم نمی شد در نصفه های شب زبان سینا باز شد و به درگاه جمال قدم شکر گذاری کرد که بار دیگر در راه او به زحمت افتاده و این نعمت که عین نعمت است در سبیل (153) محبوب نصیبش گشته.

صبح یکی از پیرزن ها که شب گذشته خیلی گریسته بود شخصی را آورد که زبان فارسی را می فهمید پیرزن به او کلماتی گفت و آن شخص به فارسی ترجمه کرد که می گوید من از اهل جنگل می باشم و خود را جزو آدمها حساب نمی

کنم اما سه شب پیش قیافه شما دو نفر را عینا به وضع حالیه در خواب دیدم که این شخص مسنّ در این جا افتاده و بیهوش شد و ما گریه می‌کردیم و همان شب خواب خود را به عروس‌هایم گفتم و حال متعجبم که چگونه این خواب عینا در بیداری صورت وقوع به خود گرفت شما کجا می‌روید و برای چه به این جنگل آمده اید سینا گفت ما می‌خواهیم برویم عین الله را دیدن کنیم پیرزن اسم عین الله را که شنید گفت او نوه من است و آبادی او تا این جا یک فرسخ فاصله دارد بعد معلوم شد که اهل این ده همه بهائی می‌باشند و جز یک نفر از مردها باقی برای زراعت به کوه پراکنده شده اند.

خلاصه اهل ده از مسافری پذیرائی نمودند و فردای آن روز که هوا صاف شد به دهی که عین الله در آن می‌زیست رفتند سینا و پسرش می‌خواستند از طریق اشرف (بهشهر) و گرگان به طهران مراجعت نمایند لکن پسر آقا سید ابوطالب شه میرزادی از آن‌ها قول گرفت که از راه (154) شه میرزاد به طهران برگردند تا احبای شه میرزاد هم به زیارت سینا نائل شوند لذا از راه هزار جریب حرکت کردند و در بیلاقات هزار جریب که عده زیادی از احبای وجود داشتند و در ال‌اجیق‌ها به سر می‌بردند فرود آمده مهمان یکی از چوبدارهای بهائی گردیدند و احباب پی در پی برای دیدن می‌آمدند و می‌رفتند.

آقا سید حبیب الله که دست پرورده سینا بود هر واردی را احترام می‌کرد و موقع آمدن و رفتن هر یک برپای می‌خواست دفعه ئی که در پیش پای یکی از چوپانان برخاست پایش رگ برگ شده کم کم ورم کرد و صبح که قصد حرکت داشتند از شدت ورم پا نتوانست کفش بپوشد لذا سه روز توقف کردند تا ورم خوابید بعد حرکت کرده پس از سه شب و دو روز به نزدیکی شه میرزاد رسیدند سینا محلی را به پسرش نشان داده گفت در موقعی که ما پیاده با میرزا محرم به شه میرزاد می‌آمدیم میرزا محرم در همین جا از خستگی ماند و نتوانست راه برود و حالا تو سواره با جاه و جلال حرکت می‌کنی.

بالاخره حضرات به شه میرزاد رسیده رو به منزلی رفتند که پسر سید ابوطالب آدرس داده بود وقتی که رسیدند و در را کوبیدند کسی جواب نداد چند نفر از (155) زن‌ها از آن خانه بیرون آمدند و مبهوت وار به آنها نگاه کردند و چیزی نگفتند و جواب صحیحی به واردین ندادند تا آن که شخصی آمده گفت شما به منزل آقا میرزا نصرالله تشریف ببرید آقا سید حبیب الله که جوانی بی تجربه بود به گمانش که میزبان میلی به ورود مهمانان ندارد به سینا گفت خوب است در یکی از تکیه‌ها بار بیندازیم سینا تبسمی کرد و جوابی نداد تا به منزل آقا ملا نصرالله رسیدند آقا سید حبیب الله فی الفور دهن به گله باز کرد که حضرات ما را از مازندران دعوت کرده اند و حال که آمده ایم رو پنهان می‌کنند آن بزرگوار به گماشتگان اشاره کرد تا در خانه را بستند بعد فرمود سه روز قبل آقای میرزا علی محمد سر رشته دار اینجا تشریف داشتند و وضوء برپا شد چون ایشان سرکرده سواره اصائلو بودند و لقب نصیر لشکری داشتند کسی جرأت نکرد به ایشان جسارت کند و ایشان سوار شده رفتند اغیار خواستند میزبان ایشان را به قتل برسانند مأمور حکومت از سمنان آمده هر دو برادر را که بنا بود شما به منزلشان وارد شوید گرفته و دست بسته به سمنان بردند و در زندان افکندند شما رنجشی از آن‌ها نداشته باشید آقا سید حبیب الله پیش خود گفت حکمت ورم کردن پا معلوم شد و الا موقعی به شه میرزاد می‌رسیدیم (156) که اغیار بر در خانه میزبان هجوم آورده بودند و ما هم گرفتار می‌گشتیم.

باری پس از چندی عازم سنگسر گردیدند در خارج سنگسر امامزاده ئی بود که تولیت آن را یکی از احبای داشت و یک روز آن‌ها را نگاه داشت و فردا پدر و پسر هر یک بر الاغی بی دهنه سوار شده وارد سنگسر شدند و احباب خبر شده به استقبال شتافتند هنگام عبور از کوچه‌های سنگسر شخص شاخصی از اغیار بر در خانه ایستاده بود چون چشمش بر سینا افتاد پیش آمده تبسمی کرد و یکی از احباب گفت ایشان باید به منزل فلان کس بروند آن مرد پهلوی سینا به راه افتاد بعضی از احباب گفتند تو کجا می‌آئی جواب داد من خود متحیرم که چرا می‌آیم و کجا می‌آیم این قدر می‌دانم که از این سید محترم نمی‌خواهم جدا شوم احبای گفتند این سید محمدی نیست بهائی است گفت هر چه می‌خواهد باشد بالاخره بر در

منزلی که در وسط سنگسر واقع شده بود پیاده شدند و دوباره احباب به آن مرد توضیح دادند که این آقا از اهل بها و یکی از مبلغین ماست جواب داد که این آقا اهل هر دینی که هست من هم می‌خواهم از اهل همان دین باشم احباب سکوت کردند و در ورود به منزل سینا (157) بیاناتی کرد و آن شخص ایمان آورده از فدائیان امرالله گردید. چند روز بعد به همراهی برخی از احباب از طریق کوهستان به دامغان رفتند و در منزل نفسی از احباب که رئیس پست آن جا بود و (دل آسا) شهرت داشت فرود آمده بنای ملاقات را با ارباب عمائم گذاشتند در این اثنا خبر شهادت یکی از احبابی خراسان به دامغان رسید و میزبان را خوف گرفته سینا را با پسرش در نیمه شب حرکت داد و آن دو پس از طی منازل و مراحل به شاهرود رسیده در کاروان سرائی کثیف و مملو از مگس و غریب گز منزل نموده بعد به منزل یکی از احباب که با ابن اصدق خویشی داشت منتقل شدند و چند روزی با احباب دیدن و رفع خستگی نمودند تا آن که از طهران نامه‌ئی به سینا رسید که سیر در بلاد را موقوف و به طهران مراجعت نماید و این نامه برای آن نوشته شده بود که بیم می‌رفت به علت شهادت آن مؤمن خراسانی در عموم نقاط ضوضائی رخ بدهد لذا سینا با آقا سید حبیب الله به طهران بازگشتند و این آخرین سفر تبلیغی سینا بود که نه 9 ماه طول کشید و بقیه عمر را در طهران به اعلائی کلمه الله پرداخت هنوز نیر هم حیات داشت و به نشر نجات الله اشتغال می‌ورزید زیرا این دو برادر از حضرت عبدالبهاء لوحی داشتند که (158) می‌فرمایند:

«ای دو شمع پر نور در محفل تبلیغ امرالله امروز روز بیان است و وقت نغمه و آواز محفل تبیان بیارائید و زبان عرفان بگشائید و ید بیضا بنمائید در نشر نجات الله چون باد صبا بوزید و در اعلاء کلمه الله چون شیران بیشه کبریا نعره زنید جمیع امور موکول باین موهبت کبری است و منقبت عظمی و علیکم التحیه و الثناء ع ع

اما کیفیت خدمات جناب نیر و سینا چه در زمانی که نیر زنده بود و چه موقعی که او وفات کرد و سینا تنها ماند این است که منزلشان در حیاط باغ بود و آن خانه ایست در جنوب شهر نزدیک محله موسوم به (سر قبر آقا) و این آقائی که قبرش در آن جاست امام جمعه طهران بوده که باطناً دوستدار امرالله و سرراً در ایام حیات از احباب الهی جانبداری می‌کرده و چون علاوه بر داشتن سمت روحانی داماد ناصرالدین شاه هم بوده نزد عموم احترام داشته و بعد از فوتش بقعه و بارگاهی برایش ساخته اند که زیارتگاه شده.

در آن ایام عصرهای پنجشنبه بر سر قبر آقا ازدحام می‌شد مسئله گوها مسئله طرح می‌کردند و قوال‌ها قصه می‌گفتند و سواران اسب تازی می‌نمودند و درویش‌ها (159) معرکه می‌آراستند و بالجمله در هر طرفی از اطراف میدان سر قبر آقا بساطی بر پا بود و مردمان بیکار در هر طرف برای تماشا حلقه می‌زدند و اکثر سکنه آن محل را قاطرچی‌های شاهی تشکیل می‌دادند که شغلشان حمل و نقل بار و بنه پادشاهان آل قاجار به شکارگاه بود و به این واسطه در رذالت و شقاوت از سایر همکاران خود سبق می‌بردند و اهل محل از فحش‌های رکیک و زخم زبان‌شان معذب بودند باری حیاط باغ در چنین محله‌ئی واقع بود و در کوچه حیاط باغ به استثنای دو سه خانه باقی خانه‌ها منازل احباب بود که به این واسطه آن کوچه به کوچه بابی‌ها شهرت یافته بود که در هر جلسه‌ئی لاقلاً چهل پنجاه نفر از احباب و اغیار در آن مجتمع می‌شدند و چه بسا نفوس که در آن مجالس به شرف ایمان مشرف گردیده اند.

به هر حال در خلال آن احوال آقا میرزا علی نقی رشتی برادر آقا سید نصرالله باقراف که راه شوسه را از انزلی تا طهران از دولت اجاره کرده و ثروت زیادی اندوخته و نزد ارکان دولت آبرو و احترام داشت مرحوم شد و چون منزلش روبه روی امامزاده زید بود جسدش را به دستور ملاهای محل در امامزاده نهادند تا بدین وسیله پولهائی بگیرند (160) و در مجالس ختم و تعزیه داری به نوائی برسند اما میرزا حاجی آقای معروف به امین السلطنه‌ئی که از احباب محترم بود جسد آن مرحوم را از امامزاده زید بسر قبر آقا انتقال داده در جوار تربت مطهر حضرت علی جان شهید ماهفروزکی دفن کرد و یک چارطاقی هم بر روی آن دو قبر ساخت ملاها از این حرکت غضبناک شده در یکی از

شبهای جمعه در سر قبر آقا مردم را تحریک کردند که در شبی که محفل در حیاط باغ دایر است به منزل نیر و سینا بریزند و به قتل و غارت پردازند.

مردم محل که همه قاطرچی و به سبب قرب جوار از مواقع انعقاد محافل تبلیغی مطلع بودند بدو چند لاشه سگ مرده آورده بر اطراف مقبره ملا علی جان شهید و میرزا علی نقی آویختند و بعد یک شب قریب دویست نفر با کارد و چاقو و زنجیر و ساطور روی به کوچه حیاط باغ نهادند از هیاهوی آنها اهل کوچه از قضیه مطلع گردیدند نیر و سینا در مجلس نشسته بودند که ناگاه خبر رسید که دسته قاطرچیها قصد هجوم دارند و نزدیک است که به سر کوچه برسند.

در آن شب بیش از چهل نفر از احباب و اغیار حضور داشتند و از جمله مبتدیها دوازده نفر قزاق‌های (161) توپخانه بودند سینا به قزاق‌ها گفت متوجه خود باشید و در حفظ خویش بکوشید که حضرات به قصد خونریزی می‌آیند. قزاق‌ها از خانه بیرون رفتند اشرار که چشمشان بر یک دسته قزاق مسلح قوی هیکل افتاد عقب نشسته و متفرق شدند و بدین سبب در آن شب صدمه‌ئی وارد نشد. نیر و سینا که از عواقب کار بیمناک بودند به قزاق‌ها گفتند خوب است شب‌ها ما را تنها نگذارید قزاق‌ها گر چه هنوز ایمان نیاورده بودند ولی در چند مجلس این مطلب دستگیرشان شده بود که این طایفه مردمانی دین دار و بی‌آزارند و مستوجب قتل نمی‌باشند به خصوص آن دو سید که نه شمشیر کش هستند نه فاسق و نه فاجر بلکه مذاکراتشان حصر در آیات قرآنی و احادیث ائمه است بدین جهت حاضر شدند که نصرت نمایند و از آن شب به بعد هر دو نفر در منزل یکی از احباب بی‌نوته می‌نمودند.

یکی از شب‌ها احبای آن کوچه با عده‌ئی از مبتدیان در منزل نیر و سینا نشسته و محفلی آراسته بودند ناگهان صدای ششلول بلند شد احباب سراسیمه بیرون دویدند تا ببینند چه خبر است ناگهان آقا سید جلال پسر سینا مضطربانه از کوچه رسیده گفت جمع زیادی از قاطرچیها در کوچه می‌آمدند مرا که دیدند تیری به طرفم خالی کردند لکن (162) اصابت نکرد در همان اثناء آن دسته قزاق که هر شب برای محافظ به آن جا می‌آمدند وارد کوچه حیاط باغ شده دیدند دسته اشرار داخل شده رو به منزل نیر و سینا می‌روند قزاق‌ها شمشیرها را از غلاف کشیده به هیئت نظامی حمله کردند در میان آنها دو نفر وکیل بودند یکی به نام رضا خان از اهل سوادکوه و دیگری مهدی خان از اهالی اشتهارد که هر دو خیلی قوی هیکل و بسیار پر جرات و جلادت بودند و بالجمله قزاق‌ها در میان مهاجمین افتاده آنها را تار و مار نمودند و در این گیرودار بینی یکی از قاطرچیها با شمشیر قطع شده افتاد و بقیه فرار کردند جز یک نفر که نتوانست خود را از کوچه بیرون بیندازد لذا دستگیر شد و همین که سینا را بر در خانه دید خود را به او رسانیده شال کمرش را محکم گرفت و هر چه سینا و قزاق‌ها اصرار کردند که رها کند نکرد و پی در پی می‌گفت من به این آقا پناه آورده ام سینا بالاخره قسم یاد کرد که در امانی بعد دست از او کشیده و قزاق‌ها آزادش کردند.

این خبر در شهر منتشر شد و کم کم مظفر الدین شاه رسید و آن مرحوم چون دانست که ارادل و اوباش چنین سوء قصدی داشته اند یک دسته دویست نفری از سربازان دولتی بر سر قبر آقا فرستاد که برای محافظت (163) اهل کوچه در آن جا بمانند سربازها در اطراف قبر حاج میر علی نقی چادر زده و مدتی در آن محل باقی بودند و از تعدیات اوباش جلوگیری کردند.

باری این خبر چون به ساحت اقدس رسید لوح مبارکی به اعزاز جناب سینا نازل شد که صورتش این است: (ای ثابت بر پیمان الحمدلله پیک عنایت حضرت احدیت رسید و خبر موقفیت احبای الهی دل‌ها را حبور و سرور بخشید چون نیت خالصه و اراده صادقه مرکوز خاطر باشد عون و صون و عنایت البتّه ظاهر و باهر گردد فی الحقیقه این واقعه شدید بود و اغیار را چنان گمان بود که به این هجوم قلع و قمع خواهند نمود و حال آن که از این گونه حرکات طایغانه خویش را رسوای عالم کنند و سبب عزت ابدیه احبای الهی گردند یاران الهی باید در کمال حکمت با کل بالعکس مهربانی کنند

و خوش رفتاري نمايند تا واضح و معلوم شود که اين نفوس صرف موهبتند و حقيقت رحمت و جوهر الطاف و صرف عدل و انصاف و عليكم التَّحِيه و الثَّناء ع ع

اما كيفيت معاش اين دو برادر از زمان قيام به خدمت تا پايان زندگاني پر موفقيتشان در نهايت درجه عسرت بوده و مي‌توان به جرئت اظهار کرد که هيچ خانواده نبي از مبلغين به آن سختي و صعوبت نگذرانده اند و تفصيلش (164) اين است که چنان که قبلا معروض گرديد جناب حاج ابوالحسن امين در ابتدائي کار مبلغ نه 9 تومان به آن‌ها تسليم نمود و بعد هم يك مرتبه از طرف جمال قدم جل کبريائه امر گرديد که پنجاه تومان به آن خانواده داده شود و اين مبلغ موقعي رسيد که هر دو برادر در سفر بودند و تکفل مخرج و سرپرستي آن عائله سنگين بر عهده آقا سيد محمد رضا پسر ارشد جناب سينا بود که بعداً سمت دامادي جناب نير را پيدا کرد يعني با شمس جهان خانم صبيه نير ازدواج نمود و آن جوان از ناچاري نقاشي يعني سفيد کاري ديوارها را شغل خويش قرار داد و بالاخره در اين کار هنرمند و استاد شد اما چون طراري و عياري مردمان بازاری را نداشت هميشه مزدور ديگران و اجرت روزانه اش مبلغ يك قران بود.

وقتي که پنجاه تومان عنايتي جمال مبارک به دستش رسيد استادش که او را به کار مي‌برد گفت اين پول را شما براي خرجي لازم داريد بهتر اين است که آن را به من بدهيد و روزانه به قدر مصارف يوميه دريافت داريد تا تمام شود سيد محمد رضا قبول کرد و استاد هم در ظرف چند سال آن وجه را مستهلک نمود يعني به جاي اين که هر روزي لاقلاً سه چهار قران بدهد هر چند يك بار يك قران مي‌داد به قسمي که دردي را دوا نمي‌کرد. (165)

از طرف ديگر قريب يك سال که از مسافرت نير و سينا گذشت سيد ميرزاي مذکور که يك باب اطاق در منزل خود به آن‌ها واگذار کرده بود فوت نمود و چند ماهي که از وفات او گذشت برادر سيد ميرزا با زوجه آن مرحوم ازدواج کرد و عذر حضرات را از آن منزل خواست و آنها هم به حياض باغ که داراي چهار اطاق بود و صورت مسافرخانه را داشت و احبائي که از اطراف ايران به طهران وارد مي‌شدند در آن مسکن مي‌نمودند منتقل شدند و به علت ضيق مکان سکنه آن منزل نمي‌خواستند اين خانواده را بپذيرند بالاخره جناب نعيم که در همان کوچه منزل داشتند مقاومت کرده و توسط جناب حاجي ملا علي اکبر ايادي حضرات را در آن محل جاي دادند و آقا سيد محمد رضا هم هر روزي که استادش او را به کار مي‌برد يك قران به خانه مي‌آورد و اين مبلغ بيش از قيمت نان خالي آن جمع نمي‌شد و روزي که به کار نمي‌رفت گرسنه مي‌ماندند در آن زمان عده احبا هم قليل و اغلبشان بي بضاعت و فقير بودند و بندرت ديده مي‌شد که کسي به اين خانواده کمي بکند يکي از دامادهاي نير هم شخص سقائي بود که نان خود را به زحمت به دست مي‌آورد.

باري شدت احتياج آن خانواده از اين لوح مبارک به خوبي معلوم مي‌شود قوله جلّت عنايته (قم جناب آقا علي (166) اکبر همداني عليه بهاء الله الابهي محرمانه - اي ثابت بر پيمان در نهايت محبت و روحانيت و عدم کلفت و خلوص نيت مرقوم مي‌گردد لهذا بايد آن جناب نير نهايت روح و ريحان از اين تکليف حاصل نمايند که بدون ملاحظه مرقوم مي‌شود هر گاه ممکن باشد و تکليف نباشد اعانتی به جناب نير و سينا گردد در آستان مبارک بسيار مقبول (ع ع)

خلاصه روز به روز بر زحمت و مرارتشان افزوده مي‌شد و از استيلاي فقر اولادي که از آن تاريخ به بعد در آن عائله به دنيا مي‌آمدند تلف مي‌گشتند. باري زوجه جناب نير و همچنين مير سيد علي پسر ارشد ايشان فوت شدند و در دفعه نبي که نير و سينا از سفر بازگشته بودند عيال و اطفال از شدت استيصال ناله و ضجه کردند و چون نير بزرگتر از سينا بود بيشتر طرف التماس و درخواست واقع گرديد اتفاقاً آقا ميرزا يونس خان آن ايام عازم ساحت اقدس بود و نير با او و هم چنين با دکتر ارسطو خان خيلي خصوصيت داشت به طوري که در يك فرد هر دو را به اين وصف ستوده:

در دو رخ یونس و دو زلف ارسطو	جلوة طاوس بین و پر پرستو
------------------------------	--------------------------

نیر توسط آقا میرزا یونس خان از حضرت مولی الوری درخواست (167) کرد که چنان چه مصلحت باشد علم کیمیا را که سابقه ئی در آن داشت به او الهام فرمایند تا بدان وسیله از تنگدستی برهد و عیال و اطفال خود و برادرش به نوائی برسند و در پیغام خود این بیت را هم عرض کرده بود که:

از زمان حضرت موسی بن جعفر تاکنون	ما فقیران مبتلای فقر و فاقه بوده ایم
----------------------------------	--------------------------------------

آقا میرزا یونس خان ملتمس نیر را به عرض رسانید در جواب فرموده بودند که موقع عمل به علم کیمیا هنوز نرسیده باید جناب نیر به رضاء الله راضی باشند.

چندی که از این وقایع گذشت نیر با آن که مردی تنومند و قوی بنیه بود از صدمات پیاده روی‌ها یک چشمش آب آورد و به ساحت اقدس یا عریضه کرد یا شخصی را واسطه قرار داد که در حضور عرض کند که از جسارت قبلی خود توبه کردم فقط از محضر مبارک رجا دارم که این چشم دیگر را به من ببخشند تا کور نشوم و از لقای احبابش ممنوع نگردم.

باری از آن به بعد هر دو برادر در طهران مقیم بودند و منزلشان بیت التبلیغ بود و علاوه بر دو جلسه تبلیغی هفتگی که در آن جا دایر بود روزها هم احباب و اغیار برای ملاقات و صحبت‌های امری آمد و شد می‌کردند و آن دو برادر با وصف نهایت فقر و عسرت هر واردی را به کمال گشاده رویی (169) می‌پذیرفتند و موقعی هم که تنها می‌شدند با شوخی‌های لطیف و سرگذشت‌های شیرین اهل منزل را سرگرم می‌نمودند و اغلب اوقات صدای قهقهه خنده از آن منزل بلند بود و مراتب انقطاع آن دو برادر را سینا این طور به عبارت در آورده:

نه سودای جهان در سر نه شوق آخرت در دل	تعالی الله تماشا کن علو همت ما را
---------------------------------------	-----------------------------------

بالاخره نیر به نحوی که سابقاً ذکر شد صعود نمود و سینا تنها ماند و به همان کیفیت خدمات امریه را مداومت می‌داد و نه 9 سال دیگر با نهایت فقر و پریشانی ظاهری و کمال روحانیت و نشاط ایمانی روزگار می‌گذرانید تا آن که در سال یک هزار و سیصد و سی و شش هجری قمری زوجه او که از ناملازمات حیات به مرض سل مبتلا شده بود وفات کرد و پس از یک ماه مرض حصبه در آن خانه راه یافته سینا و سید محمد رضا و اطفال دیگر بستری شدند و چند روز که گذشت از طرف خیریه مبلغ هفت تومان اعانه به دواخانه آقا میرزا غلام علی دواچی حواله گردید سینا نصریه خانم صبیئه آقا سید محمد رضا را فرستاد تا وجه آن حواله را گرفته دوا و غذا تهیه نمودند لکن مرض شدید بود و دو روز که گذشت آقا سید محمد رضا در مقابل پدر پیر و مریضش جان داد.

سینا در آن مصیبت گریه را با خنده می‌آمیخت و این (169) فقرات لوح مبارک را می‌خواند (هر چه کند او کند ما چه توانیم کرد یفعل ما یشاء است و یحکم ما یرید) و خود به فاصله یک ماه از فوت پسر در هفتاد و دو سالگی به جنت ابھی خرامید و در سایه سدره المنتهی آرامید.

خانواده مشهور به (نیری) و خاندان معروف به (سینا زاده) منسوب به دودمان آن دو برادر است.

از قلم اعلي در حقّ اين دو فرشته آسماني آيات عنايت آميز بسياري چه در الواح خودشان و چه در الواح ديگران نازل گرديده از جمله در لوح مي فرمايند:

(هم چنين ذكر جناب سينا و نير عليهم بهاء الله و قيامشان را بر خدمت و توجهشان را به حكم تبليغ نمودند اين مراتب امام وجه مالک غيب و شهود عرض شد هذا ما نطق به لسان العظمه قوله تبارك و تعالي يابن ابهر انا ذكرنا ها من قبل بآيات تزوّج منها عرف عنايه الله المهيمن القيوم نسئل الله ان يحفظهما بفضله و ينصر هما بجنود الغيب و الشهود و يؤيدهما علي جذب الافئده و القلوب طوبي لهما و لمن تمسك بحبل الاقبال في هذا اليوم الموعود).

و نيز از كلك مطهر حضرت مولي الوري الواح بسياري به اعزازشان عزّ نزول يافته كه كل دلالت بر بزرگوار و خلوص نيتشان مي نمايد. (170)

اما اشعار اين دو برادر در مدح و ثنای طلعت ابهي و حضرت عبدالبهاء و مواضع امريه نيز بسيار است كه جمع آوري آن بر عهده ديگران است اينك براي نمونه اشعاري كه تلّصّ هر دو برادر را در بر دارد ذيلا مي نگارم و آن اين است:

دوش از افاضه ملكوت بها رسيد	بر گوش جان ز عالم بالا ترانه ئي
كاي طابير محيط الوهيت آله	بحر ظهور ذات ندارد کرانه ئي
در وصف ذات پاک خداوند گفته اند	از قبل عارفان سخن عارفانه ئي
ذات تو قادر است بر ايجاد و بر محال	الأ بر آفرينش چون خود يگانه ئي
غصن عظيم اعظم جان آفرين كه هست	زان بي نشان بعالم امكان نشانه ئي
بنگر كه آفریده جهان آفرين چسان	زان بي نشان بعالم امكان نشانه ئي ¹¹ (171)
آفاق پر ز نافه تاتا ر گشته است	گويا بچين زلف كشيده است شانه ئي
نگرفته است مرغ دل نير فكار	غير از شكنج طره او آشيانه ئي
جز استان اقدس آن شاه قدسيان	سينا نكرده سجده بهيچ آستانه ئي

اين تاريخچه كه بعض مواضع آن مستند به نوشته جناب سينا و برخي ديگر مٔكي به الواح مباركه است از جناب آقا سيد حبيب الله سينا زاده تحقيق و تحرير گرديد. (172)

جناب آقا ميرزا حسين زنجاني

¹¹ اين مصرع تکرار مصرع بالائی است و چون نسخه اصل پیدا نشد چاره ئی جز درج مندرجات نسخه ئی كه در دست است نبود.

جناب آقا میرزا حسین زنجانی که این عبد به زیارتش نایل شده و مکارم اخلاق و محامد اوصافش را مشاهده کرده ام از نفوس مؤمن و محترمی است که از ابتدای اقبال تا آخرین دقیقه حیاتش به خدمت امرالله اشتغال داشت آن بزرگوار بر حسب خواهش برخی از دوستان شرح گرفتاری و شهادت حضرت ورقای شهید را که در حبس حاجب الدوله هم زنجیر بوده اند نوشته و تاریخچه حیات خود را نیز بالتبع در آن نگاشته که (173) این جزوه از آن استخراج شد.

آقا میرزا حسین زنجانی پسر محمد بن عباس زنجانی است هنگام طفولیت در زنجان به اشاره پدرش که از علمای شهر بوده به مکتب رفت و پس از آموختن خط و زبان فارسی وارد یکی از مدارس قدیمه شده به تعلم علوم دینی پرداخت و بعد از مختصر پیشرفتی متأهل شد در این اثناء از امرالله گویا به وسیله آقا ملا صادق شهید بادکوبه بی اطلاع حاصل کرده و برای تکمیل تحقیقات به قزوین رفت و با افاضل احباب آن شهر وارد مذاکرات امریه شد و دلایل را محکم و قوی یافته تصدیق نمود سپس از قزوین به زنجان مراجعت کرد.

پس از چندی لوحی از جمال مبارک به اعزازش نازل شد که او را امر به حرکت از زنجان فرمودند حسب الامر خانه خود را فروخته با عائله از راه مشهد خراسان به عشق آباد وارد و مقیم شد.

پس از صعود جمال قدم توسط جناب ورقای شهید لوحی به نام او از کلک مرکز میثاق صادر و امر فرمودند که به زنجان برود و در آن جا به اعلاهی کلمه الله بپردازد و باقی ماندگان شهدای فی سبیل الله را موجب تسلیت باشد ولی مضامین آن لوح مبارک دلالت بر وقوع واقعه ئی و حدوث فتنه ئی (174) می نمود. علی ای حال آقا میرزا حسین اثاث البیت را در معرض بیع گذاشته و بار سفر بر بست و با عائله به ایران رهسپار شد در رشت و قزوین اسباب و اشیائی در خور زندگانی خریده وارد زنجان شد و در آن جا طرح بنای عمارتی عالی ریخت و نصف آن که گنجایش سکونت خانواده او را داشت تمام شد و او بدان محل منتقل گردیده ساکن شد لکن بقیه آن را نتوانست بسازد زیرا پولش تمام شده بود.

آقا میرزا حسین در آن اوقات با حضرت ورقای شهید و حضرت روح الله شهید پسر حضرت ورقا که آن ایام در زنجان بوده اند مأنوس بود روزی روح الله شهید وارد شد و گفت آقا جانم شما را خواسته اند آقا میرزا حسین بلافاصله حرکت کرد و به منزل حضرت ورقا رفته دید لوحی تازه به افتخار ایشان از خامه حضرت مولی الوری نازل شده لدی الورد جناب ورقا لوح مبارک را به دست آقا میرزا حسین داده گفتند از بیانات مبارکه چه استنباط می کنی آقا میرزا حسین لوح را از اول تا آخر تلاوت کرده از سطور آن نزول بلا را فهمید مخصوصا از این عبارت آخر لوح که می فرمایند (والبهاء علیک و علی الذین ینبئون علی عهدالله و میثاقه یوم تشدد زوابع الامتحان و اعاصیر الافتتان و یقلع اشجار الممهده الاصول و مؤسسه الفروع من قعرها بقوه و سلطان) (175) ملتفت می شود که امتحان شدیدی در پیش است و افتتان عظیمی در پی.

همان روز لقانیه خانم بنت جناب حاجی ایمان خواب پریشانی دیده برای آن ها نقل کرد و نیز برادر آقا میرزا حسین که نامش ملا محمد و یکی از آخوندهای مبعوض شهر بود در عالم رؤیا دیده بود که از کوهستان سیل بزرگ و خون آلودی سرازیر شد و چند خانه را که از جمله منزل مسکونی آقا میرزا حسین بود به کلی خراب کرد و با خود برد و در این میانه هاتقی ندا کرد که (الم غلبت الروم) ملا محمد مزبور که این خواب را برای آقا میرزا حسین نقل کرد گفت برادر تو می دانی که خواب های من همه مصداق پیدا می کند بیا و از حضرات بابیه اجتناب کن و از خطر محتمل الوقوع برحذر باش آقا میرزا حسین گفت تو هم می دانی که آیه مبارکه (الم غلبت الروم) متمم ش (و هم من بعد غلبهم سیغلبون) است بدین جهت آخر کار غلبه با ما خواهد بود ملا محمد با روی عبوس قهر کرده بیرون رفت و آقا میرزا حسین رؤیای برادر و جریان کار را به حضرت ورقا نقل کرد.

باري حضرت ورقا همان روز چاروادار گرفت که به اتفاق روح الله روانه طهران شوند و در همان شب آقا ميرزا حسين با جناب ورقا که به قصد وداع به منزل رئيس (176) تلگرافخانه که از احباب بود رفتند همراهي کرد و در مراجعت به منزل در کوچه به آخوند ملا عبدالواسع برخوردند اين آخوند در پرتو فانوس حضرات را شناخت و از قصدشان مطلع شده فوراً به ميرشب اطلاع داد و او هم به علاءالدوله حاکم زنجان گفت که چند نفر بابي زنجاني با یک نفر غريب از تلگراف خانه مي آمدند حاکم در حق حضرات بدگمان شده به فکر تعقيب افتاد صبح زود جناب ورقاء و حضرت روح الله از زنجان حرکت کردند و از شهر خارج شدند و آقا ميرزا حسين هم نيم فرسنگ آن ها را بدرقه کرده به شهر بازگشت.

از آن سوي علاءالدوله به داروغه حکم نمود که بابي هائي را که ديشب به تلگراف خانه رفته بودند با مهمانشان دستگير کرده نزد من بياوريد در شب همان روز که اواسط اسفند ماه و ايام صيام اهل بها و اهل اسلام بود و آقا ميرزا حسين و خانواده اش در گفتگوي غذا براي سحري بودند ناگاه در را کوييدند چون باز کردند چند تن سرباز و فراش وارد خانه شده بناي جستجو را گذاشته و غير از صاحب خانه و پيغمبر قلي نامي از احباب کسي را نيافتند لذا پيغمبر قلي را برداشته با خود بردند آقا ميرزا حسين متفکر و پريشان خاطر شد که آیا اين بنده خدا چه تقصيري داشت بالاخره طاقت نياورد و عمامه بر سر گذاشته و عبا (177) به دوش افکنده به قصد شفاعت و استخلاص او از پشت سر روانه شده به آن ها ملحق گرديد در بين راه دید چند نفر توپچي رسیده از مأمورين پرسيدند که ميرزا حسين کجاست و چه شد مأمورين او را نشان داده گفتند اين ميرزا حسين است مأمورهاي تازه او را احاطه نموده روانه شدند در اين ميانه از هم پرسيدند که سيد فتاح چه شد گفتند او را هم در حمام دستگير کردند آقا ميرزا حسين ملتفت شد که بلا عمومي است و احباب همگي در خطرند.

آقا ميرزا حسين وارد دارالحکومه شده دید علاءالدوله نشسته و در پهلو ي او خواهر زاده سيد فتاح که دختری پنج ساله بود قرار گرفته و حاکم به آن دختر مي گوید من براي تو گردن بند طلاي قشنگي مي خرم راست بگو مهمانتان که بود (مقصودش جناب ورقا بوده) و در خانه شما کي مردم جمع مي شوند و چه اشخاصي هستند و آن طفل بيگناه هم چشمش را به آقا ميرزا حسين دوخته از بيم رنگ به رنگ مي شد علاءالدوله رو به يکي از نديمانش کرده گفت ببين همه توجه بچه به ميرزا حسين است معلوم مي شود که او را مي شناسد آن شخص گفت البته چنين است اين ها با هم هم مذهبنده و با هم رفت و آمد دارند علاءالدوله گفت از چشمهاي اين طفل پيدا است که بچه بابي است آن شخص (178) گفت اين طفل از جاني خبر ندارد او را خوبست پيش مادرش برند علاءالدوله گفت هر که اين بچه را آورده ببرد به مادرش بسپارد فراشي دید صولت پيش آمده گفت من او را به دوش کشيده آوردم و حالا پس مي برم پس آن دخترک را به شانه خود کشيده به هيئت غولي که بچه آدم را دزدیده باشد بيرون برد. بعد علاءالدوله رو به آقا ميرزا حسين کرده گفت ميرزا حسين کجاست جواب داد که منم گفت من ترا مي شناسم که ملا حسين هستي و شب ها کلاه به سر مي گذاري و به تلگراف خانه مي روي مهمان شما که با هم از تلگراف خانه مي آمدید اسمش چيست گفت او مردیست حکيم و شاعر و ملقب است به ميرزا ورقاء و داماد حاجي ميرزا عبدالله خان نوري مي باشد گفت محلش کجاست گفت ديشب تلگراف کرد که عازم طهران هستم علاءالدوله گفت اين را هم ببريد زنجير کنيد آقا ميرزا حسين را از آن جا بيرون بردند در حياط دید که سه نفر از احبا را شکنجه مي نمايند تا بابي ها را معرفي کنند و مهمان را نشان بدهند و آن ها مي گویند مهمان رفته است در اين بين یک نفر وارد شده گفت من خودم ديروز مال سوار ي براي آن مسافر (آقا ميرزا ورقا) کرايه کردم که به طرف طهران رفت. علاءالدوله فوراً به مير آخور فرمان داد که برود و آقا ميرزا ورقا را برگرداند و او با چند سوار دنبال مأموريت خود رفت (179) و آقا ميرزا حسين را به اطاعي آورده با شش نفر احبائي ديگر که در غل و زنجير بودند ردیف ساختند و نيز به فرمان حاکم خانه او و سيد فتاح و حاجي ايمان را مقل و مهور نمودند.

صبح علاءالدوله آقا میرزا حسین را احضار نموده گفت می‌گویند پدر تو از علماء بوده چه شد که تو فریب خوردی و از دین پدری خارج شدی آقا میرزا حسین گفت من از دین پدر خارج نشده ام بلکه به وصیت پدرم عمل کرده ام زیرا او همیشه برای من حدیث می‌خواند که هر وقت از کسی شنیدی که قائم قیام کرده باید هر امر واجبی را ترک کرده در آن خصوص تحقیق نمائی من هم در زنجان شنیده بودم که طایفه ئی هستند به نام بابی لکن منکر خدا و رسولند من با آنها عداوت پیدا کردم تا وقتی شخصی به من گفت آیا می‌دانی بابی‌ها چه می‌گویند گفتم از ملاقات بابی‌ها بیزارم و نمی‌خواهم بدانم چه می‌گویند چه که همه آن‌ها ضالّ و مضلّند گفت از که شنیده ئی گفتم هم از پدرم شنیده ام و هم از سایر مسلمان‌ها گفت پس تو با پسر یک نفر یهود و نصرانی چه فرق داری زیرا آن‌ها هم از پدران و علمای خود در حقّ مسلمانان بدتر از این‌ها شنیده اند اصول دین را انسان باید خود تحقیق کند من بعد از شنیدن این حرف به مجاهده برخاستم و از زنجان و قزوین و عشق آباد لازمه تحقیق را به جا آوردم. (180)

علاءالدوله گفت خوب بعد از تحقیق چطور شد بابی شدی یا نه آقا میرزا حسین گفت مجاهد بودم علاءالدوله با حال غضب گفت می‌گویم که بعد از مجاهده و تحقیق یقین کردی که دین بابی بر حقّ است یا نه آقا میرزا حسین که تا آن وقت ملاحظه و احتیاط می‌کرد مفرّی نیافته گفت بلی یقین نمودم که حقّ است. علاءالدوله گفت بسیار خوب حالا مرا آسوده کردی من هم ترا آسوده می‌کنم خیال مکن که تو یک دفعه کشته می‌شوی و یک سر به بهشت می‌روی هر روز یک عضو از اعضای تو را قطع می‌کنم تا بعد از مدتی مدید به بهشتان بروی بعد فرّاش‌ها را آواز داده گفت این را ببرید زنجیر بکشید تا مرشدش بیاید (یعنی آقا میرزا ورقا بیاید). آقا میرزا حسین بعد از این قضیه به قدری خرم و مسرور شد که گویا دنیا و عقبی را دفعهٔ واحدهٔ به او بخشیدند احبّای زندان از سبب آن همه مسرت و شادمانی جویا شدند گفت سببش این است که قبلاً همواره در فکر بودم که اگر از من بپرسند تو بابی هستی یا نه چه کنم و چه جواب بدهم امروز به حول و قوهٔ عبدالیهاب جواب صریح و صحیح دادم و اگر تا امروز در ایمان خود شک داشتم این گفتگوی امروزی شک را زایل کرد امروز زنجیر برایم سنگینی و ثقلی ندارد.

باری ملاً محمّد برادر آقا میرزا حسین که از گرفتاری (181) او خبردار شد به زندان آمده بعد از خندهٔ سرد و مستهزانه بنای نصیحت را گذارده و در میان صحبت ناسزائی گفت. آقا میرزا حسین گفت برادر تا دیروز که این زنجیر به گردن من نیفتاده بود با شما به حکمت سلوک می‌کردم ولی حالا که به نام حقّ چون شیر در سلسله و زنجیر افتاده ام تاب سخنان بیهودهٔ ترا ندارم بهتر این است که به خود دردرس ندهی و حرف مفت نزنی ملاً محمّد قدری فحاشی کرده بیرون رفت ولی سید فتّاح چند تن از رفقای توپچی داشت که با وجودی که همه مسلمان بودند همین که شنیدند رفیقشان محبوس شده فوراً به محبس آمده او را دلداري دادند و قند و چای و شیرینی آورده گفتند هر دینی و مذهبی که می‌خواهی داشته باش ما البته تا کشته نشویم نمی‌گذاریم ترا بکشند.

باری همان ایام جناب حاجی ایمان و حضرت ورقا و جناب روح الله را هم از بین راه به زنجان برده و جناب ورقا و روح الله را به امر حکومت در منزل فرّاش باشی محترماً منزل دادند و هر شب علاءالدوله جناب ورقا را حاضر کرده با علما به صحبت و می‌داشته که شرح آن مذاکرات انشاءالله در تاریخ حضرت ورقای شهید خواهد آمد.

شبی از شبها که علما در مجلس علاءالدوله در نتیجهٔ محکومیت در مذاکرات بنای فحاشی و هرزگی گذاشته بودند (182) آقا میرزا حسین را هم در آن مجلس احضار نمودند چون حاضر شد سلام کرده ایستاد آخوندها شروع به تمسخر نمودند و حرفهای نالایق بر زبان راندند به طوری که جناب ورقا سر به زیر انداخته به احدی نگاه نمی‌کرد و آقا میرزا حسین هم خجلت زده سر به زیر افکند و سکوت مجلس را فرا گرفت. بعد از چند دقیقه علاءالدوله رو به آقا میرزا حسین کرده گفت تو اگر شخص مجاهدی بودی چرا رفتی از بابی‌ها سؤال دینی کردی مگر میان مسلمین آدم عالم و فاضل کم بود آقا میرزا حسین گفت اگر کسی از نصاری بخواهد حقانیت اسلام را بفهمد باید از علمای اسلام جویا شود

یا کشیش‌های نصاری آخوندهای مجلس از این جواب برآشفته هياهو کردند و برخاستند چند مشت و سیلی محکم بر سر و رویش نواختند و یکی از اعیان مجلس به نام مظفر الدوله زنجانی با خشم و غضب زیادی دست به قبضه شمشیر برده از غلاف بیرون کشید و پیش دوید علاءالدوله مانع شده گفت او را باید من خودم بکشم و می‌دانم کی باید کشت و چگونه باید کشت آخوندها گفتند عمامه را از سر این کافر بی دین بردارید فرّاش‌ها عمامه را از سرش برداشته کلاه چرکین نمدي به جایش گذاشته و با دست محکم روی آن کلاه زدند که ابروهایش را پوشانید و بعد بنای سخریه را گذاشته هر کسی او را به چیزی (183) تشبیه می‌کرد. یکی از آخوندها گفت خدا ترا لعنت کند که آبروی عمامه را بردی آقا میرزا حسین گفت عمامه آبروی مرا برد خدا آبرویش را ببرد این کلاه نمدي به مراتب از عمامه ئی که این همه فساد در بردارد شریف تر است ولی این حرف در خنده و مهمه حضار گفته شد که همه درست ملتفت نشدند جز بعضی که فهمیده در غضب شدند ولی علاءالدوله با خنده ئی که از مشاهده آن کلاه به او دست داده بود گفت حالا خوب شدي بگو ببینم چه می‌گوئی آقا میرزا حسین گفت اذن بدهید من هم بنشینم گفت عجب به خیالت که حالا با این کلاه صاحب شأن و مقام شدي بفرما در صدر جالس شو باید چشمت کور شود تا صبح در حضور این جمع با همین کلاه بایستی.

ملاً ابراهیم نامی از آخوندها گفت حضرت اجلّ این میرزا حسین خیلی نقل دارد وقتی ما باهم در یک مدرسه بودیم آن وقت هم پیرامون بعضی مسائل می‌گشت و هر مطلب تازه ئی که می‌شنید اهمیت می‌داد تا آن که من به نجف اشرف رفتم عالم شدم و او رفت بابی شد بعد می‌خواست مرا هم فریب بدهد و بابی کند اما من فهمیدم و کناره کردم و او ده سال است که بابی شده و به شما دروغ گفته که به عشق آباد رفته بودم علاءالدوله از این توضیحات بر عداوتش (184) افزوده سري تکان داد و با چشمان شرر بار گفت همان است که گفتم ترا به عذاب می‌کشم تا یک هفته اعضاي ترا قطعه قطعه می‌کنم بعد می‌کشمت. سپس رو به اهل مجلس کرده گفت این میرزا حسین خیلی نمره است (یعنی خیلی رند است) به من می‌گوید از عشق آباد به امر و اجازه قبله عالم به این صفحات آمده ایم زیرا به قونسول حکم صادر شده بود که رعایای که از تعدیات حکام ایران متهم و فراری شده در عشق آباد و ترکستان یا در سایر بلدان روسیه ساکن شده اند به آن‌ها اطمینان دهید تا به اوطان خود مراجعت نموده در سایه معدلت و ظلّ حمایت دولت ایران آسوده زندگی کنند یعنی کسی حقّ ندارد به ما بگوید که چرا بابی شده اید حال معلوم خواهم کرد که حقّ دارم یا نه به خیالش که او هم جزو بشر و داخل آدم است شما در صدد قطع ریشه آدمیت هستید چگونه خود را از رعایا می‌شمارید بعد به فرّاش‌ها گفت این را ببرید محکم ببندید تا من درباره اش فکر صحیحی بکنم.

عوانان آقا میرزا حسین را به خواری و خفت به زندان کشیدند و بر گردنش زنجیر نهادند تا بیست روز در زندان قاتلان به سر برد و در شب آخر علاءالدوله به جناب ورقا که هر شب در مجلس حکومتی در محضر علماء اتیان حجّت و برهان می‌نمود گفت که فردا میرزا حسین را دم توپ می‌گذارم (185) و ترا با پسرت به طهران می‌فرستم حضرت ورقا محرمانه به او گفت میرزا حسین به اطلاع قونسول ایران و به امر ناصرالدین شاه به ایران آمده دامادش هم مترجم روس‌هاست و اگر آسیبی به او برسد تظلم خواهند کرد و برای سرکار حسنی خواهند داشت به نظر من بهتر این است که او را هم همراه ما به طهران بفرستید که اگر بلائی به سرش بیاید شما شریک خون او نباشید این فرمایش جناب ورقا آقا میرزا حسین را از مهلکه نجات داده حاکم به فرّاشباشی گفت از کسان میرزا حسین پول کرایه اسب را بگیر و آن‌ها را مغلولاً با سوارهای پسر جهان شاه خان سرتیپ به طهران حرکت ده تا از درد سر اینها خلاص شویم.

لکن آقا میرزا حسین و رفقاییش از این تصمیم حاکم بی خبر و در محبس با پریشانی حواس به سر برده از مال کار خود بیمناک و از زخم زبان اقوام و خویشان (که پیوسته او را ملامت کرده می‌گفتند کاش دزدی می‌نمودی یا آدم می‌کشتی و بابی نمی‌شدي زیرا هر عمل قبیحی از تو سر می‌زد چاره پذیر بود لکن بابی شدنت لگه ننگینی است که قابل علاج نیست) غمگین بود و آن شب را به نهایت سختی و نگرانی سحر کرد. صبح زندانبانان به او گفت که دو طفل تو را آورده

اند بیا آن‌ها را ملاقات کن آقا میرزا حسین بیرون رفت دید پسرش (186) جمال الدین و دختر پنج ساله و نیمه اش طیبیه اند همین که پدر را دیدند به زنجیر گردنش آویختند طیبیه گفت آقا جان مگر ترا به طهران می‌برند گفت من می‌روم به طهران و برای تو لباس می‌خرم که در عید نوروز بپوشی طیبیه بنای گریه را گذارده گفت من لباس نمی‌خواهم تو هم به طهران مرو آقا میرزا حسین گفت خیلی خوب نمی‌روم اما تو دیگر این جا میا و با جمال برو به خانه بعد دست در جیب برده چند شاهی پول سیاه بیرون آورده به طیبیه داده گفت بروید در راه چیزی بخرید و با جمال بخورید طیبیه پول را نگرفته گفت من پول نمی‌خواهم تو خودت نگهدار شاید در راه طهران خواستی چیزی بخری این حرکات و گفتار کودکان آن طفل پدر را به قدری متأثر و پریشان کرد که سختی زندان در برابرش چیزی نبود و آن هنگام ملتفت شد که اولاد در سبیل حق مانع بزرگی است و از این امتحان به درگاه خدا قلباً پناه برد و به مادرش سفارش کرد که مبادا این‌ها را در سر راه من بیاوری یا در پیش اعدا گریه و التماس کنی که هم خلاف میل من است و هم مخالف رضای الهی است. همان دم فرّاش‌های حکومتی وارد زندان شده و زنجیر را از گردنش برداشته به منزل فرّاشبازی بردند دید پای جناب ورقا را در کند نهاده اند و پدر و پسر همین که چشمشان به آقا میرزا حسین افتاد لبخندی زدند و (187) مأمورین حکومت فی الفور نجار حاضر کرده پای آقا میرزا حسین را هم در کند گذاشتند این هنگام که دانست با جناب ورقا او را به طهران می‌فرستند یک استراحت روح و اطمینان قلب و آرامش خاطری برایش پیدا شد که گویا هیچ غمی و غصّه‌ئی در عالم وجود نداشته بعد زنجیر بلندی آوردند که یک سر آن را به گردن ورقا و سر دیگرش را به گردن او بیندازند مستحفظین گفتند این کار مشکل است زیرا هر دو سواره می‌روند لذا آقا میرزا حسین تا طهران به تنهایی حامل آن زنجیر بود.

حاجی ایمان زنجانی را که صبیبه اش زوجه حضرت ورقا بود یک روز قبل از این با قافله‌ئی برده و در حالتی که بازوهایش را به عژاده بسته بودند در کمال ایذا و اذیت به طهران رسانیدند لکن حضرات را سوار اسب‌های پالانی کرده حرکت دادند و به اتفاق افواج سواره جهان شاه خان که برای جشن تاجگذاری پنجاه ساله ناصرالدین شاه به طهران احضار شده بود از کوچه‌های شهر که مملوّ از تماشاچیان بود گذشتند وقتی از جلو عمارت حکومتی می‌گذشتند علاءالدوله چشمش به آقا میرزا حسین افتاده گفت خوب از دست من رها شدی فکری برایت کرده بودم ولی بخت یاری کرد که دمت به تله نیفتاد. (188)

و بالجمله حضرات را از میان تماشاچیان که برای رؤیت افواج سوار و مشاهده هیئت بابیان بر سر و گردن یکدیگر سوار شده بودند گذرانده وارد کاروان سرائی کردند تا همه سواران جمع شوند و چون تماشاچیان انبوه شده راه‌ها را مسدود کرده بودند حضرات را در اطای جایی داده درش را قفل کردند حضرات که از آشوب و هیاهوی خلق راحت شدند غذائی تناول نموده بعد از ساعتی در را باز کردند و بعد اسرا را سوار کرده تماشاچیان را دولتیان پس زده روانه شدند برادران و اقوام آقا میرزا حسین در بیرون شهر او را با کند و زنجیر دیده برخی تمسخر نمودند و بعضی متأثر شده گریستند و در قریه دو فرسخی که اکثرشان اقربای آقا میرزا حسین بودند چون او را به این حال دیدند بعضی زبان به لعن گشودند و برخی شیون و ناله آغاز کردند بالاخره در آن جا فرود آمدند و صاحب منصب آن جا افراد سواره را با افسرانشان به منزل خود دعوت کرد.

بعد از ساعتی یک دسته سوار آمده اسرا را به منزل علما برده خود در همان جا صف کشیدند به طوری که تصوّر کردند قصد تیرباران دارند لکن در آن جا هر سه را روی سگویی نشانده چشمها را به حضرات دوختند یکی از آخوندها که سابقه آشنائی با آقا میرزا حسین داشت رو به او کرده گفت (189) خوب فلانی بگو ببینم چه می‌گویی آقا میرزا حسین گفت جناب ما به شما چیز گفتمی نداریم هر چه داشتیم در زنجان گفتیم و شنیدند و قرار نبود که در دهکده‌ئی آخوندزاده‌ئی ما را استنطاق کند حضار از این جواب برآفتند که بابی شدنش بس نیست که ما راهم طرف عتاب قرار می‌دهد بعد

با جناب ورقا مکالماتی نموده جواب شنیده هياهو بلند کردند که آخر چرا نشسته اید و این‌ها را نمی‌کشید ولی کسی اعتنائی به آن‌ها نکرد. بعد با روح الله صحبت نمودند و از آن طفل جواب دندان شکن شنیده آتش گرفتند و به اصرار آخوندها بر پای آن بچه هم کند گذاردند.

در این موقع داماد صاحب منصب محلّ که یکی از حاجی زاده‌ها بود به تماشای بابیان آمده با حضرات بنای صحبت گذاشت پدر زینش با بعضی دیگر از راه شوخی به دو تن از مستحفظین اشاره کردند که او را بترسانند مأمورین زنجیری آورده بر گردن او انداخته گفتند فلان فلان شده تو هم بابی هستی و باید با این‌ها هم زنجیر شوی آن جوان به طوری خود را باخته و هراسان شد که از هول فریاد کشیده زبانش بند آمد و رعشه بر اندامش افتاده بر زمین نقش بست به طوری که روح الله گفت آقا جان ببین مرد که مرد بعد اهل مجلس آمده کم کم او را به حال آورده گفتند تو چرا (190) این قدر ترسوئی ما شوخی کردیم آن جوان گفت این چه شوخی بود که این قدر ترسیدم گفتند پس این بچه (یعنی روح الله) چرا نمی‌ترسد گفت آخر او بابی است. خلاصه حضرات را آن شب تحت الحفظ نگاه داشته صبح آن‌ها را از میان تماشاچیان ده عبور داده رفتند و قرار بود شب را در خیرآباد بمانند و این خیرآباد وطن اصلی آقا میرزا حسین است چند نفر از احباب هم در آن ساکنند و شب پیش حاجی ایمان را از آن جا عبور داده بودند که یار و اغیار به گردش حلقه زده بودند کدخدای آن قریه دلش به حال حاجی ایمان سوخته و اظهار کرده بود که حاجی بیا و دل را به دریا زده لعن کن و خود را از این زحمت نجات ده یعنی من خودم ترا آزاد می‌کنم دفعه اول جواب نشنیده بود کدخدا دوباره اصرار کرده و خواهش خود را چند بار تکرار نموده بود حاجی گفته بود از این مقالات درگذر و مرا به حال خود واگذار کدخدا اصرار را از حد گذرانده بود عاقبت حاجی به تنگ آمده گفته بود خیلی خوب اگر لعن کنم از من دست برمی‌داری یا نه گفته بود البته خیلی ممنون هم می‌شوم. حاجی گفته بود اول بر پدیرت لعنت دوم بر مادرت لعنت بس است یا باز هم بگویم از قضا پدر کدخدا سه روز از مرگش گذشته بود مردم به خنده افتاده گفته بودند که حاجی قبر پدر (191) کدخدا را روشن و روح او را شاد کرد.

آقا میرزا حسین نظر به این سوابق از رفتن به خیرآباد کراهت داشت و از خدا می‌خواست که در جای دیگر منزل کنند وقتی به خیرآباد رسیدند با آن که هوا در کمال سردی و راهها از برف و یخ پوشیده بود رئیس سوارها گفت خیرآباد گنجایش پانصد سوار را ندارد و بعد از مشاوره به طرف سلطانیه رفته فرود آمدند مردم این محلّ با ادب و تربیت بودند و از جناب ورقا نسخه برای مداوا گرفته رفتند.

صبح باز به راه افتاده بعد از طی طریق وقتی که نزدیک قزوین رسیدند از جاده منحرف شده از بیراهه روانه شدند زیرا گمان می‌بردند که بابی‌ها اگر بفهمند ممکن است هجوم کنند و اسرا را از دستشان بریابند و همین خیالات سبب شده بود که آن‌ها را کمتر آزار کنند. مختصر به همین حال طی مراحل نموده وارد طهران شده حضرات را در اصطبل جهان شاه خان سرتیپ جای دادند و زنجیر را از گردن آقا میرزا حسین و کند را از پای هر سه برداشتند. آن شب تا صبح مشغول صحبت بودند و روز دیگر آن‌ها را به منزل معین الدوله نزد حاجی ایمان برده با قاتلان و سارقان همنشین کردند و صبح روز بعد جمعی از فرّاشان و دژخیمان سرخ پوش آمده حضرات را با کند پا از خیابان (192) علاءالدوله از میان گروه تماشاچیان عبور داده وارد دارالاماره نموده یک ساعت در اطاقی نشانند و بعد به اطاق عدلیه احضارشان کرده استنطاقشان نموده اظهاراتشان را نوشتند و مأمورین قبلی حضرات را از راه سبزه میدان به محبس بزرگ که در آن شصت هفتاد نفر از دزدان و جنایتکاران محبوس و مغلول بودند وارد کردند.

در میان محبوسین پیرمردی بود به نام یوسف عمو حضرات را که دید گفت حاجی ایمان سلام علیک. حاجی ایمان نگاه کرده او را شناخته گفت علیک السلام عمو یوسف تو هنوز این جانی گفت آری هفده سال قبل که کاشانی‌ها و زنجانی‌ها را به اسم بابی گرفته مرا هم به جرم دزدی گرفتند شما را مرخص کردند من ماندم امروز که شنیدم شما را می‌آورند

خیلی شاد شدم خدا سایه شما را از سر ما کم نکند وجود شما مایه برکت زندان است بعضی از دزدها پرسیدند که ابن ابهر کجاست خدا او را به زندان برساند که چهار سال در محبس ما را پدري کرد چقدر به دزدها انفاق می نمود خدا از او راضي باشد. عمو یوسف گفت اینها همه مثل ابن ابهرند و مردمان با خیر و برکتی هستند خداوند وجود این بهائیها را از زندان کم نکند.

باري زنجير قره کهر معروف را آوردند و بر گردن (193) هر چهار انداختند و اشیانشان را به عناوین مختلفه غارت کردند و غذای بسیار کمی که سدّ جوع نمی نمود می دادند آقا میرزا حسین از شدت سختی تا سه روز چیزی نخورد که شاید بمیرد و از این تنگنا خلاص شود ولی جناب ورقا او را از این عمل بازداشت همان اوقات روزی آمده از هر چهار نفر آنها عکس برداشتند و جناب ورقا به آقا میرزا حسین فهماند که امتحان شدیدی در پی است زیرا برداشتن عکس در زندان معنائی است که همه مطلع نیستند آقا میرزا حسین بر خود لرزید و با حقّ به راز و نیاز پرداخته گفت (خدایا مرا به امتحان شدید ممتحن نما جاهلم و نادانم رحم نما نه من عزّت زیاد می خواهم نه تو ذلّت زیاد بده نه ز ما و نه ز تو)¹²

باري آن ایام به مناسبت جشن ذوالقرنینی ناصرالدین شاه تدارک آئین بندی و چراغانی می نمودند و شهر در جوش و خروش بود و زندانیان شادمان و مسرور که شاه در این جشن همه ما را آزاد خواهد کرد ولی در این میانه ناصرالدین شاه به تفصیلی که همه می دانند در حضرت عبدالعظیم به دست میرزا رضای کرمانی به تحریک سید جمال الدین افغانی کشته شد حاجب الدوله به گمان این که بهائیها (194) مرتکب قتل شاه شده اند با خشم و غضب به اتفاق چند میرغضب به زندان آمده حکم کرد که پای همه زندانیان را من دون استثناء در کند بگذارند و زنجیرها را قفل نمایند زندانیهای از همه جا بی خبر متحیر و مبهوت از بیم صولت دژخیمان و شدت خشم ایشان رنگشان پریده جرنّت سؤال و جواب با یکدیگر نداشتند.

در این اثنا نایب زندان نزد اسرا آمده گفت برخیزید شما را به اطاق عدلیه طلبیده اند حضرات از این احضار بی موقع متفکرانه به راه افتادند در بیرون محبس از سرباز و میرغضبها محشری برپا شده بود حاجب الدوله از کمال غیظ فوق العاده سهمناک به نظر می رسید گفت زنجیر اینها را بردارید و دو تا دو تا بیاورید فرّاشی زنجیر از گردن جناب ورقا و روح الله برداشته هر دو را به اندرون برد و هر دو را به شرحی که در تاریخ جناب ورقا نوشته خواهد شد شهید کرد و قبلاً می خواست که آقا میرزا حسین و حاجی ایمان را هم به شهادت برساند ولی بعد از شهادت حضرت روح الله حالش منقلب شده و حکم کرد که آن دو را نگهدارند تا فردا هلاکشان کند.

آقا میرزا حسین و حاجی ایمان بعد از شنیدن این تفصیل از زندانیان حالشان منقلب شده و تا صبح از (195) مفارقت آن دو طیر ملکوتی گریستند و مخصوصاً آقا میرزا حسین که آنی اشک از دیدگانش قطع نشد و هر دو تا صبح به بارگاه الهی مناجات می کردند و استغاثه می نمودند که در زیر شمشیر تاب و طاقت را از دست ندهند و مردانه جانبازي کنند.

صبح که آفتاب بلند شد مراد حسین زندانبان به آنها پیغام داد که امروز شما را هم می کشند پس خوب است که پیش از وقت لباسهایتان را به ما بدهید زیرا ما به شما خدمت کرده ایم و بیشتر از میرغضبها حقّ به گردنتان داریم و اگر شما را نکشند به خودتان پس می دهیم آنها هم لباده و قبای ماهوت و کفش و جوراب و دستمال خود را به زندانبان دادند قدری هم نبات داشتند که آقا میرزا حسین می خواست به نایب زندان بدهد حاجی ایمان گفت نبات را مده بگذار خودمان بخوریم تا وقتی که سرمان را می برند خونمان زیاد باشد لذا نبات را دو نفری خوردند و خوابیدند چون بیدار شدند دیدند یک حال انقطاعی در آنها پیدا شده که از هیچ چیز باک ندارند و هر موقع که صدای پای کسی را می شنیدند به خیال این که میرغضب است به جمال قدم مناجات می کردند که ما به سوي تو می آئیم ما را مستقیم گردان و از کشته شدن شاه

¹² عین عبارت ایشان است.

خبر نداشتند لکن (196) دیدند در بین زندانیان همهمه و هیاهوی غریبی است به طوری که اگر در کند و زنجیر نبودند آن‌ها را پاره پاره می‌کردند زیرا شنیده بودند که بابی‌ها شاه را کشته اند و این عداوت برای قتل شاه نبود بل برای آن بود که امید خلاصی را در جشن شاهی داشتند آقا میرزا حسین و حاجی ایمان از این قضیه دل‌تنگ شده با خود گفتند خدایا به احبّایت رحم کن.

در این میانه یوسف عموی دزد به حاجی ایمان گفت میرزا رضای بابی شاه را کشته و بابی‌ها را در ایران ریشه کن خواهند کرد و شما هم در حبس خواهید ماند حاجی ایمان گفت تا وقتی که هفت شاه دیگر هم بمیرد من این جا هستم بعد از ورقا و روح الله ماندن من در این عالم چه فایده دارد از این جا بیرون نخواهم رفت ولو به زور بیرون کنند.

باری حضرات را تا سه روز برای اعدام بیرون بردند و هر روز مانعی پیش آمد و به تأخیر افتاد تا آن که روز چهارم قاتل شاه و بیگناهی بهائیان معلوم شد و آثار مهربانی در زندانبان‌ها به ظهور رسیده گفتند همیشه بهائیان در این زندان حبس می‌شده اند ولی از خودشان خرج می‌کردند و جیره از دولت نمی گرفتند شما جیره می‌خورید یا نه گفتند ما در طهران کسی را نداریم در زنجان خانه داشتیم ویران (197) کردند و اهل بیتمان به عشق آباد رفتند ناچاریم جیره از دولت بگیریم. باری مدّت چهار ماه جیره خور دولت بودند.

در اوایل ورود به زندان و قبل از شهادت حضرت ورقا و روح الله روزی جوانی را به زندان آورده که در زنجیر بماند تا تربیت شود آن جوان چند روز پهلوی حضرات در زنجیر بود و از احوالاتشان سؤال می‌کرد آن‌ها هم از او پرسیدند که تو چرا در زندان افتاده ئی گفت من می‌خواستم به همدان پیش خالویم بروم پدرم اجازه نداد به فکر فرار افتادم پدرم فهمید و مرا برای تأدیب به حبس انداخت. بعد از سه روز جوان را از حبس خلاص کردند بعد معلوم شد که احبّای طهران به این تدبیر خواسته اند از احوال محبوسین مطلع شوند و آن جوان یکی از بهائی زادگان بوده لکن احبّا تا بعد از شهادت ورقا و حثّی تا جلوس مظفّرالدین شاه نتوانستند اعانتی کنند.

چهار ماه که از ورودشان به زندان گذشت صعوبت‌ها تخفیف یافت و بعضی از اماءالله به عنوان خواهری و بهانه دیدار برادر به زندان راه یافته احوال پرسى می‌کردند و خوردنی می‌آوردند و جناب حاج ابوالحسن امین لباس و مایحتاج به وسیله آن‌ها می‌فرستادند و باب گشایش باز شد و درهای (198) آسایش مفتوح گشت تا آن که روزی در زندان شهرت یافت فلان خان شاه سون و میرزا رضای کرمانی و میرزا حسین و حاجی ایمان را قرار است به دار بیاویزند آن خان بیچاره که این خبر را شنید زبانش به کلی گنگ شد و از نعمت گفتار محروم گردید.

حاجی ایمان گفت من که خود را برای کشته شدن حاضر کرده ام آقا میرزا حسین گفت چطور حاجی ایمان گفت هر چه موی در بدنم بود یک به یک با دست کنده ام تا در پای دار پاک و تمیز باشم از این حرف خندیدند و تفریح کردند و مجدداً به خیال کشته شدن افتادند و منتظر چوبه دار بودند ولی بعد از کشته شدن ملا رضای کرمانی که بعض احباب مخصوصاً رفته و دیده و به آن‌ها خبر داده بودند فهمیدند که از کأس شهادت نصیبی ندارند.

چندی که گذشت جناب ملا رضای محمّد آبادی یزدی را که از اجلّه معاریف و ابطال رجال بود از قم به جرم ایمان گرفته در پهلوی آن‌ها به زنجیر کشیدند و شرح حال آن بزرگوار انشاءالله در فصلی جداگانه خواهد آمد در همان ایام میرزا احمد کرمانی و سید معروف به صاحب الزّمان را هم که بعد از قتل ناصرالدین شاه به همدان گریخته بودند دستگیر کرده به زندان آوردند زندانبان به آقا میرزا حسین گفت (199) دو نفر از رفقای شما را آورده اند من هر دو را پیش شما می‌آورم او در جواب گفت آن‌ها از ما نیستند ما بهائی هستیم و آن‌ها جمهوری آن‌ها از ما بیزارند و ما از آن‌ها در آزار. در بین گفتگو هر دو را آوردند سید حسن که چشمش به رت ندارند اگر من قدرت داشتم ریشه آن‌ها را قلع و قمع می‌کردم آقا میرزا حسین جوابی به او داد که مقتضی و از حرکات خود پشیمان شده بعداً چند دفعه پیشنهاد کرد که

بیانید با هم متحد شویم من می‌گویم بهائی هستم شما هم قول مرا تصدیق کنید ملا رضای یزدی گفت مصاحبت ما با شما چون مجاورت آب با آتش است و سؤال و جواب ما با شما حرام می‌باشد مع هذا دست بر نداشتند و پی در پی می‌آمدند که طرح الفت بریزند عاقبت ملا رضا به خشونت آن‌ها را دور کرد تا ترک زحمت نمودند.

چندی که از این جریان گذشت احباب به واسطه ملایمت و عدالت مظفرالدین شاه امیدوار به نجات محبوسین شده جمعی از اماء الرحمن از حضرت عبدالعظیم تلگرافی مبنی بر تمناي خلاصي آقا میرزا حسین و حاجی ایمان و ملا رضای یزدی و سید فتاح و محمد قلی عطار مخابره نمودند مظفرالدین شاه به امین الدوله فرمان داد که رسیدگی نماید (200) امین الدوله آن‌ها را به منزل خود احضار کرد لذا در زندان چهار نفر آن‌ها را به یک زنجیر بزرگ و ملا رضا را به زنجیر کوچکتری بسته با دسته تفنگداران و جمعی از فرّاشان از میان جماعت تماشاچیان که در بین آن‌ها عده ئی هم از احبّا بوده اند برده و در آن جا زنجیر از گردن همگی برداشته از مطبخ امین الدوله اطعامشان کردند و حضرات آن شب را در همان محل در اطای با افکار درهم خوابیدند صبح حکم آزادی کلّ بدون استنطاق صادر و توسط فرّاشی ابلاغ شد و حضرات (به استثنای ملا رضای یزدی که به واسطه واقعه ئی که در شرح حال خودش ذکر خواهد شد باز محبوس گشت) آزاد گردیدند آقا میرزا حسین با رفقاییش به منزل مؤمن نامی از احبّا رفته با احباب که دسته دسته به دیدنشان می‌آمدند ملاقات کرده و چون در مدّت حیس از جایی خبر نداشت آن روز اخبار کراهت آور نقض میثاق و نفاق ناعقان به گوشش رسیده درصدد تحقیق برآمده مثل اشخاص تازه تصدیق که به حضرت عبدالبهاء ایمان تازه پیدا کرده باشد مشتعل و منجذب گشت و بعداً احبّا را وداع کرده برای سرکشی منزل خود به زنجان رسید.

در زمانی که آقا میرزا حسین به شرح مزبور در زنجان گرفتار و خانه اش مهر و موم و بعد از چندی به طهران حرکت (201) داده شد خانه اش را ویران و اثاثیه اش را تالان و اهلس را بی سرو سامان کردند شرح این واقعه به عین عباراتی که خود او مرقوم داشته ذیلاً درج می‌گردد و آن اینست:

« پس از حرکت ما از زنجان به حکم و اراده حکومت و به فتوای علمای ملت فوج سرباز و توپچی عمارت را محاصره می‌نمایند و اهل بیت را بیرون نموده درهای مهور را می‌کشایند و جمیع آن چه در خانه بود تمام را به غارت می‌برند پر کاهی بر زمین نمی‌گذارند خمیر و نان و آن چه ماکولات بود همه را می‌برند تا آن که از غارت فارغ شده به بامها صعود می‌نمایند و از اهل بیت کلنگ و غیره می‌طلبند که خراب کنند اهل بیت هم کوشش نموده از همسایه به هزار منت و التجا گرفته به آن‌ها می‌دهند مشغول ویران کردن می‌شوند چنان زیر و زبر می‌کنند که گوئی ابدأ بنایی نبوده است خشت‌ها و میان دیوارها تمام خشک نشده بود پس از تمام نمودن خانه به دیوارهای حیاط هجوم می‌کنند قدری از دیوار بنیان را خراب نموده بعد همگی پشت به هم داده به قوت زور دیوار سرازیر می‌شود به همین منوال تمام دیوارها را خراب و با زمین یکسان می‌نمایند می‌آیند به سرفوت درختان که گل و شکوفه درآورده بودند با قداره‌ها تمام را قلم می‌کنند خانه را بیابان می‌کنند و شیپور کشیده تمام با نظم می‌ایستند و حرکت نموده می‌روند اهل بیت ویلان (202) و سرگردان شده بودند و به هیچ خانه ئی راه نداده بودند نه از یار مردانگی به ظهور رسیده بود و نه از اغیار ترحمی یعنی از ترس حکومت کسی جرئت پیش آمدن نمی‌داشت. کسانی که لاف دوستی و محبت می‌زدند چنان عدوّ شده بودند که از اغیار هم بدتر بوده اند شب می‌آیند و در خرابه پناهنده می‌شوند عیال و رقا در جای امن بودند خواهران و عروس حاجی ایمان با اهل بیت فانی پاسی از شب می‌گذرد قرارو مصلحت بر این می‌بینند که به مقبره امام زاده بروند و در آن جا شاید خود را حفظ کنند می‌روند و خدام امام زاده راه ندادند مایوس بر می‌گردند در راه والده جمال طیبه و جمال را به یک زن احبابی می‌سپارد و خودش با طفل دیگرش جلال و با اهل بیت حاجی ایمان در شهر به خانه یک نفر زن مسلمه که دوست بوده پناه می‌برند روزها باز به همان خرابه عمارت بر می‌گشتند تا دو ساعت از شب رفته بعد از پس کوچه‌ها باز به خانه همان زن مسلمه می‌رفتند برادران من سراغ دو طفل مرا می‌گیرند شبانه رفته از خانه

زن احباب جمال و طیبیه را بغل گرفته گریه کنان به خانه خودشان می‌برند برادر آخوند من ملاً محمّد مقراض برداشته گیسوهای جمال را مقراض می‌کند و به هر کدام آن‌ها خودش پارچه خرید می‌برد و می‌دوزد و به آن‌ها می‌پوشاند و دو برادر پیش هم می‌نشینند و درد دل (203) می‌کنند و به من لعن می‌کنند که عجب ما را رسوا نمود و آبروی همه طایفه ما را برد آن هم به چه تهمتی و با چه تقصیری کاش فسق می‌کرد یا قتل می‌نمود حال ما باید برای رفع تهمت از خودمان فردا فلان آخوند را بیاوریم و به زبان اینها (یعنی جمال و طیبیه) اشهد بگذاریم (مقصود کلمه شهادت) باری طیبیه که از جمال بزرگتر بود این کلمه را از عمویش می‌شنود گمان می‌کند که اشهد چیزی است مثل داغ یا چیز دیگر است که به زبان ما خواهند گذاشت می‌ترسد و به جمال گفته بود که می‌دانی چیست یا نه گفته بود خیر عمویم می‌خواهد اشهد به زبان ما بگذارد گفته بود اشهد چیست گفته بود نمی‌دانم باید چیز بدی باشد چون ما بابی هستیم البته چیز خوب به دهان ما نمی‌گذارند پس خوب است که فرار کنیم دست جمال را گرفته بی‌خبر از عمویش شبانه فرار نموده می‌آیند و در خرابه مادرشان را پیدا می‌کنند و احوالات را نقل می‌کنند تمام به خنده می‌افتند دیگر پیش عموهایشان نمی‌روند روزها اهل شهر دسته دسته به تماشای آن‌ها می‌آمدند طعنه‌ها زده شماتت‌ها می‌کنند که این دنیای شماست آخرتتان چطور خواهد شد عروس حاجی ایمان گفته بود پیش از ماها هم در ادوار سلف به اسم خارجی مثل ما خیلی بوده اند و رفته اند آخرت آن‌ها چطور شد آخرت ما هم (204) همان طور. مختصر دقیقه ئی آرام نمی‌گذاشتند و آنی به حال خود وانمی‌گذاشتند تا آن که مدت یک ماه به همین منوال روز را به شب و شب را به روز می‌آوردند.

زنده شد بهشت ز ناز و ز نوش عشق	قاضی و عقل مست در آن مشهد قضا
سوی مدرّس خرد آیند در سنّوال	کاین فتنه عظیم در اسلام شد چرا
دیوارهای خانه چو مجموع شد خراب	آنگاه اهل خانه در او جمع شد هلا
مفتی عقل هم که به فتوی دهد جواب	این خود قیامت است روا یا که ناروا

الحاصل تا آن که بعد از چندی از قریه خیرآباد از خویشان ما که محب بودند جوانی علی بشیر نام پسر فرج الله که زنش خورشید خانم دختر عموی من بوده آمده اهل بیت ما را به خیرآباد می‌برند مدت نه 9 ماه پرستاری و پذیرائی می‌نمایند اهل بیت نهایت رضامندی را از آن‌ها داشتند خداوند از آن‌ها راضی باشد پس از نه ماه پسر حاجی ایمان اقا حسن از طهران به زنجان آمده عیال حضرت و رقا که لقائیه نام همشیره اش بود و عیال خودش کلثوم با اطفال فضل الله و ظهوریه مع اهل بیت فانی را بی‌خبر از برادران (205) من چاروادار گرفته و پالکی حاضر نموده از راه رشت همه را به عشق آباد می‌برد حاجی ایمان و فانی قدری آسوده شدیم باری اهل بیت یک سر به خانه جناب آقا میرزا مهدی عسکراف یزدی وارد می‌شوند که صبیّه فانی مقدّسه عیال ایشان بود که مسمی به اسم خود بود یک مرتبه ورود مادر و برادر و خواهرش را می‌بیند که لات و لوت بی‌آن که چیزی همراه داشته باشند پریشان می‌شود می‌گوید مادر پس چرا این طور بی‌خانمان آمدید پس آقایم چه شد مادرش و سایرین گرفتاری مرا تالانی خانه را از او کتمان می‌کنند آن بیچاره این غصّه در دلش جای گیر می‌شود که چرا پدرم خودش نیاید و اسباب خانه را ندهد مادر و برادرانم در زیر منت من باشند کم کم آن غصّه و حزن و اندوه به مرض دق گرفتارش نمود مرض شدید شد عاقبت چاره و علاج نگردید با همان مرض از این عالم فانی در سنّ 22 سالگی در کوه فیروز وفات یافت و مدفون است و قبرش هم نمایان است علیها بیهاءالله و صبیّه دیگر هم که طیبیه بود و در ایام حیات همشیره اش به جناب آقا میرزا حسن صادق اف که پسر خاله بود با آقا میرزا مهدی آن هم بعد از وفات مقدّسه بعد از چهل روز وفات نمود گویا در این عالم عهد نموده بودند که با هم باشند آن هم رفت بعد از رفتنش برادرش جلال به همان حال فوت شد که اقلّا به دو (206) همشیره یک برادر لازم است تنها

نباشند آن هم از عقب آن‌ها با کمال شتاب دوان شد مختصر در عرض یک سال سه فرزند دلبندم یکی یکی رفتند حال دو پسر باقی است جمال 23 سال و کمال 18 سال....

باری چندی در طهران ماندم بعد از احباً وداع نموده به زنجان شتافتم تا آن که به خرابه عمارتمان رسیدم یک زیارت نامه به آن خرابه خواندم و مشغول گردیدن خانه و حیاط شدم و مسرور شدم شعر خواندم و مناجات تلاوت نمودم و یک حالت انقطاعی به من دست داد که بنا کردم به های های گریستن تضرع نمودم که خدایا قبول کن خانه خرابی مرا و این محبوسی مرا آیا می‌شود که مرا مأیوس نکنی و به لقای خودت برسانی گفتم ای حضرت عبدالبهاء مرا به دیدار خود مشرف کن و از نعمت حضور مستفیض کن الهی امیدم چنانست که دعایم را مستجاب کنی باری از صدای گریه من پیغمبر قلی که اخوی حاجی ایمان بود در کنج خانه کهنه مطبخ باقی مانده بود یعنی به التماس اهل خانه و التجاء او آن مطبخ را خراب نکرده بودند از آن جا بیرون آمده مرا دید نزدیک آمد مرا شناخت خود را در آغوش من انداخت و بنا کرد به زار زار گریستن و این حال او و من پنج دقیقه طول کشید هر دو بنا کردیم به گریه کردن مختصر قدری از ایام گذشته صحبت کردیم (207) و به همان مطبخ آمدم ولی از یار و اغیار کسی جرئت ملاقات با من ندارد مگر چند نفر در نصف شب آمده همدیگر را ملاقات نموده باز مراجعت کردند بعد از دو روز ورود برادر من ملا محمد به اتفاق چند نفر آخوند به دیدن من آمد که ببیند شاید بعد از خرابی خانه و اسیری اهل بیت و محبوسی چند ماه من پشیمان شده باشم و افسردگی وارد شده باشد غافل از آن که نفحات معطره دوره میثاق دوباره مرا زنده کرده و مشتعل و منجذب تر نموده قدری صحبت‌های متفرقه به میان آمد و احوالات دیگر در گفتگو بود تا این که عاقبت گفتگو به امر کشیده مشغول مباحثه شدیم آخر به مجادله کشید اخوی گفت برادری من و تو بالاتر از برادری عقیل و حضرت امیر نیست که حضرت علی در راه خدا و در راه دین می‌خواست سر عقیل را ببرد گفتم خیلی خوب حالا تو علی باش و من عقیل کفر مرا و بابی بودن مرا که همه مسلمین زنجان و اله این شهر می‌دانند و فتوی و شهادت هم داده اند حال من به تو قول می‌دهم که هر چه اسباب و لباس و خرجی دارم به تو بدهم و کسی هم به مقام قصاص تو بر نیاید و تو در میدان شاهی آستین خود را بالا بزن و سر مرا بپر هم جهاد کرده‌ای و هم در میان مسلمین محترم می‌شوی و هم آن که من دو زانو بنشینم و تو سر مرا ببر و اگر من دو زانو ننشستم و ترسیدم (208) باطل و کافر هستم گر تو نیامدی و جرئت نکردی که سر مرا ببری تو کافری و باطل اخوی از شنیدن این گفتگو لبهایش بنا کرد به لرزیدن گفت والله بالله مردم می‌گفتند که بابی‌ها خرما می‌دهند راست بوده گفتم بلی صحیح است این همان خرماس است که ابراهیم را به آتش انداخت و مسیح را مصلوب دار نمود سید الشهداء را با هفتاد تن جوانانش در صحرائی کربلا به خاک و خون غلطانید و سایر ائمه را هم که معلوم است چه‌ها نمود بلی کیفیت و حالات همان خرماس است که باز در این ربیع رحمانی عودت و رجعت نموده بنا کرد به ناسزا گفتن آقا حسن کفاش داماد حاجی ایمان برآشفته گفت آهای ملا محمد دهننت را تمیز نگهدار و به قاعده حرف بزن و الا شکمت را پاره می‌کنم در این جا ادب نگهدار و خود را رسوا مکن حضرات چیزی نگفتند تا رفتند فردا شد رفتم به محکمه اش دیدم چند نفر مرید به دورش جمع شده و مشغول چیز نوشتن است سلام داده در بیرون اطاق روی صندلی نشستم طرفین ساکت شدیم چند دقیقه طول کشید تا آن که گفتم ای ملا محمد برخیز و برویم آن کار را انجام بدهیم همان برای مطلب دیروزی آمده ام باید کار امروز تمام بشود چه که اهل بیت من در بلاد ترکمان و یلان و سرگردان مانده اند تا آن‌ها هم آسوده شوند ملا محمد رنگش پریده بدنش لرزیدن گرفت با صدای (209) فرو رفته اش که از شدت وحشت و هراس گرفته بود گفت برای رضای خدا بگذار ما در این زنجان خراب شده چند صباحی بگردیم رسوائی‌ها کشیده ایم و شماتت مردم را شنیده ایم بس نشده باز می‌خواهی رسوائی و بدنامی نو درست نمائی گفتم ای مرد حمد می‌کنم خدا را که خلافتی ننموده و مرتکب عمل قبیحی نشده ام گفت ای کاش قتل و زنا می‌کردی و بابی نمی‌شدی و ما را مفتضح نمی‌کردی اخوی کوچکم میرزا علی اصغر به گریه صدای او را بریده به من رو کرد که ای برادر تو که خواهی رفت و ما باید در این جا زندگانی کنیم دست از ما بردار و ما را به حال خود گذارهای‌های گریه می‌کند آخر گریه گلویش را گرفت به اشاره التماس کرد که به او کار نداشته باش و با او سربه سر نگذار نادان است از گریه او دلم سوخت من هم

به گریه افتادم با آن‌ها وداع نموده رفتم به خانه شان و از اهل بیتشان خداحافظی کرده بعد از دو روز از زنجان به طرف عشق آباد حرکت نمودم... چندی نگذشت که لوحی به افتخار این فانی از مرکز میثاق صدور یافته و اذن حضور می‌فرمایند که (ای مسجون جمال قدم احرام کعبه مقصود بند الا فاسقینها و قل لی هی الخمر ای ساقی مرا چون باده بنوشانی بگو این باده است تا سامعه هم از شنیدنش ملنذ گردد اگر چه واقعه مدهشه حضرت ورقا و (210) روح الله را در مکاتیب متعدده ملاحظه نمودیم و لکن می‌خواهم با سمع ظاهر هم بشنوم) بعد از زیارت لوح آتش عشق جانان شعله ور شد... تا آن که از عشق آباد حرکت نموده به تفلیس رسیدیم جناب خلیل الله را با خود برداشته عازم کعبه مقصود شدیم و به وصال محبوب فائز گردیدیم... به فانی فرمودند فلانی تو اسیر جمال قدمی گریه کنان عرض کردم که امیدوارم که این اسیری مقبول گردد فرمودند البتّه مقبول می‌شود گردنی که به اسم جمال مبارک مغلول باشد چگونه قبول نشود جمال مبارک این شعر را بسیار می‌خواندند:

تا حلقه‌های زلفش حلق کراست روزی	ای ما برون ز حلقه گردن فراز کرده
---------------------------------	----------------------------------

بعد از وقایع سجن و رفقا پرسیدند آن چه واقع شده بود عرض کردم و حضرت ورقه علیا تفصیل شهادت نورین نیرین را خواستند بنده مختصری نوشته تقدیم نمودم چه که تفصیل غیر ممکن بود و بعضی از دوستان تمنا کردند و فانی این جزوه را مختصراً محض یادگار نوشتم) انتھی.

تا این جا هر چه راجع به آقا میرزا حسین نوشته شد مستند به همان جزوه خود اوست و اما از آن تاریخ به بعد نیز صدماتی کشید و خدماتی انجام داد که مجملش این است که دو پسر دیگرش جمال و کمال نیز در ایام خود او درگذشتند (211) یعنی جمال به مرض سلّ جوان مرگ شد و کمالش مفقودالایثر گردید و هرگز دیده نشد که کلمه ئی مبنی بر شکوی و ناشکری از دهانش بیرون بیاید یا از بخت خود گله داشته باشد بلکه پیوسته در عشق آباد در مجالس و محافل یاران زبانش به ذکر و ثنای جمال قدم ناطق بود و همیشه می‌گفت خون من لایق نبود که در راه خدا به خاک ریزد و گر نه می‌بایستی با ورقا و روح الله شهید شده باشم و گاهی هم به امر و صلاحدید محفل مقدّس روحانی عشق آباد به اطراف ترکستان و قفقاز و آذربایجان برای تشویق احبّا و تبلیغ امرالله مسافرت نموده باز می‌گشت تا آن که در سنه 1302 هجری شمسی سفری به چهار جوی که شهر کوچکی است در کنار رود جیحون و با خطّ آهن تا عشق آباد یک شبانه روز راه است حرکت نموده در منزل یکی از احبّای الهی به نام آقا قلی فرود آمده بنای اعلاء کلمه الله را گذارد دفعه ئی آخوند بزرگ محلّ را برای مناظره نزدش آوردند در اثنای مذاکرات گوناگون آقا میرزا حسین دید که این شخص به احادیث خیلی اهمیت می‌دهد و هر یک از آن‌ها را با آیه ئی از قرآن مجید برابر می‌داند پس برای این که به او بفهماند که خیالش در این باره باطل است و هر حدیثی قابل قبول نیست گفت جناب آخوند بفرمائید حدیثی را که به صراحت (212) می‌گوید از اولاد حضرت فاطمه زهراء دوازده تن امامت می‌کنند در کتابها دیده اید؟ آخوند گفت بلی دیده ام. آقا میرزا حسین گفت این حدیث درست است یا نه؟ جواب داد البتّه که درست است. آقا میرزا حسین گفت خیلی خوب اولاد فاطمه علیها سلام الله از حضرت حسن مجتبی شروع و به قائم آل محمد منتهی می‌گردد و این‌ها یازده نفرند یکی دیگرش کیست؟ آخوند هر چه فکر کرد دید جوابی ندارد و ساکت ماند آقا میرزا حسین گفت جناب آخوند حالا که شما این حدیث را معتبر می‌شمارید و یکی از دوازده نفری را که در آن ذکر شده پیدا نمی‌کنید خوب است فردا در روزنامه اعلان نمائید که شریعتمدار چار جوی یکی از امام‌های خود را گم کرده است هر که نامی و نشانی از آن امام می‌داند بگوید و مؤذگانی خود را بگیرد آخوند که سخت مغلوب شده بود غضب آلوده بیرون رفت و به تحریک مریدان خود پرداخت تا این که شبی چند تن از ایرانیان متعصب آن نقطه به منزلی که آقا میرزا حسین ساکن بود ریخته با کارد و چاقو صاحبخانه و او را به سختی مجروح کردند و خبر این واقعه به وسیله تلگراف به عشق آباد رسیده فوراً او را نیمه

جان به عشق آباد انتقال دادند و به معالجه پرداختند لکن بدن از ضعف پیری بیتاب و جراحتهای کاری بود و پس از (213) چند روز که جراحات التیام یافت از ضعف دوباره بستری و به فاصله یک شبانه روز صعود کرد و در حقیقت به عزّ شهادت فائز و به آرزوی دیرین خود نایل گشت احبّای عشق آباد مانند اولاد پدر مرده متأثر گشتند و مراسم سوگواری را به جا آوردند و زوجه اش خدیجه خانم هنوز در قید حیات است. آثاری که از جناب آقا میرزا حسین باقی مانده یکی تاریخچه ئی است که در شرح گرفتاری و شهادت حضرت ورقا و روح الله نوشته و شرحش از پیش گذشت و دیگری جزوه ئی است در شرح وقایع شهدای اصحاب حضرت حجّت زنجانی در قلعه علی مردان خان و هیچ یک از این دو به طبع نرسیده است جز اینکه مطالب جزوه شرح گرفتاری و شهادت حضرت ورقا و روح الله که حاوی سرگذشت خود آقا میرزا حسین نیز هست مأخذ قرار داده شد برای نگارش ترجمه احوال ایشان و جناب ملا رضای محمد آبادی و حضرت ورقا و روح الله و ضمن این سه تاریخچه مقدار زیادی از جزوه مذکوره به عین عبارت درج شده و خواهد شد. (214)

جناب ملا رضای محمد آبادی یزدی

جناب ملا رضای محمد آبادی یزدی آیت ثبوت و رسوخ و پهلوان میدان شهامت و استقامت است و به اقرار و اعتراف اعظم احباب در صراحت قول و رشادت ایمانی در رأس مؤمنین قرار دارد. تاریخ تولّد و کمیت تحصیل و کیفیت تصدیقش به دست این عبد نیامد لذا تاریخ اوایل حیاتش بر این بنده مجهول ماند هر گاه خدا بخواهد و بعدها به دست آید به شرط حیات بر این جزوه افزوده خواهد شد ولی آن چه (215) فعلاً در دست است در این مختصر نگاشته می شود و مستندات آن بیان می گردد.

جناب سمندر در تاریخ خود راجع به ایمان ملا رضا به جمال مبارک شرح ذیل را نوشته اند: (و از جمله علمای با شجاعت و بلغای با فصاحت مظهر آیه مبارکه الا انّ اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون جناب فضائل مآب آقایی آخوند ملا محمد رضای محمد آبادی یزدی علیه بهاء الله بودند که صفای نیت و نورانیت فطری ایشان به حدّی بود که از خود ایشان مسموع گردیده زمانی که حضرت رضی الرّوح که از مشاهیر علمای مقبلینند زمانی که از دارالسلام بغداد به یزد تشریف آورده بودند نوشتجاتی همراه داشتند از جمله قصیده عزّ و رقائیه و این عبد بعد از زیارت آن بدون اختیار گفتم من یظهره الله بیان ظاهر شد حضرت مکرم الیه فرمودند خود صاحب این کلام هنوز رسماً چنین کلمه ئی نگفته بنده عرض کردم بر عرش این کلمات موعود بیان را جالس می بینم حضرت رضی الرّوح گفتند من بعد از مجالست با شما مشکل است. چندی طول نکشید که همین بزرگوار (یعنی رضی الرّوح) با مجاهدات بسیار به امر مبارک ابھی اقبال نموده سالها مشغول خدمت امر و اعلاء کلمه الله بودند و احباب منشاد و قرب جوار به توسط ایشان به نور ایمان فائز (216) شده و از ظلم اعداء مدّتی مدید در غار کوهستان زمستان و تابستان به سر برده و به انواع صدمات مبتلا بوده تا صعود فرمودند علیه سلام الله و بهائیه و جناب ملا محمد رضا در زمان گرفتاریشان در طهران در مجلس کامران میرزا که از اعظم شاهزادگان و اکابر ارکان دولت برای استنطاق ایشان را حاضر نمودند هر مطلبی و سئوالی را جوابی در خور بدون ملاحظه می دادند در موقع تعرّض معتمدالدوله فرهاد میرزا جواب را به وفق شریعت طوری دادند که مجلس منتهی به صمت و سکوت گردید و جوابی به خاطر کسی نرسید. باری بعد از استخلاص از آن حبس طولانی پس از چندی سفری به عگا رفته مشرف شده از راه قزوین به طهران روانه شدند دفعه دیگر در قتل مرحوم ناصرالدین شاه ایشان را گرفته حبس نمودند اخیراً در محبس عروج نمودند علیه جواهر رحمه الله و نوره) انتهی.

از شهامت این مرد حکایاتی است که انسان از استماع آن مبهوت می شود مثلاً از جمله حکایتهایی که جناب آقا سید عباس علوی از ثقات احباب از قبیل جناب حاجی محمد طاهر المیرری و دیگران شنیده و نقل می کنند این است که وقتی که این مرد جلیل در شهر یزد به سر می برده نوبتی هیئت تجار برای مشاوره در امور تجاری در محلی قرار اجتماع

(217) می‌دهند این خبر که به گوش ملاً رضا می‌رسد یک ورق کاغذ بزرگ بر می‌دارد و در صدر آن می‌نویسد که «من به هیئت محترم تجار راهی نشان می‌دهم که اگر آن را بپذیرند و به کار بندند ربح دنیا و سود آخرت نصیبشان خواهد شد و آن پیروی از آئین مقدس حضرت بهاءالله است که تکلیف جمیع طبقات را معین نموده» و در این زمینه مطالب بسیاری نوشته و برای آن هیئت فرستاده بود.

حکایت دیگر این است که در سنه 1300 هجری موقعی که با سایر اعیان در حبس نایب السلطنه کامران میرزا افتاده بود غالباً با شاهزاده فرهاد میرزا که یکی از رجال فاضل و مطلع به شمار می‌آمد طرف صحبت بود و بدون پروا با او مذاکره می‌کرد یک شب که مدتی دو نفری با هم بحث کردند و جناب ملاً رضا عقلاً و نقلاً بر حقیقت ظهور اقامه حجت و برهان نمود در پایان صحبت شاهزاده گفت آخوند به این سهولت که نمی‌توان همه روایات و اخبار را تکذیب کرد آخر در خصوص جابلقا و جابلسا احادیث صحیح و روایات معتبره در دست داریم چگونه ممکن است از همه آنها صرف نظر نمود و سید باب را که یک نفر جوان بزاز شیرازی است قائم موعود حساب کرد ملاً رضا گفت حضرت والا سرکار خودتان اخیراً یک کتاب جغرافیا تألیف کرده اید اگر چنین (218) شهری وجود دارد به خصوص چنان که در بعضی روایات مذکور است صاحب هفتاد هزار یا صد هزار دوازده می‌باشد بفروماید شما آن را جزو کدام اقلیم از اقلیم عالم در جغرافیای خودتان نوشته اید اگر آن را در کتابتان مرقوم داشته اید ارائه فرمائید تا من همه فرمایشات شما را تصدیق کنم. شاهزاده از شنیدن این جواب چنان عصبانی شد که پی در پی عصای خود را به زمین می‌زد و بعد گفت برو آخوند این بهاءاللهی را که این قدر دل‌باخته اش شده ئی من می‌شناسم او بارها در مجالس عیش با من هم پیاله بوده و شرب خمر کرده. ملاً رضا گفت حضرت والا در قانون اسلام شهادت فاسق در حق دیگری مسموع نیست سرکار چون خودتان اقرار به فسق خود نمودید درباره خودتان درست است اما شهادتتان درباره حضرت بهاءالله از درجه اعتبار ساقط است. شاهزاده از شنیدن این حرف دیگر طاقت نیاورده از آن جا بیرون رفت.

هم چنین در موقع قتل ناصرالدین شاه چون در روزهای اول شهرت داده بودند که بابی‌ها شاه را کشته اند در قم مردم در مسجدی جمع شده و آخوندی بالای منبر قتل شاه را اعلان کرده گفت آخر این بابی‌های فلان فلان شده شاه را شهید کردند در میان صحبت‌های آن آخوند جناب ملاً (219) رضا با آواز بلند گفت آهای آخوند اشتباه می‌کنی این کار مربوط به بابی‌ها نیست از این طایفه هرگز چنین عملی سر نمی‌زند. جماعت یک دفعه متوجه او شده گفتند آخوند تو به چه مناسبت حمایت از بابی‌ها می‌کنی مگر تو بابی هستی؟ ملاً رضا گفت البته که من بابیم و این حرف سبب شد که او را گرفتار کرده به طهران فرستادند و در حبس انبار انداختند.

حضرت ابوالفضائل نیز در فصل رابع از کتاب فرائد مطلبی نوشته اند که به شرح احوال ملاً رضا مربوط و آن این است: (و من جمله در سنه 1300 هجریه که حوادث جسیمه در ایران وقوع یافت و در اکثر بلاد ایران متعرض این طایفه گشتند و بلا ذنب در هر بلد جمعی را مأخوذ و محبوس داشتند از جمله در طهران نیز به امر شاهزاده نایب السلطنه کامران میرزا که وزارت حربیه و حکومت طهران و مازندران در آن اوقات موکول و محول به حضرتش بود جمعی به اخذ و حبس گرفتار گشتند و از این محبوسین چهار نفر از اهل علم و فضل بودند و مابقی از کسبه و تجار و از این چهار یکی جناب میرزا محمد رضای محمد آبادی یزدی بود که به کبر سن و مزید استقامت امتیازی ظاهر داشت.... و خلاصه القول در آن اوقات مکرر در مقر حکومت مجالس مناظرت انعقاد یافت و از هر قبیل احتجاج و استدلال (220) در میان آمد... و علی هذا در مجالس مذکوره مکرر پس از مناظرات طویله و مناقشات مفصله اخیراً به طلب معجزات منتهی شد و اکابر احباب متفقا در جواب معروض داشتند که نعم المطلوب اینک سبیل مفتوح و وسایل مسئلت به سبب پسته و تلگراف در غایت سهولت است تا شمس حقیقت مشرق است و وجود اقدس مظهر امرالله ظاهر چه نیکوست که امنای دولت و علمای ملت متفق شوند و یک معجزه از معجزات و آیتی از آیات عظیمه را اختیار نمایند

و روزي را ميعاد نهند و به اهل طهران اطلاع دهند تا حقّ واضح شود و اختلاف از میان امتّ زائل گردد از جمله مجالس مذکوره روزي حضرت اميرکبير پس از اذن جلوس روي به اين عبد نمود و فرمود يا ابا الفضل ميرزا محمّد رضاي يزدي ميگويد شما هر معجزه ئي ميخواهيد تعيين نماييد و اعلان کنيد و به توسّط تلگراف از محضر اقدس داريد و بلا شكّ حقّ جلّ جلاله آيت مسئوله را اظهار خواهد فرمود و قدرت خود را بر امتّ ظاهر و مکتشف خواهد داشت و علي فرض المحال اگر ظاهر نشد من نيز شما را معاونت مي‌نمايم و ردّ طايفه بابيه را در جميع بلاد اشتهار مي‌دهم عرض کردم البتّه جناب (221) ميرزا را که در محضر حضرت امير به صداقت و استقامت در امرالله معروف است و ثوقي هست که به اين تآکيد و تشدّد وعده مي‌دهد و ابدًا شگي و ترديدي به خاطر او خطور نمي‌نمايد.) انتهي

و اما شرح مفصّلتر احوال ملاً رضا را آقا ميرزا حسين زنجاني که مدّتي در حبس طهران با هم بوده اند در تاريخچه مختصر خود نوشته که عينا در اينجا نقل مي‌شود از اين قرار:

ذکري از احوال مرد پير هم زنجير ما

بر خود فرض مي‌دانم که شمه ئي از احوالات جناب ملاً رضاي محمّد آبادي را بيان کنم البتّه قارئین عظام هم بي ميل نمي باشند چون که حالات و رفتار او غير از حالات ساير مردم بود. مرددي بود بلند اندام و تکميل الاعضا و تمام قوي و ارکانش به حدّ کمال و قوه مشاعرش در غايت انتظام دانا بود و عالم مؤمن بود و مستقيم ممتحن بود و حلیم در او ايل جوانيش و در ايام شباب صاحب ثروت بود و داراي دولت بعد از تصديق امر مبارک از کثرت حبّ و يقين فکرهاي بلند و خيالات عظيمه داشت و آمال دور و دراز و آرزوهاي بي پايان در سر که اکسير کشف کند و يک شهر بسازد مشرق الاذکار از بلور بنا نمايد چون مي‌گفت جمالقدم فرموده بلوغ عالم منوط است به ظهور دو چيز اسّ اعظم و صلح امم و بدین جهت (222) اعتقادش بر اين بود که بايد ظاهرا در عالم ملک اکسير ظهور يابد و مي‌گفت شايد از من به ظهور رسد تا بنیان مشرق الاذکار نهم به اسم بهاءالله که نود و پنج ذرع و نوزده در نه 9 ذرع ارتفاع و پهناي درها و تمام هم طلا و ايوانش هم که معلوم است که چه بايد بشود ولي عمرش وفا ننمود و سنّش هم بالغ بود حتّي در طرف کرمان درياچه ئي بود محلّ مجرای آب باران و برف بود و در تحت آن درياچه اراضي غير ذي ذرع و بي صاحب موجود بوده ايشان به خيال افتاده بودند که درياچه را سوراخ نموده لوله بگذارد و آبش را براي زراعت آن اراضي بکار برد روايت مي‌کنند که ايشان مشغول بودند به کندن آن محل که به اسم بهائي گرفتار مي‌شوند و کارشان نيمه کاره مي‌ماند مقدار زيادي از بيل و کلنگ که متجاوز از پانصد عدد بوده در آن بيابان مي‌ماند و تلف مي‌شود و مردم مي‌برند و بعضي هم که در زير خاکها مي‌ماند باري باز ذره ئي از خيال خود برنمي‌گردد و نااميدي حاصل نمي‌کند مي‌گفت انشاءالله تلافي آن‌ها ممکن است خداوند ظهير من است و ياري دهنده من ديگر آن که اکل و شربش در وقت امکان مافوق غذاها بود مثلاً بزّه شيرخواره را از ابتدا با حلويات و آجيل و غيره مي‌پروريد بعد گوشت او را (223) مي‌خورد و مهماني مي‌کرد حتّي هل و ميخک هم به آن بزّه مي‌خوراند که گوشتش پر قوتّ شود مي‌گفت جمال قدم فرموده کونوا عنصر اللطافه و باز فرموده انفقوا ممّا تحبّون اگر نعمتهاي عالم را يک لقمه کنند و به دهن يک مؤمن بگذارند اسراف نمي‌شود و دواي تلخ ابدًا ميل نمي‌کرد و مرض خود را به اغذيه مداوا مي‌نمود گوشت را زياد نمي‌نمود و آب را کم مي‌گفت همين طور هم در عمل بايد زياد باشد و در قول کم در استقامت فريد عصر بود و به زجر و شکنجه طاقت بي منتهي را داشت احبّاي يزد نقل مي‌کنند که به فتواي علماء او را در يک روز در هفت رهگذر حکومت به چوب بست بست ابدًا نه فريادي برآورد و نه التماسي کرد به هر گذري که مي‌رسيدند که فزاشها مي‌خواستند چوب بزند اول دستمالش را به زمين پهن مي‌کرد و عبا و عمامه را و جوراب پايش را به روي دستمال مي‌گذاشت بعد خودش پاهایش را به طرف فلکه دراز مي‌کرد و دامنش را به روي خود کشيده مي‌گفت بسم الله مشغول شويد فزاشها هم در نهايت بغض و عداوت آنچه که زور بازويشان بود مي‌زدند بلکه التماس نمايد ابدًا کامه ئي از او نمي‌شنيدند در يک محلي چنان

سخت زده بودند گمان نموده بودند که دیگر مرده بعد نگاه می‌کنند که در زیر دامنش دندانهایش را مسواک می‌کند مردم از حال او بسیار متعجب می‌شوند که آیا (224) این بشر نیست مگر گوشت و استخوان او غیر از گوشت و استخوان ماهاست ما اگر هزار یک این چوب را می‌خوریم همان در جنگ اول کشته می‌شدیم عاقبت حکومت او را مرخص کرده بود که برو در اینجا نمان چه که در صد قتل تو برآمده اند بعدها در ایام ناصرالدین شاه جمعی از معروفین و کمترین بهائیان را گرفتار نموده محبوس نموده بودند از آنجمله جناب آقا ملا رضای یزدی بود روزی در اطاق عدلیه برای استنطاق حاضر می‌نمایند جمعی از اعیان و از شاهزادگان فرهاد میرزا و حسام السلطنه هم حاضر بودند بعد از گفتگوهای زیاد فرهاد میرزا عموی ناصرالدین شاه ایراد می‌کند که در کلمات بهاءالله بعضی تشبیهات غلط است مثلاً می‌گوید آن قلمی یجول فی مضماری الحکمه و البیان قلم در جریان استعمال شده نه در جولان جناب ابی الفضائل معروف گاپایگانی چند مصرع از شعرای افصح عرب می‌خواند و ثابت می‌کند که قلم در جولان استعمال شده فرهاد میرزا خجل می‌شود و از برای دفع خجلت خود به جمال مبارک تهمت و افترا می‌بندد می‌گوید من حیفم می‌آید که مثل شماها مردمان فاضل و دانا فریفته شخصی بشوید که من او را می‌شناسم و اکثر اوقات با من در مجلس شرب نموده ابوالفضائل نقل می‌کنند که خواستم جواب بگویم دیدم از (225) پشت سر من ملا رضا یکمرتبه بلند شد و دستش را به سوی فرهاد میرزا دراز می‌نماید می‌گوید بلی ای حضرت والا این حرف را که سرکار می‌فرمائید در شریعت مقبول نخواهد شد زیرا کسی که خودش اقرار به فسق خود نماید شهادت او در حق دیگری مسموع و مقبول نیست و نمی‌شود فرهاد میرزا از شنیدن این کلمه لرزه بر اندامش افتاده و عصا از دستش به زمین افتاد اهل مجلس بعضی لبخند زده بعضی به حاضر جوابی و به جرئت او متحیر ماندند دوباره فرهاد میرزا حکم می‌کند احباً را از مجلس عدلیه به زندان می‌آورند نایب السلطنه پسر ناصرالدین شاه آخوند ملا رضا را شبانه به خانه خودش می‌برد و در اطاق خلوت با هم می‌نشینند و در یک سفره با هم غذا می‌خورند بعد از آخوند می‌پرسد که راستش را بگو که شماها بهاءالله را امام می‌دانید یا پیغمبر آخوند در جواب می‌گوید ماها حضرت بهاءالله را جمال قدم و مظهرالله می‌دانیم و مشرق شمس هویه می‌دانیم و مطلع نور غیب لایدرک اگر غیر از این بدانیم مکذب انبیاء سلف می‌شویم و بشارت جمیع انبیای قبل تمام لغو می‌شود چونکه آنها به ظهور رب الجنود و پدر آسمانی و به لقاءالله خیر داده اند ما هم با آن اسمها او را می‌خوانیم ما از خودمان بر او اسم نمی‌گذاریم و ناظر به اسم هم نیستیم چه که بهاءالله از اسم و رسم و (226) نعت و وصف مقدس است و هم مالک اسماء است و هم مستغنی از اسماء است آن شب استدلال عقلیه و نقلیه بسیار می‌کند و نایب السلطنه مشرب و عقیده بهائیان را درست ملتفت می‌شود و در دل خود می‌سپارد که فردا در مجلس تلافی فرهاد میرزا را نماید و بهائیان را خجل کند دوباره فردا مجلس اعیان و علماء برای صحبت با بهائیان منعقد می‌کنند در اثنای مذاکره و گفتگو نایب السلطنه حاجی ملا علی اکبر را مخاطب نموده می‌گوید که شماها ملا رضا را آدم درست و راستگو می‌دانید یا کاذب و نادرست حاجی ملا علی اکبر می‌گوید مرد راستگوست اصلاً دروغ نمی‌گوید نایب السلطنه می‌گوید پس شماها معلوم شد که دروغ می‌گوئید و حقیقه کذابید چه که همه اوقات می‌گفتید که ما بهاءالله را رجعت حسینی می‌دانیم ولی ملا رضا ثابت می‌کند که ذات غیب منیع لایدرک در این هیکل ظهور فرموده حاجی ملا علی اکبر مات می‌ماند و از روی حکمت می‌گوید حضرت والا ملا رضا هم صوفی بابیه است که غلو نموده ملا رضا گفته بود حضرت والا حرف راست را از من بشنو اینها همه بهائی دور سماورند هر وقت که سماور می‌جوشد و محل درنهایت امن است همه این حرف را می‌زنند و اعتقاد همه همین است حال که وقت امتحان است پرده می‌کشند چه که ملائی رومی می‌گوید: (227)

چون محک پنهان شده است از مرد و زن	در صف آی ای قلب اکنون لاف زن
وقت لاف استت محک چون غایب است	می برندت از عزیزی دست دست
هر دمت عزّی و نازی در فزود	چون محک آمد چرا گشتی کیود

قلب مي‌گويد ز نخوت هر دم	اي زر خالص من از تو كي كم
زر همي گويد بلي اي خواجه تاش	ليک مي‌آيد محک آماده باش

بعد از صحبتهاي ملاً رضا احباً ساکت شده جواب نداده بودند اين صحبت ملاً رضا با فرهاد ميرزا را در حضور جمالقدم ذکر مي‌کنند فرموده بودند اگر از ما هم مي‌پرسيدند همين جوابشان بود که ملاً رضا گفته غير از آن جواب نداشت. بای خلاصي حضرات هم به سبب کلمه صدق ملاً رضا شده بود باري جناب آقا سيد اسدالله قمي نقل مي‌کردند بعد از آنکه جناب ملاً رضاي يزدي جواب فرهاد ميرزا و نايب السلطنه را سخت و بي پرده گفته بود آنها کمر عداوت بسته و بر قتل احباً قيام نمودند و در محبس هم احباً از بي پرده حرف زدن ملاً رضا رنجيده با ايشان (228) مصاحبت نکردند من با ايشان در یک منزل همکاسه بودم و شبها همزنجير و از براي محبوسين سارقين و قاتلين صحبت امریه مي‌نمود و تبليغ مي‌کرد احباً التماس مي‌کردند که آخوند ملاً رضا قدري حکمت کن و اينقدر بي پرده صحبت مکن خوب نيست آخر احباً به مشهدي علي زندانبان سپردند که قدغن کن که ملاً رضا در سجن تبليغ نکند تا ببينيم کار ما عاقبت به کجا مي‌انجامد تا آنکه مشهدي علي در صحن زندان ملاً رضا را با تازيانه به پشت عريان او بسيار بي اندازه مي‌زند ولي کلمه آخ و غيره نگفته بود به من خبر آوردند من افسوس خوردم و در صدد دلجوئي برآمدم گفتم زرده تخم مرغ به جاي تازيانه‌ها بمالم ملاً رضا گفت اي سيد اسدالله چه خيال مي‌کني وقتيکه به من تازيانه مي‌زدند چون فيل مست بودم ابدا نفهميدم که چطور زدند چه که در حضور جمال مبارک بودم و با او صحبت مي‌کردم شخصي بود غلامرضا خان در زندان و از بزرگان طهران بود بعد از تازيانه خوردن ملاً رضا ايشان به مقام تحقيق برآمدند عاقبت تصديق کرد و آدم مشتعلي شد از او پرسيده بودند که در زندان مبلغ تو که بود گفته بود تازيانه پرسیده بودند چطور تازيانه زدني بيانا گفت که تازيانه خوردن ملاً رضا و طاقت آوردن آن پيرمرد و حرکت نمودن او حال مرا تغيير داد و متحير شدم که (229) في الواقع اين چه طاقتي است که در او هست به مقام مجاهده برآمدم و حق را شناختم ولي اگر هزاران دلايل و براهين اقامه مي‌نمودند مثل استقامت ملاً رضا براي من مفيد نبود مبلغ من تازيانه است. مختصر در زندان شخصي يهودي هم مقصر دولت محبوس بود ملاً به من گفت سيد اسدالله مي‌داني اين يهودي بدبخت بيچاره در زندان چقدر بر او بد مي‌گذرد چه که مسلمين با او مصاحبت نمي‌کنند و چيزي به او اعانت نمي‌نمايند و به حمام راه نمي‌دهند و لباس هم ندارد بپوشد يا عوض کند بيا به من کمک کن و اين يهودي را در اين حوض زندان بشوئيم چه که کسي را ندارد و کسي هم اين کار را نمي‌کند مختصر شخص يهودي را لخت کرديم و در کنار حوض نشاندیم من آب ريختم ملاً رضا صابون زده شست و کيسه کشيد بعد لباس داد پوشيد يهودي با اين وضع ماها نگران و در بحر حيرت غرق که آيا اينها چه کسند ملکند يا فرشته گفت نمي‌دانم اين مرد چرا به من اينقدر دلسوز است من اگر خودم مي‌خواستم خود را بشويم اينقدر دقت نمي‌کردم و ابدا به خود رحم نمي‌نمودم متحيرم که من کجا و اين شخص کجا نه همدينم و نه هم مذهب ملاً رضا گفت اي بيچاره کلمه پدر تو مرا وادار نمود ترا شستم و هم به تو دلسوزم ولي تو خود پدر خود را نمي‌شناسي تا کلمه عاشروا (230) مع الاديان بالروح و الریحان را بشنوي باري بعدها مرخص مي‌کنند مدتي در ساير شهرها بود تا آنکه در زمان قتل شاه در معصومه قم تشریف داشتند به فتوای علمای قم حکومت او را دستگیر نموده به طهران مي‌فرستد و در حضور ميرزا علي اصغر خان اتابک مي‌پرند اتابک مي‌گويد حضرات اين پيرمرد بابي نيست ول کنيد برود براي چه آورده ايد مي‌گويد نه من بابي هستم بل بهائيم همه مرا مي‌شناسند و چنددين دفعه حبس هم شده ام اگر باور نداريد بيرسيد اتابک گفته بود خوب حال باز به زندان ميل داري يا نه گفته بود اگر قسمت باشد بي ميل هم نيستم اتابک مي‌گويد بيريد حبس نمائيد وقتيکه به زندان مي‌آورند فراشها قدري ايشانرا زده و اذيت مي‌نمايند او گفت الحمدلله الحمدلله بعد آوردند پيش ما همزنجير نمودند نايب زندان پرسيد آخوند ترا که مي‌زدند شکر مي‌کردي و الحمدلله مي‌گفتي جهت چه

بود و براي چه بود گفت شکر مي‌کردم که خدايا مرا هم مثل اينها ظالم و جاهل نکردي که شخص بيگناهي را بزنم و ظلم کنم مختصر اين ذرّه فاني ميرزا حسين زنجاني شانزده ماه با اين وجود مقدّس همزنجير بودم و همکاسه و همراز بودم و همدم طبّابخش بودم رخت شويش بودم و جميع سئوال جواب زندان و ارسال مرسل احبّا با من بود يعني همه زحمات به گردن من بود (231) بپزم بشويم وصله کنم همه اينها و هر چه هم ميلش مي‌کشيد بايستي فراهم کنم چاي سفيد اعلي يا پاپو مي‌بايستي بخورد چاي شيرين باشد تا نصف استکان قند مي‌ريخت و باز قند به دهن مي‌گذاشت شيرين ديشلمه مي‌خورد در صورتیکه در نهايت عسرت فراهم مي‌کردم چه چايرا و چه غير چيزها را اغلب اوقات مي‌ديديم که اگر ما هم چاي بخوريم به او کم مي‌رسد يعني سه استکان شيرين نمي‌شود ما نمي‌خورديم و همه را به او مي‌داديم در خوراک نهايت اسراف را مي‌نمود که گوشت زياد و آب کم مي‌گفتيم آخوند ملاً رضا اينجا زندان است جيره مي‌خوريم و پول نداريم که اينهمه طعام حاضر کنيم و سفره شاهانه مهيا نمايم مي‌گفت خدا کریم است قرض کن و فراهم بياور روزي نشسته بوديم با حاجي ايمان صحبت مي‌کرديم يکمرتبه ملاً رضا گفت فلاني صدائي مي‌آيد او را مي‌شنوي گفتم خير نمي‌شنوم گفت پس اذن و اعيه تو کر است مگر نمي‌شنوي در سبزه ميدان در يک چلوپزي صدا و ناله شويد پلو بلند است و به من مناجات مي‌کند که اي محبوب من و اي مقصود من چه شود که مرا به لقاي خود فائز کني و به وصال خودت برساني که منتهي درجه آمال من است تا در آنجا هوش شوم حسنّ گردم نغمه کنم و آيات جمال مبارک تلاوت نمايم حال فلاني بيا و حاجت او را برآر و به وصال من برسان متحير ماندم که (232) چه بکنم حاجي ايمان گفت خوب ما امشب را شام نمي‌خوريم بده از براي اين چلو بياورند ده شاهي پول از خودم و از حاجي ايمان درست نموده فرستاديم از براي ايشان شويد پلو آوردند ايشان خوردند و ما نگاه کرديم نه يک تعارفي کرد و نه بسم اللّهي گفت بنا کرد به صحبت کردن و دلايل و براهين اقامه نمودن و لوح خواندن اينرا هم عرض بکنم که شانزده ماه در خدمت ايشان بودم و آنچه از دستم بر مي‌آمد خدمت نمودم و جميع آنچه ناله‌هائي که در کوچه‌ها و دکاين بلند مي‌شد به من مي‌شنواندند و به اسکات آه و ناله‌هاي آنها امر مي‌کردند يکدفعه نشد که اظهار تشکر کنند يا يکمرتبه عذر زحمت بخواهند ابدان در اين عوالم سائر نبودند غير از حقّ خلق را در ميان نمي‌ديدند مي‌گفتند حمد به جمال قدم که شما را پيش از من براي من اسباب راحتی فراهم کرده که به من خدمت کنيد و مرا خوب نگهداريد به هر کس که چيزي مي‌داد مي‌گفت از دست جمالقدم دادم و از هر کس که چيزي مي‌گرفت مي‌گفت از دست جمال قدم گرفتم حتّي روزي جواني را به زندان آوردند علي نام همداني بود که به اسم دزدي با ما همزنجير کردند اين جوان پيراهن نداشت ملاً رضا گفت فلاني اين بنده جمال قدم است هر چند او خود صاحبش را نمي‌شناسد بيچاره عريان است خوب ما که يک پيرهنی براي (233) عوضی داریم که در ميانمان هست و در گردش است و زياد هم هست خوب است او را بدهي به اين جوان که او هم داشته باشد نمي‌خواهيم پيراهن زيادي داشته باشيم گفتم خوب او را تازه شسته ام بگير اين را تو بپوش او را بکن بدهيم اين بپوشد به محض شنيدن اين کلمه چنان فریاد برآورد و چنان ناله و زاري نمود که من پشيمان شدم و خيلي متأثر و پریشان گرديدم گفت آخر من پيراهن چرک را چگونه به دست جمال مبارک بدهم چرا اين حرف را مي‌زني مگر بهائي نيستي ليس البرّ حتّي تنفقوا مما تحبّون¹³ فرموده پس کي آدم مي‌شوي؟ من فورا از براي اسکات آه و ناله‌هاي او پيراهن را دادم به علي پوشيد اما حالم به کلي پریشان شد گفتم خدايا يا حالات مرا و ايقان مرا مثل ملاً رضا کن يا آنکه مرا عوض او در زندان يکسال زياد نگهدار تا او مرخص شود. اکثر اوقات که بعضي از بزرگان که محبوس مي‌شدند يا بودند سئوالاتي از ملاً رضا مي‌نمودند و ايشان بي‌پرده جواب مي‌دادند و آنها هم بناي سبّ و لعن را مي‌گذاشتند و حرفهاي ناسزا مي‌گفتند من عرض مي‌کردم جناب آخوند مقصود اينها سئوال کردن و مطلب فهميدن نيست مقصدشان سخریه و استهزاء است و سبّ و ناسزا گفتن. (234) مي‌گفتند بکنند به همه انبياء سخریه کرده اند چه کردند گفتم آخر سبّ و لعن مي‌کنند گفت فطرت خودشان را بروز مي‌دهند و الاً به شمس تف کردن نقصان شمس نمي‌شود او مقدّس از اينهاست گفتم از سبّ و لعن آنها دل من مي‌سوزد متأثر مي‌شوم و حالم پریشان مي‌شود. گفت آدم شو تا نسوزي و متأثر نشوي بنا

¹³ صحیحش اینست: لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تَحِبُّونَ.

می‌کردم عاقبت گریه زاری کردن عاجز می‌شدم از جواب ایشان به خدا مینالیدم که ای جمال قدم حال مرا می‌بینی و حال ایشانرا یا حالت و فطرت مرا تغییر بده یا مرا بکش که اینها را دیگر نشنوم یا به ملا رضا مروّتی عنایت کن که مرا آزرده نکند اگر تمام وقوعات محبس را و جمیع کیفیات سجن را و حالات ایشانرا بنگارم البتّه مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود و به قارئین عظام اسباب کسالت می‌شود و لکن اختصاراً از احوالات آن مؤمن و ممتحن ذکر نمودم تا در حقّ او اظهار وفائی نموده بنتشم چه که آن وجود بزرگواری بودند که من در حقّ او عارف نشدم و غیر از این نوع بشر بودند خداوند احدیت درجاتشان را عالی کند. باری تا آنکه مظفّر الدّین‌شاه که به سریر سلطنت نشستند و احبّاً امیدواری یافتند که می‌توان اسباب خلاصی محبوسین را فراهم بیاورند درصدد بوده اند بعضی از اماء الرّحمن در شاهزاده عبدالعظیم تلگرافی به خود مظفّر الدّین‌شاه می‌نمایند و رجای خلاصی ماها را (235) می‌کنند شاه هم به امین الدّوله رجوع می‌نمایند امین الدّوله هم ما را از فرّاشباشی شاه می‌خواهد و ایشان هم به نایب زندان حکم می‌کند که پنج نفر ما را به خانه امین الدّوله ببرند جناب آقا محمّد قلی عطّار و سید فتّاح و حاجی ایمان و بنده را بیک زنجیر بستند و ملا رضا را هم بیک زنجیر کوچک جمعی از سرباز با تفنگ نظامی در اطراف ما و عدّه ئی از فرّاشها و نایب از جلو از سبزه میدان به خانه امین الدّوله با این وضع عازم جمعیت انبوهی برای تماشا کوچه و بازار را مملوّ نموده اند ازدحام عام خارج از وصف بود و بعضی از احبّاً هم داخل جمعیت بودند بعضی اماء الرّحمن هم که برای خلاصی ماها جهد بلیغ نموده بودند در آنجا حاضر بودند گاهی از چپ به راست می‌دویدند و از اطرافمان دور نمی‌شدند گاهی فرصت می‌یافتند به ما اطمینان می‌دادند که آسوده باشید که حال خلاص شده اید بعضی‌ها که این زنجیر و این سرباز و این هیاهو را می‌دیدند گمان می‌کردند که ما را به پای دار و کشتن می‌برند چه که اینطور مرخصی کسی ندیده بود. با این جلال و با این شکوه هم ورودمان به طهران و به زندان همینطور بود و هم خلاصی از حبس طهرانمان همانطور با طنطنه و طمطراق گردید مقداری راه آمدم خسته شدم زانوهایمانرا نیروی رفتار نماند جهت همان مدّت شانزده (236) ماه بود که متصل در یکجا می‌خکوب شده بودیم دوباره حرکتی نموده باز به راه می‌افتادیم مجدّداً باز مسافتی می‌رفتیم جمعیت درنگ می‌کرد ما خستگی را درآورده دوباره حرکت می‌کردند ولی ملا رضا به کلّی از پا درافتادند دیگر نتوانستند قدمی بردارند آخر الامر نایب حمّالی یافته ایشانرا به پشت حمّال می‌دهد ولی حمّال پالانی بود و زنجیر ملا رضا هم می‌ریخت به روی پالان و سینه اش را زخم می‌نمود اذیت داشت نایب دریافت حمّال دیگر را صدا زده آمد ولی بی پالان بود در اثنای راه جمعیت ایستاده به حمّال تکلیف می‌کنند که این شخص را به پشتت بردار حمّال هم تردید داشت عاقبت به عتاب نایب مجبور شده ملا رضا را خواهی نخواهی برداشت نایب در بین راه با ملا رضا بنای شوخی را گذاشت و مهربانی نمود گفت آخوند این خر چطور خری است خوب است یا نه؟ گفت حقیقه خیلی خوب خری است حمّال از خر گفتن آخوند بدش می‌آید بنا می‌کند به بد گفتن و به زمین انداختن ملا رضا که بایی بودنش بس نیست مرا هم خر می‌کند مردم از خنده غش می‌کنند و صدا و های و هوی مردم کوچه و بازار را پیچید باز نایب گفت جناب آخوند این خر را به شصت تومان خریده ام آخوند گفت می‌ارزد قدرش را بدان باز حمّال داد و بیداد و فریاد را بلند نموده گفت پائین بیا فلان فلان شده بایی (237) مرا هم خر کردی هم نجس مردم هم از شدّت خنده ضعف نموده به روی هم‌دیگر می‌افتند فرّاشها چند شلاقی به پاهای حمّال زده آرام نمودند به ما هم گاه حالت گریه و گاه حالت خنده دست می‌دهد و گاه متفکریم که آیا ما را به کجا می‌برند. بیچاره اماء الله هم بعضی عقب جمعیت بعضی در حول و حوش ما در آمدند و از ملا رضا می‌ترسند که باز کلمه ئی بگوید و علّت برگشتن ما دوباره به زندان بشود عاقبت زن میرزا مؤمن در گوشه پلای ایستاده و کمین نموده به گوش ملا رضا می‌گوید آخوند از برای رضای خدا یک دو ساعت لال شو و کر ملا رضا می‌گوید بچشم بچشم هم لال می‌شوم هم کر مطمئن باشید و ابدا مترسید اطاعت دارم باری بعد از مدّتی که قریب دو ساعت طول کشید تا به در خانه امین الدّوله رسیدیم و جمعیت هم رفته رفته زیادتیر می‌شود پس آدم امین الدّوله آمده از ملا چیزی سؤال کرد ملا رضا اشاره کرد به نایب که تو جواب بده چه که من لال و هم کرم. باز اسباب خنده مردم شد خندیدند تا ما را به منزل فرّاشباشی امین الدّوله آوردند وقت گذشت شب پیش آمد زنهایی که مباشر خلاصی ما بودند رفتند و

فَرَّاشبَاشِي زنجير ما را از گردنمان برداشتند و براي شام از مطبخ امين الدَّولَه غذا آوردند خورديم و با هزاران خيال هم آغوش خوابيديم تا (238) صبح دميد و آفتاب جهانتاب بدرخشيد بيرون رفته وضو گرفتيم و مشغول نماز و مناجات خواندن شديد و منتظرند که از حاجب الدَّولَه مظفَّر الدَّينشاه قبض برسد تا ما را مرخص کنند امين الدَّولَه با ما بدون سئوال و جواب ان مرخصي ما را داد در آن حين يکنفر سيد پيشنمازي با چند نفر طلاب سواره از حضور امين الدَّولَه مي آمد جلو منزل ما رسيد و باران هم مي باريد و فَرَّاشبَاشِي هم به سيد تعارف نموده پائين آمد و نشستند تا باران بگذر و سيد از مرخصي ما مطلع شده ميل مي کند ما را ملاقات کند فَرَّاش آمد گفت آقا شما را مي خواهد ببيند بيائيد آن اطاق گفتم راستش اين است که ما حالت آمدن و ديدن نداريم جناب ملاً رضا بلند شد گفت من دارم بروم ببينم چه مي گويد آنچه آقا محمد قلي گفت خدا از شرّ آخوند و آن سيد ما را حفظ نمايد آخوند رفت ما منتظريم که آيا چه واقع شود عاقبت به خير بگذرد يا به شرّ ربع ساعت نگذشت که صداي قيل و قال از آن اطاق بلند شد طلاب ملاً رضا را کتک زنان فحش مي دهند و از اطاق بيرون مي کنند ملاً رضا هم در نهايت جسارت مي گويد تو نمي تواني حقانيت جدّت را ثابت نمائي به من مي گوئي به صبح ازل لعن کن در صورتيکه نمي فهمي صبح (239) ازل کيست و از براي چه بايد سبّ و لعن بشود که مرا وادار مي کني که دنهم را به سبّ و لعن بيالاييم اين کلمات را گويان آمد پيش ما نشست گفتم آخر جناب آخوند ما به شما گفتم که نرويد التماس کرديم التجا نموديم نپذيرفتيد حال کسي چه مي داند که عاقبت چه نتيجه بدهد دوباره اسباب کش مکش فوق العاده گردد و زحمت فراهم آيد گفت فلاني اگر نرفته بودم چيز ديگر خيال مي کرد جوابش را کف دستش گذاشتم مختصر سيد پيشنماز عريضه ئي به امين الدَّولَه مي نويسد که اين پيرمرد بابي جسور را مرخص نمودن کار عاقل نيست سبب ضوضاء و هم بدنامي تو مي شود ابد مرخصي او جايز نيست امين الدَّولَه مي گويد زنجانيها بروند آخوند باشد تا من خودم او را ببينم باري من ديدم ملاً رضا دوباره به زندان رفتني شد دلم به شعله درآمد گوئي کوره آهنگري در قلب من گذاشتند به نايب زندان گفتم براي خدا نوعي بکن که اين مرد دوباره به زندان نرود و قول مي دهم که از براي تو هفت تومان خدمتانه بدهم چونکه اين مرد پير است و کسي را ندارد که پرستاري او بکند که در وقتش نان و آبش را بدهد راضيم که او را مرخص کنند و مرا به جاي او ببرند ببين مي تواني اين کار را بکني ملاً رضا گفت از اين صحبتهاي شما من يک مثلي يادم آمد حکايت اسير بردن ترکمان و شيخ عطار است (240) که گويند شيخ عطار يک دوست داشت به عقب ترکمان روان شد و يک منزل راه آمد به ترکمان گفت اسير را مي فروشي چه که من مشتريم در قيمت گفتگو نمودند آن دوست صد تومان داشت راضي شد به صد تومان و ترکمان هم راضي شد شيخ عطار اشاره کرد که به صد تومان مرا مفروش قيمت زياد است ترکمان خام طمع پشيمان شد نداد آندوست هم صد تومانش را برداشت و مأيوس برگشت تا آنکه ترکمان شيخ را دو سه منزل برده در يک رباطي منزل مي کنند صاحب رباط به ترکمان مي گويد اسير را بفروش من مشتريم براي در باز نمودن و بستن خوب است گفته بود قيمت اين اسير گران است صاحب رباط گفته بود چطور گران است مگر از يک توبره کاه هم گرانتر است يک توبره کاه مي دهم بده به اسبت شيخ اشاره مي کند بده قيمت خوبي مي دهد من زياده از اين نمي ارزم ترکمان غضبناک شده با شمشير گردن شيخ را زده و مي گويد آن شخص صد تومان مي داد نگذاشتي که بالاتر از اين مي ارزم حال مي گوئي که بيشتري از يک توبره کاه نمي ارزم دوباره سوار شده تنها نالان و سوزان رفت. حال جناب نايب مثل ما و شما به عين مثل آن است که فلاني هفت تومان مي دهد و لکن من نمي ارزم اگر دو تومان به خود من بدهد برمي گردم مي روم به زندان. حضار قدري خنديدند (241) نايب هم مزور بود و قبول کرد که او را ديگر به زندان نبرد بياورد به دست ما بدهد ولي بعد از مرخصي از خانه امين الدَّولَه همانوقت هم او را به زندان برده بود فردايش خبردار شديد باز حاجي ايمان به ديدنش رفت آش ترشي خواسته بود برد و خرجي هم به علاوه داده بود ولي از بي پرستاري و از عدم اکل و شرب با قاعده و هم از عناد زندانيان از تشنگي و گرسنگي ده روز بعد مرخص شدن ماها در زندان جان را به جانان تسليم نموده بود و از زحمات کون رسته به آسايش ابدي مي رسد چه بسا آمال که در قلب داشت تمام مستور ماند و چه آرزوهائيکه مي نمود در دلش با خود برد ولي به آمال روحاني خود اميد که نايب شده است و يقين هم دارم که همينطور است. روزي به من گفتند که

فلاني از جمال قدم دو آرزو دارم اول آنکه در هر عالم باشد من هم با او باشم دوم آنکه او از من راضي باشد ولي يقين دارم که او از من راضي است چون فرموده که هر کس از من راضي باشد من از او راضيم من هم همیشه و همه اوقات از جمالقدم راضي بوده ام البتّه او هم به وعده خودش وفا ميکند که راضي باشد خداوند روحش را شاد کند و درجات او را عالي نمايد روي لتربته الفدا و عليه بهاءالله. انتهي (242)

اين بود عين شرحيکه جناب آقا ميرزا حسين زنجاني در احوال جناب ملاّ رضاي يزدي نوشته و چيزي را که مي‌توان بر آن افزود اين است که ملاّ رضا چند فرزند داشته است از جمله آنها نورالله نامي بود که در عشق آباد مي‌زيست و به سنّ پيري رسیده در همانجا مرحوم شد و چند دختر باقي گذاشت که شوهر اختيار نمودند و فرزندان به وجود آورده اند که هم اکنون در قيد حيات مي‌باشند. و ديگر آنکه مناجات و زيارتنامه ئي از قلم مرکز ميثاق درباره او نازل گرديده که صورتش اين است:

مناجات طلب اعتلا در ملکوت ابهي به جهت ملاّ رضاي شهيد عليه بهاءالله الابهي

هو الله

اللّهم يا مؤيد من يشاء بما يشاء علي ما يشاء انّ معدن الرّضاء و منبع الوفا و ينبوع الصّفا من ابتلي باشدّ الجفا من اهل البغضاء و ذوي الشّحناء حضره رضا ربّ انه قد ابتلي بمشقه كبري و اشدّ الاضطهاد من اهل العناد و قد وقع مراراً عديده مريره تحت مخالف ذئاب كاسره و براثن سباع ضاربه حتّي وقع في يد كلب عقور و ألمه بعذاب موفور و اثقل عليه الكبول و هو بين الجمهور ينادي و يدعو باسمك جهاراً و لم يفتر في تبليغ امرك خشيةً و ارهاباً لا يخوفه (243) بأس الظالمين و لايهاب عقاب كل هتاك فتاك زعيم و ملهم ينطق بافصح البيان و ابدع البرهان بسطان مبین فاحترت قلوب الحاضرين من هذا الرّجل المتين و قالوا انّ هذا لصادق امين ينطق بالامر الواقع و يقرباً لصدق الخالص و لا يكتف السّر الخفي فتقريره صريح في هذا الامر العظيم فاطمّنت قلوب الظالمين ان لافساد و لا حرج و لا ثوار و لا سرّ خفي مكتوم من السّاييرين مع ذلك اثبتوه في السّجون و لما خرج ذهب الي مدينه قم يحكم فيها علماء القوم عصبه سوء اخسرين فاعادوه الي السّجن المتين فمكث في اعماقه امدأ مديداً الي ان انقذه الله بعدل من الرّجل الرّشيد فلم يفتر في ترتيل ذكرک الحكيم بل سرع الي محفل علماء السّوء و نطق ببرهان مبین فارتفع الصّوّضاء من العلماء و هجموا اليه بظلم عظيم فارجعوه الي السّجن تحت السّلاسل و الاغلال بحور جديد و لم يتحمّل جسمه النحيف الدّاء الوبيل الي ان فدي روحه في هذا السّبيل منقطعاً اليک و افداً عليک ضيفاً في عتبه قدسک ربّ اکرم مثوي هذا الوافد و الضّيف الوارد و اجعل له مقاماً علياً في جوار رحمتک الکبري و الرّفيق الاعلي فضاء لا يتناهي ملکوت عفوک الشّاسعه الارحاء الواسعه الانحاء لا يدركها الا من علمه (244) شديد القوي انک معطي من تشاء و غافر لمن تشاء و عقو لمن تشاء لا اله الا انت اللّطيف الرّؤف العفو الرّحيم...عبدالبهاءعبّاس

زيارتنامه جناب آقا ملاّ محمد رضا محمّد آبادي که در سجن طهران صعود نمود و به رفيق اعلي شتافت

هو الله

عليک التّحيه الوفيه و التّناء الجميل ايها الجليل الّذي فدي روحه في سبيل ربّه تحت السّلاسل و الحديد اشهد انک شربت السّلسبيل و سكرت من الرّحيق في الكأس الانيق و ادركت الرّفيق الاعلي و استجرت جوار الرّحمه الکبري و بلغت ملکوت الابهي و سموت الي السّموات العلي و علوت الدرجه العليا و دخلت الجنّه المأوي و سكنت الحدائق الغلّبا و سمعت الحان طيور القدس في شجره طوبي و رزقت اللّقاء و اوتيت البقاء فسبح باسم ربّک الاعلي الّذي اکرم و اعطا و الّذي قدر

لک هذه الموهبه الكبرى طوبى لک و لمن زارک في الصّباح و المساء و الضّحي و العشاء انّ هذا من عطاء ربّک الاولي. ع (245)

حضرت ورقا و جناب روح الله

حضرت ورقاي شهيد فرزند جناب ملا مهدي يزدي است. حاجي ملا مهدي از احبّاي نامي يزد و از خدمتگذاران مبرز آن مدینه در دوره جمال اقدس ابهي بوده که حضرت عبدالبهاء ذکر بزرگوار ي و خلوص او را در تذکره الوفا فرموده اند و همچنين در تاريخ سمندر راجع به ايشان اين عبارات مسطور است: (و از علماي عاملين و فضلاي کاملين جناب مستطاب حاجي ملا مهدي يزدي والد (246) ماجد حضرت ورقاي شهيد شهير عليه سلام الله بودند. چون در يزد از کثرت اشتها محلّ لعن و شتم و صدمه اشرار واقع شدند ناچار به مسافرت گرديده و از راه قزوین به تبريز تشریف فرما شدند و اين مهاجرت سبب توطن و تأهل جناب ورقا در تبريز گرديد).

اکنون تیرکاً و تيمناً عين بيانات تذکره الوفاء در خصوص جناب حاجي ملا مهدي زينت اين کتاب و بعد ترجمه احوال حضرت ورقا شروع خواهد شد قوله الاحلي: «و از جمله مهاجرين جناب حاجي ملا مهدي يزدي است اين شخص کامل فاضل هر چند به ظاهر از اهل علم نبود ولي در تتبع احاديث و اخبار ماهر و در تفسير آيات لساني ناطق داشت و قوه غريبي در عبادت مشهور به تزهّد بود و معروف به تهجّد قلبي نوراني داشت و جاني ربّاني اکثر اوقات خويشرا به قرائت ادعيه و نماز و عجز و نیاز مي گذراند کاشف اسرار بود و محرم ابرار لسان بليغ در تبليغ داشت و در هدايت ناس بي اختيار بود و احاديث و آيات را مسلسل روايت مي نمود. باري چون در شهر شهير شد و مّتهم به اين اسم در نزد امير و فقير پرده کتمان دريد و رسوا به آئين جديد علماء سوء در يزد بر او قيام نمودند و فتوي بر قتلش مي دادند ولي چون حضرت مجتهد حاجي ملا باقر (247) اردکاني با علماء ظلماني موافقت ننمود عاقبت به خروج از وطن مجبور گرديد با دو پسر خويش حضرت شهيد مجيد جناب ورقاء و جناب ميرزا حسين عزم کوي جانان نمود ولي به هر شهري که مرور نمود و به هر قريه ئي که عبور کرد زبان فصيح بگشود و تبليغ امرالله نمود اقامه حجّت و برهان کرد و ادلّه لائحہ واضح و آشکار نمود روايت احاديث و اخبار کرد و تفسير و تأويل آيات بينات نمود دقيقه ئي فرو نگذاشت ساعتی آرام نگرفت رائحه عطر محبّت الله منتشر نمود و نفحات قدس به مشامها رساند ياران را تشويق مي نمود و تحريص مي کرد تا به هدايت ديگران پردازند و گوي سبقت از ميدان عرفان بربايند. باري شخصي جليل بود و توجه به ربّ جميل داشت از نشئه اولي در دار دنيا فراغت داشت و جميع همت مصروف بلوغ موهبت در نشئه اخري بود قلب نوراني بود و فکر روحاني و جان ربّاني و همت آسماني در راه اسير بلاد بود و در طي صحرا و صعود و نزول کوهها در مشقت بي منتهي ولي از جبين نور هدي نمايان و در دل آتش اشتياق در فوران لهذا با کمال سرور از حدود و ثغور مرور نمود تا آنکه به بيروت رسيد بيمار و بيقرار ايامي چند در آن شهر اقامت نمود آتش شوق شعله افروخت و دل و جان چنان به هيجان آمد که با وجود عليلي (248) و بيماري صبر و شکيب نتوانست پياده عزم کوي جانان نمود چون موزه درستي در پاي نبود زخم و مجروح شد شدت مرض مستولي گشت تاب و توان حرکت نماند با وجود اين به هر قسمي بود خود را به مزرعه رساند و در جوار قصر مزرعه به ملکوت الله صعود نمود جان به جانان رسيد و طاقتش از صبور ي طاق شد و عبرت عشاق گشت و جان در طلب نير آفاق بباخت جرّعه الله کاساً دهاقاً في جنّه البقاء و تلتلاء وجهه نوراً و اشراقاً في الرّفيق الاعلي و عليه بهاء الله قبر مطهرش در مزرعه عکا واقع» انتهي

جناب حاجي ملا مهدي مرحوم داراي سه پسر بودند اول ميرزا حسين دوم ميرزا حسن سوم ميرزا عليمحمد جناب ورقا سومين پسر ايشان است که در بلده يزد متولد و به ميرزا عليمحمد موسوم شده تاريخ تولّد و چگونگي تحصيلات و

جزئیات وقایع ایام قبل از گرفتاری ایشان روشن نیست و آنچه که به تحریر می‌آید نقل از قول لقائیه خانم کاظم زاده صبیبه مرحوم حاجی ایمان زنجانی است که این خانم قریب سه سال از سنوات اخیر حیات حضرت ورقاء زوجه ایشان بوده و آنچه این خانم اظهار داشته مستند به اقوال خود حضرت ورقاست که متفرقا بر سبیل سرگذشت بیان می‌فرموده و این بنده اظهارات آن خانم را بعد از تحریر به جناب (249) ولی الله ورقاء فرزند جناب ورقاء ارائه داشت و ایشان ملاحظه و بعضی وقایع را هم که خود مطلع بودند بیان فرمودند که در اینجا درج گردید.

از قرار معلوم والده جناب ورقاء از ذریات حضرت فاطمه زهرا بوده که اسامی پسرانش مصدر به میرزا شده به هر حال این خانم از زنان دانا و پرهیزکار و از معتقدات اسلامی و بشارات ظهور خیردار بوده جناب ولی الله ورقا نقل می‌کنند که چون جناب حاجی ملا مهدی به امر مؤمن شد درصدد تبلیغ زوجه اش برآمد و هر مبلغی که به یزد وارد می‌شد او را به منزل می‌برد تا برای آن خانم صحبت کند و مشکلاتش را بگشاید تا آنکه دفعه ئی یکی از اجله مبلغین وارد یزد شده و بنا به خواهش حاجی ملا مهدی برای او اتیان حجّت و اقامه برهان می‌نماید در آخر صحبت خانم اظهار می‌دارد که جناب بیانات شما برای اثبات قائم آل محمد کافی و قابل قبول است لیکن ما منتظر ظهور دو موعودیم که اولی قائم و دومی از او عظیم تر است و بالجمله آن زن بالاخره به شرف ایمان مشرف گردید.

به طور مسلم جناب ورقا در شهر یزد تحصیل نموده و آثاریکه نثرأ و نظماً از او به یادگار مانده مدلل است که به علوم دینیّه مطلع و در رشته طب قدیم نیز داخل گشته (250) اما از جهت نطق و بیان و تقریر حجّت و برهان در زمان خود از مبلغین درجه اول به شمار می‌آمده چه هر کس که به ملاقات او نایل گشته و بیاناتش را استماع نموده شهادت می‌دهد که آیتی از فصاحت و بلاغت بوده و گفتارش جاذبیت مخصوصی داشته و این مطلب از مفاد مندرجات کتاب بهجت الصدور نیز استنباط می‌شود چه مرحوم حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی اعلی الله مقامه در آن کتاب می‌نویسد که جمال بروجردی وقتیکه در طهران بوده است از ورود جناب ورقا به این شهر می‌اندیشیده زیرا می‌دانسته است که ورود ایشان به طهران او را از جلوه و اهمیت خواهد انداخت.

حضرت ورقا تقریباً بیست و دو سال داشته است که به اتفاق والد و برادرش از یزد حرکت و از طریق قزوین و زنجان به تبریز در منزل آقایان احمداف‌های میلانی ورود کرده آن ایام شخصی از احبای مخلص متشخص به نام میرزا عبدالله خان نوری در بیریز مقیم بوده که سمت پیشخدمتی مخصوص ولیعهد وقت مظفرالدین میرزا را داشته میرزا عبدالله خان به دیدن حضرات رفت و در نظرگرفت که آنها را به ضیافت دعوت کند لکن عیالی داشت از ایل شاهسون که بی اندازه نسبت به امرالله مبغض و به احباءالله بدبین بود و نیز صبیبه ئی داشت که در زیر دست مادر به همین اخلاق (251) پرورش یافته و فرزند منحصر به فرد آن خانواده و پدر و مادرش در آرزوی اولاد دیگر بوده اند لذا میرزا عبدالله خان به زوجه اش گفت جوانی طبیب و عارف با برادر و پدرش وارد این شهر شده که نفسی مسیحائی و اخلاقی رحمانی دارد من می‌خواهم او را مهمان کنم تا تو را ببیند شاید مرضت را تشخیص دهد و مداوایی کند که اولاددار شوی آن زن موافقت کرد و پدر با دو پسر به مهمانی خوانده شدند و جناب ورقا برای زوجه میزبان حب مروارید تجویز کرد.

میرزا عبدالله خان که شیفته اوصاف و احوال ورقا شده بود برای نگاهداری او تدبیر جدیدی به کار برده با عیالش گفت خوبست که ما مهمانها را چندی در منزل نگاهداریم تا معلوم شود که معالجه این جوان مؤثر بوده یا نه آن زن قبول کرد و تقریباً چهل روز که گذشت معلوم گردید که فرزند جنینی دارند و از این پیش آمد بسیار شادمان گردیدند میرزا عبدالله خان در آن مدت معاشرت به قسمی شیفته خصائل و فضائل ورقا گشت که مصاحبت او را جنت نعیم و مباحثش را عذاب الیم دید لهذا نقشه ئی طرح کرد که همیشه با او باشد پس با خانمش گفت من با خود نذر کرده و با خدای خویش عهد بسته بودم که هر که تو را (252) مداوا کند دختری که داریم به او بدهیم زن که دارای دستگاہ عالی بود و نزد بزرگان آذربایجان به واسطه شغل و منصب شوهرش عزت و احترامی داشت بدو راضی نمی شد که دختر نازپرورده

اش را به جوان غریبی بدهد لکن از بیم آنکه شاید به واسطه عهدشکنی شوهرش فرزندش تلف گردد به این موصلت تن در داد و بالاخره دختر خود را به عقد ازدواج جناب ورقا آوردند.

بعد از انجام امر عروسی ورقا به اتفاق پدر و برادر عام ساحت اقدس شد والدش حاجی ملا مهدی در بیروت مریض و در مزرعه وفات کرد و ورقا و برادرش روانه عکا گردید در اولین دفعه ئی که به حضور جمال اقدس ابهی جل کبریانه بار یافت و دیده اش به جمال مبین روشن شد هیکل انور به نظرش آشنا آمد و یقین کرد که قبلاً آن طلعت نورا را زیارت کرده اما در کجا و چه موقع این تشرف برایش حاصل شده معلومش نگردید و چند نوبت که شرف منول یافت در آن مسئله حیران بود تا آنکه روزی هنگام تشرف با او خطاب فرمودند که ورقا اصنام اوهام را بسوزان جناب ورقا از این بیان مبارک دفعه به یاد آورد که هنگام طفولیت در عالم رؤیا به فوز لقاء فائز گردیده و شرحش این است که در اوان طفولیت شبی در خواب دید که در باغچه منزل مشغول عروسک بازی (253) است و در بین بازی خدا آمد و عروسکها را از دستش گرفته در آتش افکند و او فوراً بیدار شد و صبح به پدر و مادر گفت که من دیشب خدا را در خواب دیدم والدین به او پرخاش کردند که این چه حرفی است مگر خدا را می توان دید که تو او را دیده باشی و این رؤیا به مرور زمان از خاطرش محو شده بود تا موقعیکه جمال مبارک نام سوزاندن اوهام اصنام را بردند جناب ورقا به حکم تداعی معانی سوختن عروسک به یادش آمد و تعبیر رؤیای خود را در عالم مشهود دید.

پس از مراجعت بع ایران یکسر به تبریز آمده در آنجا مقیم گشت و به واسطه پدر زنش به ولیعهد معرفي گردید ولیعهد از نورانیت و ملکات حمیده جناب ورقا خوشش آمده سفارش کرد که در مجالس اهل علم او را با خود بیاورد و هر موقع که قرار بود اهل فضل در محضر ولیعهد مجلس بیاریند ولیعهد به میرزا عبدالله خان می گفت دامادت را فراموش نکنی و او را با خود بیاوری ورقا نیز در اعیاد و مجالس رسمی اشعاری می ساخت و در حضور ولیعهد می خواند و به دریافت صلات گرانمایه و خلاع فاخره متباهی می گشت.

در تبریز اول فرزندى که خدا به او عنایت کرد نامش عزیزالله شد و پس از او چشمش به جمال پسری دیگر (254) روشن گشت که به روح الله نامور گردید و دفعه سوم دارنده پسری شد به نام ولی الله و در نوبت چهارم نیز دارنده پسری به نام بدیع الله گردید و چنانکه اغلب احباب می دانند فرزند ارشد ایشان آقای میرزا عزیزالله چند سال قبل در طهران وفات کرد فرزند دومى ایشان حضرت روح الله به طوریکه مشروحا خواهد آمد با خود ورقا شهید شد و فرزند سومى ایشان جناب میرزا ولی الله اکنون در قید حیات و امین حقوق الله و عضو محفل مقدس ملى بهائیان ایران است و انشاءالله ترجمه احوال ایشان در مجلد بزرگان معاصر این کتاب درج خواهد شد و فرزند چهارمی ایشان بدیع الله در طفولیت وفات نمود.

باری حضرت ورقا مدت چندین سال مرکز اقامتش تبریز و خط سیرش نقاط آذربایجان بود و در آن حدود مانند شهاب ثاقب و بدر لامع می درخشید و بارها در آن خطه به زحمت و صدمه افتاد و گرفتار لطمه اشراش شد و پیوسته در سفر و حضر با یار و اغیار سر و کار داشت و هر سخن را در جای خود و هر نکته را در مکان خود اظهار می نمود مثلاً دفعه ئی در مجلسی که به اجازه ولیعهد منعقد و به وجوه علمای تبریز آراسته شده بود به مناسبتی ذکرى از بابیان به میان آمد آخوندها گفتند که بابیها در اوایل کار به مردم خرما (255) می خورانیدند و آنها را بابی می کردند رفته رفته مردم فهمیدند و از خوردن خرماى بابیان خودداری نمودند بابیها تدبیرشان را تغییر داده اکنون جوهر خرما را می گیرند و مبلغینشان از آن حب ساخته در میان انگشتهای خود می گذارند و در هر مجلسی که وارد می شوند یا در صدر می نشینند یا در ذیل و شروع به صحبت می کنند و چنان قشنگ و ساحرانه حرف می زنند که بی اختیار دهان همه مستمعان باز می شود آنگاه مبلغ به دهن هر یک از حاضران یک عدد حب از لای انگشتان می پراند و آن بیچاره ها می خورند و بابی می شوند.

جناب ورقا که در آن قبیل مجالس چند دفعه حضور یافته و به خواندن اشعار اکتفا کرده بود در این مجلس به کمال ادب از ولیعهد اجازه صحبت خواسته گفت اولاً بنده به علم طبّ آگاهم تا به حال از بسیاری چیزها جوهر کشی شده لکن در هیچ کتابی از کتب طبّیه مذکور نیست که جوهر خرما را کشیده باشند ثانیاً این عملی که حضرات علماء ذکرش را کردند مستلزم این است که مبلّغین بابیان سالها مشق تیراندازی و نشانه زنی کرده باشند تا در وقت انداختن حبّ به دهان مردم خطا نکنند ثالثاً هر قدر متکلم در نطق ماهر و در بیان شیوا باشد شنوندگان چگونه (256) راضی می‌شوند که ترک ادب نموده دهنهای خود را در حضور جمعی آنقدر باز بگذارند که به آسانی هدف حبّ قرار گیرد رابعاً چطور ممکن است که حبّ به دهانشان بیفتد و بخورند و نفهمند. علماء از فرمایش جناب ورقا در این باره سکوت نمودند.

حضرت ورقا در سال یکهزار و سیصد هجری قمری سفری برای نشر نجات الله به وطن خود یزد نمود و گرفتار عوانان ظلّ السلطان گردید و مدت یکسال در زندان یزد بسر برده بعد او را در کند و زنجیر به اصفهان آورده در محبس جنایتکاران انداختند و این در وقتی بود که دو روز از آزادی جناب نیر و سینا گذشته بود چون در اصفهان شایع شد که یکنفر بایی را از طرف یزد آورده اند جناب سینا خواست بداند که آن شخص کیست لذا به زندان رفت و از زندانبان پرسید که محبوس بایی کجاست زندانبان که در محبس با سینا آشنا شده بود گفت در فلان اطاق می‌باشد ولی لال است و سینا را نزد ورقا برد آن دو نفر یکدیگر را شناخته از هم احوال پرسیدند اهل زندان فریاد کشیدند که لال گویا شد و این مرد گنگ از دیدن سید به گفتار آمد بعد معلوم شد که در بین راه از بسکه هرزگی و فحاشی می‌کرده اند جناب ورقا خود را به کری و گنگی زده است (257) تا از زخم زبانهای همراهان آسوده باشد.

خلاصه سینا که دید چنین بزرگوار را در محبس اراذل و فرومایگان جای داده اند خیلی متأثر شد و بیرون آمده با احباب در این باره مشورت کرد و آنها اقدامی نمودند که ایشانرا به محبس اعیان که محلّ پاکیزه تری بود انتقال دادند. تفصیلاً این است که مدّتی بود ظلّ السلطان در نظر داشت که مظفّرالدین میرزای ولیعهد را از میان بردارد و خود به سلطنت برسد و برای حصول مقصود به وسایل مختلف متوسّل می‌شد حتّی چنانکه از بعد نیز مذکور خواهد شد حاجی سیاح را که از محرمان اسرارش بود به حضور جمالقدم فرستاده و خواهش کرده بود که به احباب دستور بدهند تا با او در قلع و قمع پدرش ناصرالدینشاه مساعدت کنند سیاح از حضور مبارک مایوس برگشت و دانست که دستگاه الهی بازیچه سیاسیون نیست. و بالجمله ظلّ السلطان یا قبل از آن واقعه یا بعد از آن همین سیاح را به تبریز فرستاده بود که تدبیری در نابود کردن ولیعهد بنماید از قضا سیاح در تبریز گرفتار شد و در حبس مظفّرالدین میرزا افتاد و بر اثر کشف خیانت قرار بود اعدامش کنند سیاح میرزا عبدالله خان نوری را شفیع قرار داد و از برکت وساطت و شفاعت او جانی به سلامت برده (258) به اصفهان برگشت احبّای اصفهان او را ملاقات کرده گفتند این محبوس یزدی داماد همان میرزا عبدالله خان نوری است که تو را از سیاط سیاست ولیعهد نجات داده اکنون فتوت و حقّ شناسی مقتضی است که به حضرت والا بگوئی او را آزاد کند یا لااقلّ از آن زندان متعقّن به زندان بزرگان انتقالش دهد سیاح به پاس حقوق میرزا عبدالله خان نوری به ظلّ السلطان قضیه را گفت یعنی جناب ورقا را معرفی کرد شاهزاده حکم نمود تا او را به زندان اعیان بردند. این شرح اخیر از آقا سید حبیب الله پسر جناب سینا که از پدر و عمویش شنیده بود مسموع و در اینجا درج گردید.

و اما کیفیت زندان اصفهان را آقا میرزا حسین زنجانی مختصراً نگاشته و آن این است: « حضرت ورقا از دوستان باوفا و باصفا بودند و با این ذرّه فانی دمساز و همراز فی الحقیقه در حیاتشان از شهدا محسوب بودند در تبریز به چه زحمات و صدمات دچار شدند و چه اندازه مشقّت از یار و اغیار کشیدند که ابداً به تحریر در نمی‌آید عاقبت سیسانیها ایشانرا شبانه از تبریز بیرون آوردند و در سیسان چندی توقّف فرمودند بعد از آنجا به زنجان حرکت نمودند تا آنکه گرفتار شدند در ایام جمال قدم به حکم ظلّ السلطان از یزد گرفتار نموده با غلّ و زنجیر وارد (259) اصفهان می‌نمایند

همان ایام بوده که حسینقلی خان بختیاری را هم به حکم ناصرالدینشاه در اصفهان کشته اند و پسرش اسفندیار خان را هم حبس کرده اند و حضرت ورقا را هم با او در یکجا محبوس می‌کنند و با هم مأوس بودند روزی در انجمن شعری اصفهان یک ورق شعری ساخته بودند و یک نسخه از آنرا برای اسفندیار خان فرستاده بودند حضرت ورقا هم چند مصرع بر وزن آنها در آن ورق نوشته اسفندیار خان به مشاهده آن فریفته شده بود و عاقبت تصدیق نموده بود و آن شعرها درج می‌شود:

چونکه در خلوت دل یار مقیم است مرا	از ستمکاری اغیار چه بیم است مرا
سروجان و دل و دین دادم و دیدم رخ دوست	وہ چه سود است که این سود عظیم است مرا
نه امیدم به نعیم است نه بیمم ز جحیم	وصل تو جنبت و هجر تو جحیم است مرا
مادح طلعت محبوبم و از سحر کلام	معجزی چون ید و بیضای کلیم است مرا
با چنین طبع که از شمس و قمر مستغنی است	چه طمع با کرمش از زر و سیم است مرا

ایضا (260)

ای نبرده به ملک معنی پی	پی بری سوی مقصد ما کی
رفرف عشق ما بهر قدمی	می کند صد هزار عالم طی
عاشقان زنده اند ز آتش عشق	و من الماء کلّ شيء حی
آنکه دایم وصال او طلبی	تو نمایی اگر بیاید وی
روز چون سر زند نماند شب	چون بهاران رسد بمیرد دی

تا آنکه روزی ظلّ السلطان به محبس می‌آید کند پای حضرت ورقا را می‌بیند از روی سخریه و کنایه می‌گوید تو که پیغمبری معجزه کن و کند پایت برداشته شود حضرت ورقا می‌گوید حضرت والا فرمایش سرکار بدون تحقیق است من کی ادعای پیغمبری نموده ام تا معجزه نمایم بعد می‌آید پیش اسفندیار خان اشعار شعری اصفهان را و چند مصرع حضرت ورقا را می‌خواند و از کمالات ایشان خوشش می‌آید دحکم می‌کند کند را از پای حضرت ورقا برمی‌دارند اسفندیار خان خواسته بوده که بگوید دیدی پیغمبر معجزه نمود باز حضرت ورقا اشاره می‌کنند که نگو و در آن ایام ظلّ السلطان حاجی (261) سیاح را برای خیال فاسد خودش به حضور جمالقدم فرستاده بود که به دستگیری احباءالله ناصرالدینشاه کشته شود و ظلّ السلطان شاه ایران گردد جمالقدم از این خیال فاسد نهی شدید فرمودند عاقبت چون به مقصود نایل نگشت سبب قتل شهدای هفت تن یزد گردید و باز حضرت ورقا را به هوای دیگر مرخص نمود و به طمع سلطنت از قتل او گذشتند تا آنکه حضرت ورقا آمدند از زنجان به تبریز رفتند و در آنجا بدخواهان و بدفطرتان بر قتلش قیام نمودند ولی چون شهادت ایشان در آن شهر مقدر نبود، واقع نگشت چون ایشان فدائی دوره میثاق بودند» انتهی

حضرت ورقا در دوره زندگی سه بار به ساحت اقدس مشرف شده اند دو دفعه در ایام جمال قدم و یکدفعه هم در دوره مرکز میثاق شرح تشریف ایشان در دفعه اول مرقوم شد اما دفعه دوم در سنه 1308 هجری قمری به اتفاق دو فرزند خود عزیزالله و روح الله مشرف شده در حالیکه روح الله شش یا هفت ساله بود در این مرتبه روزی نقاهتی بر هیکل انور طاری شده بود جناب ورقا را احضار و فرمودند تو طبیب هستی نسخه ئی برای ما بنویس ورقا امتثالا للامر نسخه ئی نوشت و جمالقدم آن دوا را میل فرموده در همان شب دوباره او را طلبیده فرمودند چون مریض (262) به طبیب خود علاقمند است تو را احضار فرمودیم.

ورقا از جمال مبارک سؤال کرد که امرالله به چه وسیله عالمگیر خواهد شد در جواب فرمودند که دول عالم در ازدیاد آلات ناریه می‌کوشند تا حدیکه مانند ثعبان می‌شوند و به هم می‌تازند و خونهای زیادی ریخته می‌شود عقلائی ملل جمع شده علت را تحقیق می‌نمایند و متوجه می‌گردند که علت خونریزی تعصبات است که اشد از همه تعصب دینی است سعی می‌کنند تا دین را از میان بردارند که تعصب هم که فرع دین است از بین برود بعد ملتفت می‌شوند که بشر بدون دین نمی‌تواند زندگی کند لهذا تعالیم ادیان موجوده را جمع و مطالعه می‌کنند تا ببینند کدامیک از ادیان منطبق با مقتضیات زمان است آنگاه امرالله عالمگیر می‌شود.

بعد از آن جمال اقدس ابهی به مناسبتی از مناقب حضرت سرالله صحبتی به میان آورده فرمودند در وجود آیتی است که ما در اکثر الواح آنرا به اکسیر اعظم تعبیر فرموده ایم این آیت در هر نفسی که موجود باشد جمیع حرکات و سکنااتش در عالم نافذ و مؤثر است ملاحظه در حضرت مسیح کن که چون یهود او را شهید کردند به قدری این شهادت نزدشان بی اهمیت بود که در کتبشان ذکر از آن نشده ولی چون آیت مذکوره در وجود مسیح موجود بود در زیر خاک پنهان (263) نماند و ملاحظه می‌کنی که چه انقلابی در عالم انداخت در صورتیکه حضرت مسیح از حمقاء احتراز می‌فرمود اما آقا را ملاحظه کن که با چه حلم و رأفتی با جمیع طبقات رفتار می‌کنند و ببین که تأثیرات ایشان چقدر خواهد بود.

ورقا از این بیان جمال قدم در خصوص حضرت غصن اعظم به طرب آمده خود را به پای مبارک انداخته استدعا می‌کند که خود یا یکی از فرزندان در راه حضرت غصن اعظم فدا شوند جمال مبارک تمنای او را قبول فرمودند بعد از مراجعت به ایران هم ضمن عریضه ئی رجای شهادت خود و یکی از اولادش را تجدید کرده عرض نمود که به چنین وعده ئی سرفراز شده ام جمالقدم در لوحی که در جواب عریضه اش عنایت شده تصدیق فرمودند و نیز ورقا این مطلب را در هنگام تشریف به حضور مرکز میثاق عرض کرد و حضرت عبدالبهاء نیز تأیید فرمودند.

باری گفتیم که در این سفر عزیزالله و روح الله نیز با جناب ورقا همراه بوده اند روزی جمالقدم از روح الله سؤال فرمودند که امروز چه می‌کردی عرض کرد پیش فلان مبلغ درس می‌خواندم فرمودند در چه موضوعی درس می‌خواندی عرض کرد در موضوع رجعت فرمودند بیان کن عرض کرد مقصود از رجعت اقران و امثال است فرمودند این (264) عین عبارت معلّم است که طوطی وار ادا می‌کنی فهم خودت را بیان کن عرض کرد مثلاً شاخه گلی که امسال روئیده و گل آورده و انسان چیده و در طاقچه اطاق گذاشته باشد بوتّه آن گل سال دیگر هم گل می‌آورد ولی عین گل پارسالی نیست بلکه مانند آن است جمالقدم فرمودند آفرین خوب فهمیدی. بعد همواره او را مورد نوازش قرار داده به او جناب مبلغ خطاب می‌فرمودند.

حضرت ورقا بعد از مراجعت به ایران در تبریز مقیم گشت و به نشر نوحات الله پرداخت و اغلب اوقات خود را به نیت اعلائی کلمه الله در سفر به نقاط آذربایجان می‌گذرانید. بعد از صعود نیر اعظم نیز به حضور حضرت عبدالبهاء مشرف شد و در این سفر نیز دو فرزندش عزیزالله و روح الله را با خود همراه نمود. روزی قصیده ئی را که در مناقب و نعوت

حضرت عبدالبهاء سروده بود در حضور مبارک قرائت کرد حضرت عبدالبهاء در حَقِّش عنایت کردند و فرمودند بعضی از پیغمبرها شاعر مخصوص داشتند چنانکه شاعر رسول الله حَسَن بود شاعر ما هم ورقاست.

اما روح الله خیلی مورد عنایت بود و اکثر اوقات با خطّ خوش سطوری می‌نگاشت و به حضرت عبدالبهاء نشان می‌داد او را تحسین می‌فرمودند و گاهی انعام می‌کردند. (265) از سرگذشت‌های شنیدنی آن طفل اینست که روزی او و برادر بزرگش عزیزالله در ارض مقصود با اطفال بازی می‌کردند در این بین هر دو برادر از طرف حضرت ورقه علیا احضار و در حالی مشرف شدند که حضرت ورقه علیا پارچه ئی در دستشان بود و آن را می‌دوختند و در پیش رویشان یک نعلیکی نقل بادام گذاشته بود و در یک سمت اطاقهم میرزا ضیاءالله و میرزا بدیع الله نشسته مشق می‌نوشتند. خانم اذن جلوس داده به عزیزالله فرمودند در ایران چه می‌کردید روح الله به جواب مبادرت نموده عرض کرد تبلیغ می‌کردیم فرمودند وقتیکه تبلیغ می‌کردید چه می‌گفتید عرض کرد می‌گفتیم خدا ظاهر شده خانم لب را به دندان گزیده گفتند شما به مردم می‌گفتید خدا ظاهر شده؟ عرض کرد ما به همه کس نمی‌گفتیم به اشخاصی می‌گفتیم که استعداد شنیدن این کلمه را داشته باشند. خانم فرمودند این قبیل اشخاص را چطور می‌شناختید؟ عرض کرد به چشم اشخاص که نگاه می‌کردیم ملتفت می‌شدیم که می‌شود چنین حرفی زد یا نه. خانم خندیدند و فرمودند بیا به چشم من نگاه کن ببین می‌توانی این کلمه را به من بگویی؟ روح الله برخاست و پیش آمده دو زانو روبروی حضرت خانم نشست و مدتی به چشمانشان نگاه کرده گفت شما خودتان تصدیق دارید. بعد حضرت خانم ضیاءالله و بدیع الله را نشان داده (266) فرمودند به چشم آقایان هم نگاه کنید ببینید چطورند روح الله نزد آنها رفته دو زانو مقابل هر یک مدتی نشست چشمش را به چشم هر کدام دوخته گفت به زحمتش نمی‌ارزد. این گفتار روح الله سبب شد که حضرت خانم مدتی خندیدند. همچنین روزی عزیزالله و روح الله با جمعی از اطفال بازی می‌کردند میرزا جلال پسر سلطان الشهدا در بین بازی حرف نامربوطی زد و روح الله یک سیلی بروی او نواخت که دندانش شکست و خون از دهنش جاری شد بچه‌ها به مسافرخانه رفته واقعه را به جناب ورقا نقل و از روح الله شکایت نمودند. ورقا از این پیش آمد خیلی مکدر شده برخاست که روح الله را تنبیه کند روح الله از پیش روی پدر فرار کرده به بیت مبارک به حضور سرکار آقا رفت و در گوشه ئی ایستاد سرکار آقا فرمودند روح الله بنشین روح الله نشست و جناب ورقا هم که او را دنبال می‌کرد رسید و از پشت پنجره اطاق با سر به روح الله اشاره می‌کرد که بیا روح الله هم با سر اشاره می‌کرد که نمی‌آیم سرکار آقا فرمودند روح الله چه خبر است که اینقدر سرت را تکان می‌دهی عرض کگرد میرزا جلال میان بازی حرف نامربوطی زد و از دستم سیلی خورد و دندانش شکست حال پدرم می‌خواهد مرا کتک بزند و مرا بیرون می‌طلبند سرکار آقا ورقا را به داخل اطاق احضار کرده با (267) تشدد فرمودند که بعد از این حق نداری به روح الله تعرّض کنی جناب ورقا از آن تاریخ به بعد همواره با آن طفل با احترام رفتار می‌نمود.

باری بعد از مرخصی ورقا و فرزندانش به تبریز آمدند اما مادر زن ورقا که عیال میرزا عبدالله خان بود زنی باکفایت بود و در سواری و صیدافکنی مهارت داشت و در تهیه اغذیه گوناگون صاحب سلیقه بود به طوریکه یکدفعه مرحوم میرزا عبدالله خان در عیدی از اعیاد 95 نفر را به ضیافت خوانده بود این زن به عدد هر مهمانی یک رقم غذا آماده کرده بود ولی بهواسطه کثرت عنادیکه به امرالله داشت با جناب ورقا بدرفتاری می‌نمود و اصرار می‌ورزید که طلاق دخترش را از او بگیرد میرزا عبدالله خان به ورقا می‌گفت شما زنان را مطلقه نکنید هر وقت که عرصه بر شما تنگ می‌شود به اطراف مسافرت نمائید ورقا هم همینگونه معمول می‌داشت و همواره عمر خود را در سفر می‌گذرانید. نوبتی در میاندواب ماند و بنا به پیشنهاد برادر بزرگش حاجی میرزا حسین با نوریه نامی ازدواج کرد ولی این زن از کثرت حبّی که به ورقا داشت نمی‌خواست آنی از او جدا باشد و از این جهت سبب زحمت شده بود تا آنکه بالاخره حضرت ورقا او را رها کرد. (268)

اما مادر زوجه اولي ايشان يعني عيال ميرزا عبدالله خان نوري بغض و عداوت جناب ورقا را در دل نگاهداشت تا موقعيکه بعضي از مغرضين نزد وليعهد سعادت کرده گفتند ميرزا عبدالله خان بابيها را در منزل خود جمع کرده قصد کشتن تو را دارد مظفرالدین ميرزا خواست او را محبوس کند نوري فرار کرده به طهران رفت عيالش چون خاطر جمع گشت که ديگر شوهرش به تبريز مراجعت نخواهد نمود سوء سلوک خود را با ورقا شدت داد و باينهم اکتفا نکرده روزي به خليل نوکر خانه که جواني تنومند و زورآور بود گفت من يکراس اسب و دوپست و پنجاه تومان پول مي‌دهم که به کربلا بروي به شريکه ورقا را بکشي اما اين خليل به وسيله جناب ورقا به امر مبارک باطنا مؤمن شده بود لذا از قبول اينکار امتناع کرد و محرمانه مطلب را به ورقا اظهار داشت و گفت اين زن وقتيکه از من مأیوس شد به ديگري مراجعه مي‌کند خوبست شما خود را از کيد او محافظه کنيد. جناب ورقا همانشب آثار و الواح را از پنجره به کوچه انداخت و خود هم از در خارج شده به منزل آقا سيد مهدي يزدي شهيد رفت و الواح و آثار را هم با خود برد لکن هر چهار فرزندان در همان خانه نزد مادر و جدّه خود بودند آن زن وقتيکه از طرف خليل مأیوس شد و فهميد که (269) ورقا مراقب خود مي‌باشد نزد يکي از مجتهدين تبريز که قرابتي با او داشت رفته گفت داماد من بابي است خواهش دارم فتواي قتل او را مرقوم داريد مجتهد گفت تا کفر او بر من ثابت نشود نمي توانم بر قتلش فتوي دهم آن زن گفت من کفر او را به وسيله يکي از بچه‌هايش که دست پرورده او مي‌باشد بر شما ثابت مي‌کنم بعد به منزل آمده به روح الله گفت يکي از دوستان پدرت مي‌خواهد تو را ببيند به اين تدبير او را به خانه مجتهد برد روح الله به گمان اينکه مجتهد بهائي است الله ابهي گفته نشست جدّه اش به مجتهد گفت اين آقا کوچولو نماز را خوب مي‌خواند مجتهد به روح الله گفت آقا جان نماز بخوان ببينم روح الله فوراً برخاست و پرسيد که قبله اين منزل کجاست يکطرف را به او نشان دادند روح الله صلوه کبير را با صوت بلند خواند بعد از آنکه نماز را به پايان برد مجتهد متغيرانه به آن زن گفت خانم از تو قباحت دارد کسيکه طفل خود را به اين صغر سن اينطور به ديانت و خداپرستي بار آورده چگونه من فتواي قتل او را بدهم.

باري جناب ورقا شرح وقايع را به پدر زن خود ميرزا عبدالله خان نگاشت و او که از تفصيل مطلع شد زن خود را مطلقه کرد به ورقا هم اجازه داد که دخترش را طلاق بدهد و به اين ترتيب جدائي ما بين آن دو زن و آن دو شوهر افتاد (270) و پس از طلاق ورقا عزيزالله و روح الله را که بزرگتر بودند با خود برداشت و ولي الله و بديع الله را که کوچک بودند نزد مادر و جدّه گذاشت.

اما جدّه اطفال هر روز صبح که از نماز فارغ مي‌شد آن دو طفل را پهلوي خود نشانده مي‌گفت من دعا مي‌کنم و شما دستهاي خود را بلند کنيد و آمين بگوئيد بعد خودش هم دستها را بلند مي‌کرد و مي‌گفت خدايا اين پسر اگر بزرگ شد و در مسلماني باقي ماند به او عزت بده ثروت بده کربلا نصيبش کن مگه نصيبش کن و اگر بناست مثل پدرش بشود همين حالا او را مرگ بده اينها را مي‌گفت و آن دو طفل هم آمين مي‌گفتند و عداوت اين زن به درجه نبي بود که هنگامي که خبر شهادت ورقا به او رسيد براي اولين دفعه در زندگي انگشتانش را خضاب بست و بعد مطرب آورد و جشن گرفت لکن از اين کارها طرفي بر نسبت زيرا بعدا آن زن و دخترش شوهر ديگر اختيار کردند و عاقبت هر دو مفلوک و پريشان و پشيمان گشتند.

اما حضرت ورقا بالاخره از شدت عداوت اعداء نتوانست در تبريز بماند و عاقبت با دو فرزند خود به زنجان کوچيد و در آنجا با لقائيه خانم صبيه حاجي ايمان ازدواج کرد و به کمال روح و ريحان به سر مي‌برد روح الله نيز با نشاط (271) تمام در سايه پدر بزرگوار مي‌زيست و همه احوالش شاهد ايمان و انجذابش بود مثلاً روزي با برادر بزرگش عزيزالله از کوچه عبور مي‌کردند يکي از مجتهدين آن بلد در حالیکه سواره مي‌گذشت از طرز لباس آنها دريافت که اهل زنجان نيستند از عزيزالله پرسيد که شما پسران کيستيد روح الله در جواب پيشدستي کرده گفت ما پسران ورقاي يزدي هستيم مجتهد گفت اسمت چيست گفت اسم روح الله است مجتهد گفت او هو عجب اسم بزرگي روح الله حضرت مسيح

بود که مرده زنده می‌کرد روح الله گفت اگر شما هم قدری الاغتان را آهسته برانید من شما را زنده می‌کنم مجتهد گفت معلوم می‌شود شما بچه بابی هستید.

اینک به وقایع ایام اخیر اقامت حضرت و رقاء در زنجان که منجر به شهادتشان گردید می‌پردازیم.

در تاریخچه ئی که جناب آقا میرزا حسین زنجانی راجع به گرفتاری حضرت ورقا و روح الله در زنجان و شهادت آندو نفس مقدس در طهران نگاشته اند بالتبع شرح احوال خود را نیز نوشته اند و مختصری از احوالات جناب ملا رضای یزدی را نیز مرقوم داشته اند.

شرح حال آقا ملا رضا در تاریخچه مذکور بالاستقلال مرقوم گشته لذا عینا آنرا در احوالات ملا رضا درج کردیم و اما (272) شرح احوال دو شهید سعید ورقا و روح الله با احوالات خود ایشان مخلوط بود لذا مجبور شدیم که مطالب را تفکیک کنیم و احوالات هر یک را جداگانه در جای خود بنگاریم بدین جهت در احوال آقا میرزا حسین جز در برخی موارد عین عبارات کتابچه ایشان نقل نشد اینک تاریخ دستگیری حضرت ورقا و روح الله و شرح شهادتشان به استناد تاریخچه آقا میرزا حسین که در زندان طهران با جناب ورقا همزنجیر بوده است نوشته می‌شود و عنقریب عین عبارات ایشان که بسیار ساده و مؤثر است نقل می‌گردد.

در زمستان سال 1313 هجری قمری لوحی به اعزاز حضرت ورقا از کلک حضرت مولی الوری به زنجان رسید که حاوی لزوم ثبوت و رسوخ در وقت نزول صدمات و بلیات است و در خاتمه آن لوح می‌فرمایند: (والبهاء علیک و علی الذین یتبئون علی عهدالله و میثاقه یوم تشدد زوابع الامتحان و اعاصیر الافتتان و یقلع اشجار الممده الاصول و مؤسسه الفروع بقوه و سلطان) جناب ورقا به واسطه طفل مشتعل و منجذب و دوازده ساله خود حضرت روح الله آقا میرزا حسین زنجانی را طلبید و چون آقا میرزا حسین وارد شد لوح را به دست او دادند چون مشارالیه آن را زیارت کرد فرمودند از این بیانات شما چه استنباط می‌کنید آقا میرزا حسین گفت (273) از بیانات مبارک مستفاد می‌شود که فتنه عظیمی رخ خواهد داد امیدوارم که خداوند بخیر بگذراند.

در همان اوقات لقائیه صبیبه حاجی ایمان عیال ورقا نیز خواب پریشانی دیده بود و نیز برادر مسلم آقا میرزا حسین خواب وحشتناکی دیده بود که تفصیلش در شرح احوال آقا میرزا حسین نوشته شد و او آن خواب را برای حضرت ورقا نقل کرد حضرت ورقا فرمودند که خواب ملا محمد هم شبیه به رؤیای لقائیه است و البته در زنجان فتنه ئی حادث خواهد شد اما من قصد رفتن به طهران دارم زیرا سرکار آقا روح ما سواه فداه چند مرتبه لسانا فرموده اند که آثار و الواح را از زنجان بیرون ببر و نیز باید به دیدن حاجی میرزا عبدالله خان نوری جد مادری روح الله بروم و آثار مبارک را هم در جای امنی بگذارم و بهتر این است که در زنجان اگر هم ضوضائی در پیش است به نام من تمام نشود یزرا احبای زنجان ستمدیده و ضعیفند. بعد به حاجی ایمان اب الزوجه خود گفتند مال سواری برای طهران کرایه کنند چون آن ایام به واسطه نزول برف و برودت هوا مکاری دیر به دست می‌آمد میرزا عزیزالله خان پسر بزرگ ورقا از تأخیر سفر به تنگ آمده بیخبر و پیاده راه طهران را پیش گرفته در بین راه نزدیک زنجان به منزل فرج الله نامی که عیالش با آقا (274) میرزا حسین خویشی داشت فرود آمده مهمان شد بعد از دو روز آقا میرزا حسین مطلع شده به دنبالش رفت که او را به زنجان برگرداند و قتیکه به خیرآباد رسید دید از آنجا حرکت کرده و روانه طهران گردیده است برگشت و به روقاء خبر داد ایشان فرمودند الخیر فی ما وقع البته حکمتی در این چیش آمد هست و همان شب اسباب سفر را بسته آثار و الواح را در دو صندوق جداگانه نهاده ریسمان پیچ و مقفل نمودند تا صبح زود با چاروادار خداحافظی کرده رفتند.

جناب ورقا به آقا میرزا حسین گفتند خوبست که امشب با میرزا علی اکبر خان رئیس تلگرافخانه زنجان هم وداع کنیم و چون سه روز است والده اش فوت کرده تعزیت هم بگوئیم لذا حضرت ورقا و آقا میرزا حسین و حاجی ایمان و محمد

قلی عطّار و سید فتّاح به منزل میرزا علی اکبر خان رفتند و بعد از تعزیت و صحبت و نصیحت با او وداع کرده از منزلش بیرون آمدند در بین راه به ملا عبدالواسع نامی از آخوندهای مفسد و شرور زنجان برخوردند آخوند مزبور از قراین ماتفت شد که حضرات در کجا بوده اند و به چه قصدی رفته اند لذا فوراً به میر شب خبر داد و میر شب هم علاءالدوله حاکم شهر را مطلع ساخته گفت چند نفر بابی (275) زنجان با یکنفر غریبه از تلگرافخانه برمی گشته اند.

علاءالدوله صبح آن شب حضرات را تعقیب کرد و این در موقعی بود که ورقاء و روح الله و حاجی ایمان سواره به قصد طهران با اسباب و اثاث و آثار و الواح حرکت کرده بودند و آقا میرزا حسین هم به بدرقه آنها رفته بود و در نیم فرسنگی متوجّه شدند که چتر روح الله در شهر مانده است لذا قافله را لنگ کردند تا چتر را آوردند و حضرت ورقا فرمودند من از این سفر در تشویشم و نمی دانم که در پس پرده غیب چه قضائی مستور است باری آقا میرزا حسینبه شهر برگشت و آن سه نفر با قافله چهار فرسنگ طی کرده شب را در قریه دیزج فرود آمدند که صبح به راه افتند از آنسوی علاءالدوله به داروغه و فرّاشباشی امر کرد که بابیهائی را که به تلگرافخانه رفته اند با مهمانشان دستگیر کرده به دارالحکومه حاضر سازند مأمورین آقا میرزا حسین و رفقاییش را به شرحی که در شرح احوالشان مذکور شد گرفتند و از آقا میرزا حسین جستجوی محلّ و هویت ورقا را نمودند و او هم ایشانرا معرفی کرد که شخصی هستند حکیم و شاعر و ملقب به میرزا ورقا و داماد حاجی میرزا عبدالله خان نوری میباشند و به سمت طهران حرکت نمودند در این میانه دلّال مال با چند نفر دیگر وارد شده گفت من خودم دیروز برای (276) ورقا و پسرش مال گرفتم و آنها سوار شده رفتند علاءالدوله به علی اکبر خان میرآخور گفت که می توانی آنها را در راه بگیري میرآخور لبخندی از روی خودستائی زده گفت به می توانی یعنی چه ولو نزدیک به دروازه طهران رسیده باشند می آورمشان و بلافاصله با چند سوار به دنبال قافله شتافت و در بین راه جناب ورقا و روح الله و حاجی ایمان را با اشیائشان برگرداند فقط دو صندوق آثار و الواح همراه قافله ماند که به قزوین رسید و به احبّای آن نقطه سپرده شد.

باری وقتی که حضرات را به مجلس علاءالدوله حاضر کردند بسیار مسرور شده سخنی نالایق بر زبان راند حضرت ورقا گفت از مرد بزرگ ادای کلمه ناسزا در حقّ کسی که او را نمی شناسد سزاوار نیست علاءالدوله خاموش شده بعد به فرّاشباشی گفت ورقاء و پسرش را در اطاق خود نگهدار و شبها هر دو را زنجیر کن و روزها آزادشان بگذار و روزی یکتومان به حساب من خرجشان کن و حاجی ایمان را به زندان پیش رفقاییش بفرست. در تاریخچه آقا میرزا حسین این عبارات مسطور است که :

(القصّه ایام رمضان بود و ایام بیکاری عوانان تا آنکه گرفتاری ماها در افواه خلق افتاد به حدّیکه نقل مجالس شد (277) جز حکایت ما داستانی برای گذراندن روز نمی خواندند صحبت محبوب ما ولوله شهر شد هر روز جمع کثیری به تماشای ما به زندان می آمدند و با کمال تعجّب به هیئتمان نگاه می نمودند گوئی بابی در نظرشان چیزی خارق العاده جلوه نموده باشد به روی همدیگر متعجّبانه می نگرستند که فی الواقع هیکل آدم را دارند کجای اینها بابی است مختصر گذشته از همه اینها علمای کثیری شبها به محبس می آمدند مثلاً کسی چیزی از علائم ظهور منظور نظر کرده شبها به حضور علاءالدوله می آمد و اظهار علم و فضل می نمود و از حضرت ورقا سؤال نموده جواب کافی می شنید بعد از عجز توی هم می افتادند و بنای تصدیق قول یکدیگر را می نمودند و تمام متفقاً حضرت ورقا را تکفیر و استهزاء می کردند باز دیگری بنای سؤال را می گذاشت تا الی سحر مردم از هر قبیل چه اعیان چه اشراف چه علماء و طلاب می آمدند می رفتند پر می شد خالی می شد چه از برای تماشا چه از برای صحبت در میان خودشان فرح عظیمی برپا بود که گوئی فتح ممالک چین نموده اند یا تسخیر هند کرده اند و رویها همه بشّاش بود به زندان آمدن را از جمله مستحبات فرض کردند که باید برویم و خود را داخل ثواب نمائیم پنجاه شصت جلد کتب امریه از میان اسباب حضرت ورقا درآورده در پیش روی علماء (278) و غیره گذاشته بودند و می خواندند و ایراد می گرفتند بعضی برای اظهار فضل و دانش چیزی

را سؤال می‌نمود و برخی به جهت رفع تهمت از خود غلطی می‌گرفت و اعتراض می‌کرد. آخوندی ملاً ابراهیم نام از اهل قریه سرخه دیزه در آنجا بود مردی بود حرّاف و مغرور و نادان و بی‌شعور خود را جلو داده گفت آخر مطلبی نیست اگر مقصود آیات گفتن است و صحبت هم آیات باشد من هم می‌گویم و ادب‌عای چیزی هم نمی‌کنم. حضرت ورقا فرمود در زمان رسول الله هم لو نشاء لقلنا مثل هذا گفتند و لکن نتوانستند اتیان به مثل نمایند آخوند گفت من می‌گویم و از این بهتر هم اتیان به مثل می‌آورم ورقا گفت اولاً که نمی‌توانی گیرم که پس از گفتن چند کلمه عربی هم به قول خودت از این بهتر هم باشد اگر کسی از تو پرسد که این کلام کیست تو چه می‌گویی گفت می‌گویم کلام من است ابا نمی‌کنم ورقا فرمود ای مرد صاحب این کلام می‌گوید این کلام خداست و وحی اسمانی است و چندین هزار نفوس زکیه از علماء و فضلاء به خونشان شهادت داده اند به وحی بودندش و دیگر آنکه مدّعی است که موعود توراه و انجیل منم و موعود قرآن منم از اهل دیانت از هر گروه به او ایمان آورده اند که مقصود ما همین است تو هم یکنفر شاهد بیاور به آخوندی خودت که بگویند این آخوند فوق آخوندهاست و اعلم علماست و مدّعی (279) آن باش که علم جمیع آخوندهای سلف و خلف در من است تو نمی‌توانی ادّعی آخوندی کنی چگونه آیات وحی صمدانی نازل توانی نمود مگر امرالله ملعبه صبیان است که هر ملاً بچه ئی نزول آیات کند و ادّعی مظهریت نماید ولی

شاه ابھی بی حشم با یک قلم	بر همه اعلام عالم زد علم
---------------------------	--------------------------

جناب آخوند من از تو سؤال می‌کنم آیا حقانیت رسول الله جز آیات قرآن چیزی در دست داری ملاً ابراهیم گفت بلی چرا نداشته باشیم اخبار و احادیث ائمّه هم در دست داریم و حال ثابت می‌کنم ملاً غلامحسین نامی از اهل قریه تم بود گفت ملاً ابراهیم کار را خراب کردی بند را به آب دادی حال ورقاء با همین شمشیر تو کار تو را می‌سازد به دست دشمن شمشیر می‌دهی چه که مدّعی خود پیغمبر را حقّ نمی‌داند چگونه به احادیث و اخبار او و دیگری یقین نماید چون دوست همیشه مولای خودش را تعریف کند و توصیف نماید دشمن تکفیر کند و افترا گوید به فرمایش تو باید ورقا هر چه حدیث و معجزه ذکر نماید ما باید قبول کنیم زهی به عقل و شعور مختصر های و هوی و ملاً بازی از طرفین زیاد شد یکی می‌گفت تو نمی‌فهمی او راست می‌گوید دیگری در جواب می‌گفت چطور شد که بابیها راست می‌گویند ولی من غلط (280) می‌گویم باری گفتگو به درازا کشید در آخر حضرت ورقا بعد از سکوت محض که سر به زیر انداخته بودند سر را بلند نموده از آیات قرآن چند آیه به مناسبت خواندند ولی باز آخوندها صدا را بلند کردند به درجه ئی که از مدرسه طلاب گذشت کم مانده بود که به سر همدیگر زنند ولی به سر هم زدن آنقدر تعریفی نداشت بیم آن می‌رفت که یکمرتبه از همدیگر دست برداشته به طرف ورقا هجوم نمایند تا آنکه ورقا فرمودند آقایان عظام اینجا حضور شخص جلیل است نه مدرسه ادب لازم چه که ادب از شروط انسانیت است و قار لازم است های و هوی چرا. این کلمه علاءالدوله را به حرکت آورد و رگ غیرتش را بجنابانید تا آنوقت که غرق خیالات بود یکمرتبه به آخوندها رو نموده برآشفت گفت راست می‌گوید ملاً بازی یعنی چه و این وحشیگری چیست به قاعده صحبت کنید تا ما هم بفهمیم ملاً ابراهیم گفت ورقا حرف خودش را نمی‌فهمد ما چگونه بفهمیم یکنفر سید مهدی نامی بود از اهل طهران و مسلکش هم حکمی بود گفت آخوند از انصاف گذشتی میرزا خودش با علم و بیان و هم موجد کلام است تو گفته او را نمی‌فهمی دلیل نیست بلکه دیگران بدانند و بفهمند. بعضی‌ها دوباره وضع را تغییر دادند گفتند بلی ملاً محمد علی زنجانی هم از کثرت علم بابی شد وانگهی به این (281) علم‌ها علم نمی‌گویند که انسانرا عاقبت مبتلا بکفر کند و در آخر از شریعه محمدیه منحرف سازد این علم متعلّق به کفر است مقصود از علم آن است که ما داریم که حفظ می‌کند از منحرف شدن از اسلام که سعادت دارین را دارات بلی گویا علم همان است که در شکایات عالم باشد و مقصود از علم دانستن حیض و نفاس است. باری دلیل آخرشان سبّ و لعن شد باز وضع مجلس را به هم زده کلمات نالایق بر زبان راندند. حضرت ورقا

سکوت فرمودند دیگر تکلم نکردند علاءالدوله گفت ورقا چرا پرواز نمی کنی تو را در کتاب ورقای حدیقه معانی خطاب کرده اند تکلمی نما ورقا فرمود چگونه پرواز نماید طیریکه اسیر در مخالف درنده شود دیگر برای من بال و پری باقی نمانده جواب سؤال من عاقبت سب و ناسزا شده اگر فی الواقع نتیجه گفتگو لعن و طعن باشد اینگونه گفتگو برای من حرام است مختصر آخر قرار بر این گردید که از فردا شب فرد گفتگو و سؤال و جواب نمایند بنده را هم از محبس بیرون آورده در مجلس حاضر ساختند سلام نمودم عوض جواب سلام سخریه و استهزاء کردند حضرت ورقا از این حرکات و حرفهای ناشایسته حضرات سر به زیر افکنده به من نگاه نمی نمود. من هم از ایشان خجل سر به زیر افکنده ام... باری علاءالدوله دوباره شبی مخصوصاً حضرت ورقا را با (282) بعضی از علماء در مجلس جمع نموده گفتگوهای زیادی می شود از اخبارات تورات و انجیل و از علائم ظهور صحبت به میان می آید و به میزان عقل و حکمت صحبت می گردد آن شب حضرت ورقا در صحبت و بیان ید بیضائی می نمایند به درجه ئی که همه حیران و واله می شوند و در آن میان پس از ختم گفتگو آخوندی می گوید این تورات و انجیل را بعد جعل نموده اند اصل آنها و حقیقت انجیل به آسمان رفته حضرت ورقا زبان گشوده به جواب آن شخص می خواست صحبت بکند علاءالدوله به آنها برآشفت که من تصدیق قول ورقا را نمی کنم و لکن عقل و انصاف قبول نمی کند که کتاب قومی یک مرتبه غیب بشود یا به آسمان برود بعد دوباره در ظهور دیگر یا در محضر الهی مسئول شوند که چرا مؤمن نشدید چون چیزی در دست ندارند. باری حضرت ورقا دوباره شرحی در آن مسئله بیان نمودند معنی نسخ را فهمانند و مقرّ گردیدند که فی الواقع جلد و کاغذ به آسمان نمی رود ولی حکمش به آسمان می رود و از نفوذ و اثر باز می ماند و از ترتیب و تعالیم تأثیری حاصل نمی کند تا آنکه علاءالدوله در آخر به حضرت ورقا خطاب نموده گفت که ای مرد تو با این فضل و کمال چرا به خرابی شریعه محمدیه کمر بسته ئی برای چه به ترویج اسلام قیام نکنی و به نشر تعالیم حضرت رسول قائم (283) نباشی حیف نباشد که خود را ذلیل کنی و در نزد خدا عاصی محسوب گردی راستی چه جهت دارد از خدا نمی ترسی ورقا فرمود قسم به محبوب عالم که در این ظهور عظیم چندین هزار نفوس شهید نشدند مگر برای ترویج اسلام و احیای امت اسلام اگر این ظهور نبود از اسلام اثری باقی نمی ماند به آب بیان و برهان و به قوه دلایل و تبیان شجره محمدی را آبیاری نموده و روحی تازه به اسلام دمیده حقانیت حضرت رسول ص را به حضرات یهودی و مسیحی به دلایل عقلی و نقلی ثابت می نماید. علاءالدوله گفت به مولای خودت قسم می دهم بگو ببینم تو از بهاءالله غیر از آیات و کتاب از قبیل معجزه و غیره چه دیده ئی چون اگر چیزی ندیده باشی اینطور استقامت و جان فشانی نمی کنی حضرت ورقا به مناسبت آن مجلس فرمودند که من چندی قبل رؤیائی دیده بودم از تعبیر آن عاجز و حیران بودم تا اینکه چند سال نگذشت به حضور حضرت بهاءالله مشرف شدم لوحی نازل شد و در آن هم خواب و هم تعبیرش را بیان فرمودند و آن لوح را در مجلس علماء با قوت قلب تمام و با کمال هیمنت و فصاحت تلاوت می کنند لوح عربی و مفصل بود اهل مجلس و علاءالدوله جمیع متحیر شدند از کسی نفسی در نیامد علاءالدوله گفت بلی تا کسی چیزی ندیده باشد این رسوائی و ذلت را (284) به خود نمی پسندد و لکن ورقا من یک مطلبی دارم یعنی آخر مطلب من است به تاج قبله عالم قسم و به روح امیر نظام سوگند می خورم و در این مطلب من ابداً حبله و تزویر ندارم پانصد تومان هم از قبله عالم برای تو مستمری معین می کنم و همیشه اوقات ترا بالای دست خود می نشانم و حکیم باشی خود می کنم بیا و مسلمان شو از کفر بگذر و از پیغمبر مگذر از علی دست برمدار و ائمه را دوست مدار. حضرت ورقا خندید و گفت تعجب من در این است که شانزده شبانه روز است که اثبات حقیقت پیغمبر را نموده ام و دلایل و براهین به قمر ولایت بودن حضرت علی اقامه کرده ام حال باز سرکار عالی می فرمائید بیا مسلمان شو مگر من یهودی زاده یا مجوسم که دوباره مسلمان شوم من خود را مسلمان حقیقی می دانم به برکت این امر حقانیت اسلام را یقین نموده ام ثمره شجره اسلام ظهور قائم و قیوم ایت الحمدلله من به آن ثمره هم فائز شده ام و انتظاری ندارم و دیگر آنکه میفرمائید هزار تومان مستمری مقرر کنید آیا می شود که شخص عاقل به هوای دینار از دین بگذرد یا به شوق زر از معشوق مهرپرور صرف نظر کند شاعر ترک گفته:

کچدم تمام عالمي من ذوق يار لن	پس هانسي ذوقله گنه من ياردن کچم (285)
-------------------------------	---------------------------------------

ملای رومی می‌گوید:

هرکه نو دید او خریدار تو نیست	صید حقّ است او گرفتار تو نیست
-------------------------------	-------------------------------

علاءالدوله گفت بیا تقیه کن اگر فی الواقع حضرت رسول را بر حقّ می‌دانی و کلمات او را وحی منزل او می‌گویی استر ذهبك و ذهابك و مذهبك حکمت لازم است بر ملا خوب نیست چه که من نمی‌خواهم سبب قتل تو و پسرت بشوم در قلب خود هر چه هستی باش و خود دانی زبانا يك کلمه بگو که من بابی نیستم حکیم و شاعرم با هر گروه معاشرم و با هر زمره ئی مأوسم و هر ملّتی را دوست دارم و هر امّتی را محبّ از کتب هر قوم برای اطلاع دارم و از عقاید هر اممی مطلعم تا ترا و پسرت را و کتابهایت را به تو واپس دهم و هر جا میلت باشد برو من و آقایان هم به حضور قبله عالم چیزی می‌نویسیم که تحقیق کردیم بابی نبود مرخص کردیم که برود به قبله عالم دعا گو باشد. ورقا فرمود صحیح است تقیه هست ولی در مابین خارج از اسلام در طریقه بهائی حکمت گفته می‌شود ولیکن از من گذشته ممکن نیست چه که حکمت من حکم کفر را دارد دیگر آنکه اقرار لسانی باید مطابق وجدان و قلب باشد و در لسان مغایر او منافی می‌شوم خداوند منافقین را لعن کرده من نمی‌توانم دانسته و فهمیده منافی بشوم در (286) اخبار قبل فرموده اند لا کلّ ما يعلم یقال ولا کلّ ما یقال حان وقته ولا کلّ ما حان وقته حضر اهله و دیگر باید من در عالم زندگانی کنم آن هم به غیر از اهل بها نمی‌توانم با گروه دیگر نشو و نما نمایم اگرچه میفرمایند عاشروا مع الادیان بالروح و الریحان این عالم يك وطن است و يك خانه اما به نسبت است من باید با بهائیان محشور باشم ولی در مقام محبت و مودت با جمیع ملل عالم و با جمیع فرق مختلفه رفت و آمد داشته و دارم ولی من خود را لگه دار نمی‌توانم نمود و خود را مردود از دوطرف نتوانم کرد آنچه تکلیف حکومت است عمل نما. علاءالدوله قدری فکر نموده گفت حال بسیار خوب به آنچه که خیر تو بود کوشیدم یعنی گفتم که به کلی خود را به مهلکه انداختی تکلیف از من ساقط شد فردا میرزا حسین را دم توپ می‌گذارم و ترا با پسرت به طهران می‌فرستم حضرت ورقا محرمانه فرموده بود چون که میرزا حسین به اطلاع قونسول و به امر ناصرالدین شاه از عشق آباد آمده و دامادشان هم مترجم روس است این مطلب را پی می‌کنند و از برای سرکار خوش واقع خواهد شد به نظر چنین می‌آید که او را هم با ما به طهران بفرست هر طور باید بشود آنجا می‌شود چه که در زنجان زیاد بابی کشته شده تو به خون آنها شریک مباش. از حرفهای ورقا قدری متفکر شده به فرّاش باشی گفت برو از (287) آدمهای میرزا حسین پول کرایه اسب گرفته مغلولا با سواره‌های پسر جهانشاه سرتیب حرکت بده به طهران بروند تا از درد سر اینها خلاص شویم و اسبابهای ورقا را بیاور خودش جمع نماید و به جعبه‌ها گذارده مهر کند و قفل نموده کلید را مع صورت اشیاء بهمیرزا علی اصغر خان اتابك بفرستند... در آن حین فرّاشهای حکومت وارد زندان شدند زنجیر مرا از گردن برداشته به منزل فرّاش باغشی بردند دیدم حضرت ورقا را به پایش کند گرانی زده اند و مربع جالس شده اند در آن حال با روح الله هر دو به من نگاه کردند و لبخند زدند و فرمودند :

بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

فورا نجّاری حاضر نموده به پای من هم کند زده شد بعد زنجیر بلندی آوردند به گردن من زدند و بنا بود که یکسر زنجیر را به گردن ورقابزنند و سردیگر هم به گردن من مستحفظین قبول نکردند که در يك زنجیر دو نفر سواره را ممکن نیست بردن همان زنجیر در گردن من ماند تا طهران حامل آن بودم. باری حاجی ایمان را يك روز پیش از ماها

توچي‌ها در توي عَرَّاده برده بودند و بازوهایش را به دیوار عَرَّاده بسته بودند در کمال ذَلَّت و اذیت وارد طهران نموده بودند و لکن ماها را به اسبهاي پالاني سوار کردند تا (288) آنکه تمام حاضر شدیم و آن ایام جشن ذوالقرنین ناصرالدین شاه بود که می‌بایستی تاج گذاری ذوالقرنین بنماید و افواج سواره جهانشاه خان را هم برای تاجگذاری و عوض نمودن بیرقهایکهنه و گرفتن بیرق تازه ذوالقرنین به طهران خواسته اند حال تمام به نظم ایستاده اند و منتظر فرمانند باری پس از مدتی انتظار و ترصد حرکت کردیم ... مکاری جلو اسبها را گرفته از میان بازار می‌کشد و سواره‌ها اطرافمان را احاطه کرده اند هنگامه غریبی بود از دحام لاتعدّ و لاتحصي بود به شأنه همدیگر سوار شده به تماشا مشغول می‌شدند تا وارد کاروانسرای حاجی علیقلی نام شدیم و در آنجا ما را پیاده نمودند تا همه سواره‌ها جمع شوند يك دفعه از دروازه بیرون روند انبوه کثیری از مردم به تماشا جمع شدند راهها به کلی مسدود شده ابا امکان عبور و مرور برای احدي نبود آخر الامر ما را به يك اطاقی داخل نموده قفل کردند قدری فراغت حاصل نمودیم و نشستیم دولمه ئی که از خانه ما فرستاده بودند بنا کردیم به خوردن به حضرت ورقا عرض کردم که حال بد نیست خلوت شد حال می‌توان بی دردرس نان خورد حضرت روح الله گفت ما از دیشب گرسنه ایم چیزی به ما ندادند حضرت ورقا فرمودند فرّاش باشی لثامت غریبی داشت علاوه بر این شقاوت هم (289) اظهار می‌نمود علاءالدوله که روزی يك تومان به ما مخارج قرار کرده بود که بگذارد و بدهد نامرد روزی يك عباسی هم خرج ما نکرد. دیشب هم شام نداد حال کمال گرسنگی را داریم این نان و دولمه شما به فریادمان رسید. باری پس از خوردن قدری هم به رجّاله تماشا کردیم حضرت ورقا از روزنه در هجوم ناس و هیاهوی مردم را مشاهده نموده به مناسبت این شعر را خواندند:

کناری ندارد بیابان ما	قراری ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش صورت گرفت	کدامست از آن نقشها آن ما
چو در ره ببینی بریده سري	که غلطان شود سوي میدان ما
از او پرس از او پرس اسرار ما	کزو بشنوي سرّ پنهان ما
جمله ذرات زمین و آسمان	لشکر حقّند گاه امتحان

بعد فرمودند این سواره‌ها نصرت امر خدا می‌کنند و لکن خودشان نمی‌دانند ما را به این جلال به طهران می‌برند و معلوم نیست در پس پرده غیب چه نقشها پنهان است چونکه در عالم هر چه واقع شود نصرت امرالله است ولي ماها نمی‌دانیم اما صاحب کار می‌داند. بعد از لحظه ئی در اطاق را باز (290) نمودند و ما بیرون آمدیم اسبها حاضر بود یکی یکی سوار نمودند من و آقا روح الله سبکبار بودیم سوار شدنمان آنقدر دشوار نبود ولي برای حضرت ورقا به بالاي خورجین سوار شدن دشوار می‌نمود رئیس سواره‌ها آجودان يك مرد مسلمان را خطاب نموده گفت که دست ورقا را بگیر سوار شود آن شخص مسلم گفت چرا دستم را نجس کنم خودش سوار شود آجودان غضبناک شده خود از اسب فرود آمد و چند تازیانه به او زده خودش پای حضرت ورقا را به روی زانو نهاده سوار نمود گفت حال فهمیدم که

خلق را تقلیدشان بر باد داد	ای دو صد لعنت بر این تقلید باد
----------------------------	--------------------------------

پس از سوار شدن ازدحام ناس و کثرت جمعیت کوجه‌ها را مملو نمود که به کلی راه گرفته شد سواره‌های دولتی مردم را زده راه باز نمودند جمعیت را که مثل امواج بحر مترکم بودند شکافته و اسبها را تازان از کوجه‌های زنجان به بیرون دروازه رسیدیم

در دوفرسنگی شهریه قریه دیزج رسیدیم اهل قریه به جهت تماشا بیرون آمدند ... تا وارد خانه سرتیب آن قریه که سواره‌ها را مهمان کرده بودند نمودند پیاده شدیم هنوز وقتی نگذشته بود و استراحتی نکرده بودیم که نوکر (291) سرتیب آمده ما را برده به حضور علماء و اعیان حاضر ساختند چندین نفر سرباز تفنگ در دست صف کشیده ایستادند من یقین نمودم که بلی ما را از زنجان بیرون آوردند و در اینجا می‌کشند حتی حضرت ورقا هم همین خیال را کرده بودند که از این وضع کار چنین مفهوم می‌شود تا آنکه در روی سگو ماندی نشانند و چشم همه حضار به ما دوخته شد... رو کردند به حضرت ورقا که شما چکاره اید و چه می‌گوئید ایشان در جواب فرمودند که من شانزده شبانه روز در مجلس حکومت زنجان در حضور علمای آن شهر گفتگو نموده ام دیگر لازم به تکرار کردن نمی‌دانم آقا محمد علی نامی بزرگ آن قریه بود گفت چرا شنیده ام فی الواقع نمی‌دانم که تو با این فضل و کمال چرا باید مرتد شوی متحیرم فرمودند جناب شما معنی ارتداد را هنوز نفهمیده اید چه که ما قهقري نرفته ایم و دیگر دین من ارثی است از پدرم مانده این طفل من نسل سؤم است اثبات حقانیت دین پدرم را می‌نمایم دیگر فرصت به ورقا نداده دوباره ملاً بازی به راه افتاد هیاهو بلند نمودند که چرا ایستاده اید بکشید مثل اینکه محض گفتن اینکه بکشید می‌کشند دیدند که از کسی حرکتی به ظهور نرسید چه که مأموریت سواره‌ها و مستحفظین نه این بود که به گفته هر ملائی اطاعت بکنند. (292) باری از ماها دست کشیده متوجه به آقا روح الله شدند که بچه تو چه می‌گوئی ایشان فرمودند من هم مثل شماها هستم همگی بشاش شده گفتند چطور مگر مسلمانی به گمانشان که مقصود ایشان آن است بعد حضرت ورقا فرمودند خیر می‌گوید یعنی مثل شما دین تقلیدی دارم و در این دین تولد شده ام. از این کلمه روح الله آتش عنادشان شعله ور شده به هم درافتادند که آخر برای چه اینها را نمی‌کشند برملا علماء را توهین می‌کنند آیا در کسی غیرت یافت می‌شود یا درد دین پیدا می‌گردد که قطع ریشه کفر را بکند خلاصه پس از های و هوی زیاد گفتند پس چرا به پای این بچه کند زده اند؟ برای اینکه درجسارت و رزیدن در حضور علماء فارغ البال گردد؟ به عقب نجار رفتند حاضر نمودند نجار از وجد و شعف نمی‌دانست که چه بکند گوئی ثواب دارین را به او داده اند در کمال ذوق و شوق کند را حاضر نموده به پای آقا روح الله زد بعد دوباره مراجعت به منزل نمودیم... مختصر در آن قریه گفتگوهای زیاد شد شب را تا سحر قراولین¹⁴ کشیک کشیدند که مبادا از جای دیگر بابیها شبیخون زده بریزند و از دست ماها بگیرند چنان می‌ترسیدند که وصف نداشت تا صبح شد چارپایان آورده سوار شدیم (293) و همه سواره‌ها حلقه وار میان ما را گرفته اند که مبادا يك مرتبه زنجیر و کندمان را گشوده به آسمان صعود نمایند چشمشان تمام متوجه به اطراف و چند نفر سواره هم به دور دستها پیشاپیش فرستاده اند که اگر چیزی واقع شود خبر دهند. باری به همین منوال از میان ده رهسپار شدیم در کوجه‌ها اطفال زیاد به تماشا ایستاده بودند روح الله وقت سواری عباي خود را به روی کند پایش کشیده بود حضرت ورقا ملتفت شدند ولی تکلمی نفرمودند بعد از حرکت در راه فرمودند ای فرزند این را بدان از دوره آدم تابحال در راه حق طفل دوازده ساله که محبوس بشود و کند به پایش زده شود و زنجیر به گردنش اولش سید الساجدین است دوّم توئی ثالث ندارد از کند تو من چنان خوشحال شدم که به تقریر نیاید این کند پای تو در راه جمال قدم است تو خجالت می‌کشی و می‌پوشی روح الله عرض کرد والله آقا جان مقصودم نه آن عوالم بود ایدا در آن خیال نبودم بل هوا قدری سرد بود بدان جهت پوشیدم بعد از آن روح الله همیشه اوقات خندان بود شعر می‌خواند و ماجات تلاوت می‌نمود و گاهی از اوقات می‌گفت فلانی کاشکی این زنجیر ترا به گردن من می‌زدند خیلی رشک می‌برم از زنجیر تو. القصّه از قریه دیزج عازم قریه خیرآباد شدیم که وطن اصلی من بود ... حال هم (294) بعید بیست روز مانده طرق و سوار ع مملو از برف و هوا در نهایت سردی است رئیس سواره‌ها می‌گوید

¹⁴ در نسخه اصل اینطور بود و مقصود قراولهاست.

پانصد سواره در قریه خیرآباد نمی‌گنجد ابا ممکن نیست منزل بکنیم عاقبت عنان را زه طرف شهر سلطانیّه گردانیدند ... تا آنکه وارد سلطانیّه شدیم اهلس معقولانه رفتار کردند گفتارشان به قاعده و کردارشان پسندیده بود سؤال و جواب مؤدبانه نمودند از حضرت ورقا نسخه دواي مرض گرفتند في الواقع نسبت به اهل آن قریه ها اهل سلطانیّه را می‌توان اولیا شمرد. باری باز شب را در پشت بامها و در منزل ما قراول گذاشتند تا صبح کشیک کشیدند دوباره سوار شده به راه افتادیم شام و ناهار و چایمان به فراوانی پسرجهانشاه خان درکمال خوبی می‌داد گاهی مرغ و چلو ضیافت می‌نمود و نوکر او هم که آجودان باشد با چند سواره مخصوص مستحفظ ما بودند آجودان مرد خوش فطرت و سخی طبع بود و همان دو چیز او را عاقبت هدایت نمود و در راه اظهار تصدیق می‌کرد از کثرت حبّ و شوق در بین سواره ها مشهور شد که آجودان بابی شده و لکن ابا اعتنائی نداشت به خنده می‌گذرانید با کسی ابا صحبت نمی‌نمود طرف صحبت ما بودیم با ما مأنوس بود تا آنکه در نزدیکی قزوین ما را بیراهه بردند که مبادا بابیها هجوم کنند ما را (295) از دست آنها بگیرند در هر منزل همین ترس را حاصل می‌نمودند و قیاس به نفس می‌کردند گویا ماها هم خودسرانه به قتل و ضرب و فساد مایلیم اگر مظلومیت ما را و بی معینی ما را می‌فهمیدند زیاد اذیت می‌کردند چه که بودند اشخاصی که عدو بودند و زیاد زحمت وارد می‌نمودند از آن جمله بابا کیشی و آتاکیشی نامی بودند که مستحفظین مخصوص ما بودند که نهایت شقاوت را داشتند بهر طوری می‌توانستند در زجر و زحمت کوتاهی نمی‌کردند حضرت ورقا کند پایش روی خورجین سواری سنگینی می‌نمود به درجه ئی که پا را نمی‌توانستند حرکت بدهند همان طور آویزان بود تا منزل و آن دوشخص مذکور متصل به اسبهای ما شلاق می‌زدند و اسبها به حرکت در می‌آمدند و پای حضرت ورقا هم که سنگین بود نهایت اذیت را می‌کشیدند بحدّی که رانهای ایشان کم می‌ماند که از بدن جدا شود هر چه می‌کوشیدیم که شاید در یکی از منازل خورجین را به اسب دیگر بار کنیم نمی‌شد یا کند را به خورجین بند نمائیم امکان نداشت آجودان گفت ای آتاکیشی راستی تو ازرق شامی هستی که این اسرا را اذیت می‌کنی او گفت ببخشید اینها در دوره قبل ازرق شامی بودند حال ما باید به اینها قصاص کنیم و تلافی نمائیم اینها به خیالشان که اینها امامند و ماها شمر نخیر اینها شمردند و (296) ماها امام ها حضرت ورقا از این حرف او بسیار محزون شدند فرمودند خدا میان ما و تو حکم کند خیلی شقاوت بروز دادی آتاکیشی غضبناک شده اسب را تاخت و جلو افتاده رفت و در سرچشمه ئی آب خورده مشغول شرب دخان بوده درد دل عارض می‌شود ما از دور چیزی را می‌دیدیم که مثل خروس بسمل دست و پا می‌زند و فریاد می‌کشد که شکم سوخت به فریادم برسید که حالا مردم سواره ها رسیده به یک نوعی به منزل رساندند که کرج بود حضرت ورقا از حالش پریشان شده نسخه نوشت دوا حاضر نموده دادند علاج نشد آوردند تا طهران مرد. آجودان ایمانش محکمتر شد و لکن حضرت ورقا نادم بود که این چه نفرینی بود از من صادر شد چه که ماها نباید در حق جهلاء و اعدا نفرین کنیم شأن مؤمنین و مرسلین صبر است و تفویض چه که این عباد و بندگان خداوند به گمانشان که به خدا و رسول خدمت می‌کنند از اذیت کردن ما ثواب می‌یابند. مقصود از ذکر این مطلب ذکر سرگذشت بود نه کشف کرامت ... باری تا آنکه ما را وارد شهر کردند و در اصطبل و خانه جهانشاه خان منزل دادند زنجیر از گردن من برداشتند ولی کند را در پاهای هر سه مان باقی گذاشتند شب را تا صبح مشغول صحبت بودیم گوئی ابا در ما خواب خلق نشده (297) با همه خستگی راه و ثقلت زنجیر که داشتیم فردای آن روز جناب آقا میرزا عزیزالله خان فرزند بزرگ حضرت ورقا به دیدن ما آمد من اشاره کردم که خوب فرار کردی و خلاص شدی فرمود ای کاش خلاص نشده بودم و از حضور پدر و برادر دور نمی‌شدم حضرت ورقا فرمودند که اگر بفهمند ترا هم می‌گیرند برو دیگر سراغ ما نیا گرفتار می‌شوی در بیرون کار توانی کرد ایشان هم دیگر نیامدند. همان روز ما را به منزل معین الدوله بردند حاجی ایمان را دیدیم که در آنجا محبوس است شب را با سارقین و قاتلین صبح نمودیم آفتاب بلند شده بود من به طرف صحن نگاه کردم جمعیتی زیاد از فرّاش و میرغضبها که لباس سرخ پوشیده اند حاضر ایستاده اند حضرت ورقا فرمودند گویا اینها خریداران و مشتریان ما باشند در آن اثنا نایب نصرالله وارد شد گفت برخیزید برویم دارالاماره ماها حاضر شده بیرون آمدیم سرباز و فرّاش اطرافمان را گرفتند میرغضبها جلو و فرّاشها هم بعضی دستهای ما را گرفته و بعضی از کمربند ماها و کندهای گران هم در پاها

به همین وضع ما را از خیابان علاءالدوله بردند در بین راه که معلوم است جمعیت چقدر به تماشا جمع شده بودند تا آنکه وارد دارالاماره دولت علیه ایران شدیم يك ساعت روي زمین نشسته بعد ما را (298) به اطاق عدلیه که في الواقع جوهر ظلمیه بود حاضر نمودند. دو سه دفعه از ما استنطاق نمودند و نوشتند گفتند بپرید باز به همان طور ما را از سبزه میدان آوردند و نمی‌دانم که به کجا می‌برند مسافتي راه رفته بودیم که محبس بزرگ دولتي مشاهده شد ما راداخل نمودند به قدر شصت نفر از سارقین و قاتلین زنجیر در گردنشان در صحن زندان حلقه زده نشسته اند بعضي ها مشغول کارند و برخی در خوابند ... مختصر زنجیر قره کهر معروف را به گردن ما زدند اول زنجیر حضرت ورقا بود آخر زنجیر من بودم از سنگینی زنجیر روح الله طاقت نیاوردند چوب دو شاخه آوردند به زیر زنجیر زدند و اسباب و کتب و ملبوساتی که حضرت ورقا از زنجان به همراهی خودمان آورده بودند در خانه معین الدوله و امین حضرت برده بودند و آنها هم هر چیزی که نفیس بود و کمیاب یعنی در حقیقت از نفاست قیمت نداشت برداشته بودند و مابقی را آورده در سجن به حضرت ورقا تحویل دادند خدمتانه و ده يك و قبض رسید گرفته رفتند نایب زندان نصرالله خان اسباب را به يك اطاق گذاشته قفل نمود و کلیدش را به حضرت ورقا سپرد و همان شخص از در دیگر خود باز نموده هر چه به خودش لازم بوده برمی‌داشت و به دزدی می‌برد و بعضي را از خود حضرت ورقا (299) خواهش می‌نمود می‌گرفت از راه تزویر و حيله خدمتانه می‌گرفت از آن جمله يك ثوب لباده سفید تن پوش جمال مبارک بود که به ورقا عنایت فرموده بودند او را اصرار نمود که بگیرد حضرت ورقا فرمود ای مرد من دو ساعت او را پوشیده ام تو ازین بگذر او را نگیر نایب گفت غیر از او چیز دیگر را نمی‌خواهم آخر به هزار اصرار گرفت و در مقابل حضرت ورقا پوشید ایشان هم تماشا کردند و يك گروانکه چای سفید عنایتی و يك ظرف ترشی عنبه مصري که برای حاجي میرزا عبدالله خان نوري جمال قدم جلّ اسمه الاعظم عنایت فرموده بودند و مدبتي او را نگهداشته بودند عاقبت نایب زندان برد و تصاحب کرد مختصر جمیع اشیاء حضرت ورقا که اکثرش بي مثل و نایاب بود در طهران و زندان اشقیاء بردند حضرت ورقا مثلي فرمودند که در زمان قبل لشکر مخالف شهري از شهرهای اسلام را تصرف نمودند و قشون اسبهای خود را به مسجد کشیده و کهنه قرآنها را زیر پای اسبان ریختند و محراب مسجد را آخور بسته بودند شخص مسلمي این وضع و حال را مشاهده نموده می‌گوید ای وای حالا آسمانها به زمین می‌ریزد و زمین و آسمان به هم می‌خورند مرد عارفي در جواب می‌گوید بی خیال باش اسم بی نیازی خدا جلوه کرده هیچ چیز نمی‌شود برو. روح الله گفت آقا جان امروز هم اسم بی نیازی (300) جمال مبارک ظهور کرده نه به ورقا نگاه می‌کند نه به روح الله و نه به سایرین و نه به اسباب عنایتی از این مقوله قدری صحبت به میان آمده و خندیدیم ورقا فرمودند از این مسرورم که هر چه اسباب داشتم تمام ممتاز بود و به اسم خدا لایق بود که به غارت برود و رفت. پنج روز گذشته بود که آقا محمد قلي عطار را با سیّد فتّاح از زنجان به يك زنجیر بسته به زندان ما آوردند که به اسم بهائی بودند آنها اقرار نکردند بلکه منکر شدند ماها هم دیدیم که میل ندارند بلکه به این تدبیر خلاص بشوند گفتیم که راست است آنها نه بایند و نه بهائی ولي به اسم ما گرفتار شده اند آنها را مرخص کنید بروند گفتند حال که بابي نیستند با دزدان هم زنجیر شوند و عده مرخصي دادند ولي تا آخر با ما بودند و با هم مرخص شدیم و در آن مدت با قاتلین مأنوس شدند از چاله به چاه افتادند. باري از آن وقتی که ما را داخل سجن نمودند احبای طهران از ما بی اطلاع بودند و از حال ما بیخبر که راستي چه شدند چون که مانع بودند کسی پیش ما بیاید یا از حال ما خبری بگیرد ... مختصر به ما خيلي ادبیت کردند زنجیر سنگینی به گردن ما زده بودند که پولي بگیرند و عوض نمایند ما هم پول نداشتیم همان زنجیر ماند در گردنمان و چند روز هم نان به ما ندادند مگر روزي يك (301) لقمه آن هم بعد از گرسنگی زیاد می‌آوردند می‌دادند سه روز من آن لقمه را نخوردم که شاید بمیرم حضرت ورقا فرمود انسان تا ده روز از گرسنگی نمی‌میرد خود را بی قوه و ضعیف مکن. شخصی بود از بزرگان قزوین غیاث نظام لقب داشت سرکرده سواره اکراد او هم محبوس دولتي بود و لکن خرج می‌کرد نوکر داشت و در محبس معرّز و محترم بود نوکرش حال ما را به او ذکر می‌نماید که حضرات در نهایت عسرتند غیاث نظام به همه محبوسین خبر داد که من نذر کرده ام امشب تمام به من مهمانید وقت شام شد برای هر کدام يك بشقاب چلوکباب آورده دادند و لکن به ما ندادند ما سر

به زیر افکنده به طرف آنها نگاه نمی‌کنیم می‌خورند و ما را سمخره میکنند ما هم که مثل بهار آقا بزی آماده ایم تا آنکه نوکر غیاث نظام خبر می‌دهد که نایب مانع شد که به بابیها چلو بدهند گفت حاجب الدوله قدغن نموده که به آنها غذا ندهیم غیاث نظام از این حرکت آنها غضبناک شده گفته بود که پدر سوخته من نذر کرده ام هرکس باشد باید بدهم چرا به آنها باید ندهی شماها چه حقّ دارید مگر از خودتان می‌دهید دوباره برای ما چلوکباب آوردند رنگین تر از آنها بود خوردیم غیاث نظام گفته بود که این خار و خاشاکها را (302) آبیاری نمودم مقصودم آن چند دانه بوته گل بود نه خارها باز دوباره بعد از سه روز به هر آدم سه قران پول بخشید به ما هم رسید و ایامی بود که برای جشن ذوالقرنینی ناصرالدین شاه تهیّه می‌دیدند جناب حاجی میرزا عبدالله خان نوری جدّ حضرت روح الله به حضرت ورقا پیغام فرستاده بود که برای جشن مبارک شاهی یک قصیده بسازشاید به شاه بدهیم سبب خلاصی تو هم فراهم بشود حضرت ورقا جواب فرستادند این لسان من از اوّل به مدح جمال قدم ناطق شده به ذکر دیگران نمی‌آلایم دوست ندارم که مدح دروغی بسازم آخر چه چیز او را تعریف کنم به مناسبت این شعر را فرمودند:

چون که چشم تو ز چشمش نور یافت	ظلم باشد گر به غیر او بتافت
چون که نور از او گرفته چشم جان	حیف باشد گر فتد بر دیگران
چشم تو از چشم حقّ گشته عیان	تا نبینی جز جمالش در جهان
گر تو با چشمش جهان را بنگری	بر هزاران ملک معنی پی بری

روزی نایب زندان چند قطعه عکس احبّا و یک قطعه هم شمایل مبارک حضرت اعلی روح ما سواه فداه را (303) آورده به حضرت ورقا داده گفت حاجب الدوله می‌گوید اینها در میان کتابهایت بود اسامی اینها را پشت نویسی نماید من به حضور شاه می‌خواهم ببرم حضرت ورقا اسامی را نوشت و در زیر شمایل نقطه اولی نوشته بودند شمایل مبارک حضرت سیّد باب بعد دادند به نایب و گفت از قول من به حاجب الدوله سلام برسانید و بگوئید که یک دفعه خودش به محبس بیاید چند کلمه مطالب محرمانه با او دارم نایب گمان کرده بود که پولی یا رشوتی می‌خواهد بدهد به حاجب الدوله گفته بود او هم به همان طمع فردا زود آمد پهلوی حضرت ورقا نشست حضرت ورقا عنوان صحبت نموده فرمودند که مقصود از زحمت دادن به شما این است که از شاه خواهش نمائید تا ما را در محضر علماء حاضر نماید تا در آن مجلس گفتگو شود اگر هم کشته شدن ما واجب گردید به فتوای علما باشد در این جشن ذوالقرنین دوباره سریر تو را به خون مظلومان آغشته ننماید و رنگین نکند مضمی ما مضمی من بعد با عدل رفتار کند حاجب گفت خیلی خوب مطلبت را بگو ورقا فرمودند دیگر مقصود من تحقیق کردن و تمیز دادن بابی و بهائی است ملت بهائی خیرخواه قبله عالم و جمیع اهل عالم است ما بهائیان شب و روز ناصر او هستیم. باز گفت بسیار خوب آخر مطلبت را بگو هر چه حضرت ورقا می‌گفت (304) او ابدا نمی‌فهمید همه فکرش در پول بود و آثار پولی هم در میان نمی‌دید عاقبت بلند شده با عصای دستش دو ضربت از گردن حضرت ورقا زده گفت تو خیلی جسوری این هم آن است که دیروز عکس باب را نوشته بودی شمایل مبارک حضرت سیّد باب مگر نمی‌دانستی من او را به حضور شاه خواهم برد حال برو بخواب زیر زنجیرتا هر قدر که جان داری. حاجب رفت بعد حضرت ورقا فرمود تعبیر خواب من همین بود چون که صبح زود بود حضرت ورقا فرمود فلانی شب در خواب دیدم که گاوی از گردن من شاخ زد گویا امروز چیزی واقع شود این بود گاو و شاخ هم زد. حضرت ورقا همیشه در فکر جانبازی بود فی الحقیقه در حال حیاتشان هردو از شهدا محسوب بودند شبی روح الله در زیر زنجیر خوابیده بود حضرت ورقا دست خود را به صورت روح الله کشیده عرض کرد خدایا می‌شود که این قربانی من قبول شود من از شنیدن این کلمه سراسیمه بلند شده نشستم و خیلی متفکر و پریشان شدم حالم دگرگون شد

حالت رَقِّ دَسْت داد بنا کردم به گریه کردن ولی کسی ملتفت نشد قدری به حال آمده در خود سبکی روحی دیدم که گویی در این عالم نیستم چنان حالت انقطاعی روی داد که اگر میر غضبی در آنجاها می بود التماس می کردم که بیا مرا به محبوبم برسان بعد کم کم سپیده (305) صبح دمید و هوا رو به روشنی گذاشت و مطلبی به یادم آمد به حضرت ورقا عرض کردم که مطلبی دارم فرمودند بگو عرض کردم چند سال قبل حضرت فاضل قائنی در عشق آباد تشریف داشتند صحبت کشتن به میان آمد ایشان فرمودند که اگر بدانم کسی در اینجا خیال کشتن مرا نماید از این شهر بلکه از این مملکت فرار می کنم چرا خود را به کشتن دهم خداوند نفوس را برای کاری خلق نموده که خدمت به نوع نماید حضرت ورقا فرمود جناب فاضل به میزان عقل گفته است گفته من غیر از گفته ایشان است فرمود سنائی گفته است:

آسمانهاست در ولایت جان	کار فرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست	کوههای بلند و صحراهاست

در عالم روح هر کسی سیری دارد. مختصر در همان روز عکاس باشی آمده و عکس چهار نفر ما را برداشت و در حین گرفتن عکس ملاحظه نمودم که حضرت ورقا زیر زنجیر می لرزید ولی من و روح الله در فکر خوب افتادن عکس بودیم بعد از عکس جهت را پرسیدم فرمودند در زندان عکس انداختن دوجت دارد و نمی دانید چند آیه از قرآن تلاوت فرمودند اولم یروا انهم یفتنون فی کل عام مرّه (306) او مرتین¹⁵ و لنبلوئکم بشئی من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس الم احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا و هم لا یفتنون. ام حسبتم ان تدخلوا الجنة و لما یأتکم مثل الذین کانوا من قبلکم¹⁶ اصابتهم الباساء و الضراء و زلزلوا حتی یقول الرسول و من معہ متی نصر الله. و بعضی بیانات دیگر هم فرمودند که امتحان شدید است. بعد من بنا کردم به لرزیدن و مناجات کردن... و آن ایام به تاجگذاری ناصرالدین شاه سه روز مانده بود و در تدارک آئین بندی بازارها و چراغانی کوچه ها و آتش بازیها و اسباب ساز و نواز و غیره بودند. حضرات قاتلین و سارقین که در زندان بودند و سالهای سال در آرزوی چنین وقت بودند همه عیش و شادمانی می کردند که شاه گفته است در روز تاجگذاری ذوالقرنین همه را مرخص خواهم کرد تا به جان اعلیحضرت شاهنشاه دعا نمایند و همچو گفتگویی در میان بود ولی یک روایت هم بود که بابیها باید بمانند و ایامی بود که حضرات جمهوریها که رئیسشان سید جمال الدین بود افغان معروف به جمهوری که همیشه در فکر قلع و قمع ریشه استبدادی بود و مریدهایی داشت و در سر مجالس و (307) محافل می کردند و منتظر فرصتی بودند و مترصد وقتی که به سهولت و آسانی قطع شجره ناصرالدین شاه را بنمایند از آن جمله سید حسن طهرانی و میرزا احمد کرمانی و غیره در یکی از غرفه های شاهزاده عبدالعظیم نشسته بودند و مشغول به کشیدن غلیان بودند میرزا احمد کرمانی می گوید رفیقان این ایام خوب فرصتی به دست ما آمده باید وقت را غنیمت شمرد و فرصت را از دست نداد که دیگر همچو ایام و فرصتی نخواهید یافت دیگر کی باز همدیگر را ملاقات کنیم یا باز کی مثل حالا گرم گردیم چه که حال خدا یاری نموده و مساعدت چهره گشوده چون میرزا ورقا و زنجانیها با یک بار کتاب بهائی گرفتار شده اند شاه را ما می کشیم و به اسم آنها تمام می کشیم بل خود کار نشان خواهد داد که بابیها کشته اند لزوم به سعی ما نیست که ثابت کنیم که آنها کشته اند چه که جمیع اهل ایران با آنها ضدند و عدو و ما هم به کار خود مشغول می شویم ز هر طرف که شود کشته سود ما خواهد بود تا آنکه قرعه به نام میرزا رضای کرمانی در می آید دست از جان شسته روز جمعه در شاهزاده عبدالعظیم حاضر می گردد قارئین عظام لابد به تفصیل شنیده و می دانند دیگر لازم به تکرار نیست که به چه وضع آمده بودند و چگونه کشته بوده. باری کمینگاه نشسته مثل صیاد اجل شاه را از سر بر (308) ذوالقرنینی به خاک مذلت می افکند و از شاخه آمال و آرزو به تراب

¹⁵ صحیحش این است: اولاً یرون انهم یفتنون الخ.

¹⁶ درستش این است: ام حسبتم ان تدخلوا الجنة و لما یأتکم مثل الذین خلوا من قبلکم الخ.

می‌اندازد و مصداق آیه مکنونه شد که می‌فرماید ای ابناء غفلت به پادشاهی فانی دل مبندید و مسرور مشوید مثل شما مثل طیر غافل است که بر شاخه باغی درکمال اطمینان بسراید و بغته صیاد اجل او را به خاک اندازد دیگر از نغمه و هیکل او اثری باقی نماند پس پند بگیرید ای بندگان هوی وقتی که دور میرزا رضا را گرفته بودند خودش اقرار کرده بود که من کشتم بعد میرزا علی اصغر خان اتابک اعظم نعش شاه را به درشکه خودش گذاشته به شهر آورده بود در بین راه در کوچه و بازارها همه شاه را می‌دیدند و تعظیم می‌نمودند و اتابک چون در پشت شاه نشسته بود دست شاه را در جواب تعظیم آنها حرکت می‌داد با این تدبیر نعش شاه را به تکیه دولتی می‌آورد و حاجب الدوله هم در آنجا بوده ولی اکثر اهل شهر تا مدتی از کشته شدن شاه چیزی نمی‌فهمند حاجب الدوله به گمان اینکه شاه را بابیها کشته اند بی خبر از اتابک بعد از جابجا نمودن نعش شاه به اتفاق چند میرغضب و فرّاش به زندان می‌آید مثل جهنم زبانه کشیده به محض ورود حکم می‌کند پای همه محبوسین را از اعلی و ادنی به خلاف قانون هر روزه به زیر خلیله می‌گذارند زنجیرها را قفل نمودند رعب و وحشت به زندان مستولی شد همه محبوسین (309) ساکت و متحیر که آیا چه واقع شده این چه وضع است رنگها همه پریده کسی را یارای گفتار نیست که بتواند از رفیقش سؤال کند که راستی چه خبر است مثل آدم کابوس زده شده بودند تا آنکه نایب زندان پیش ما آمده گفت برخیزید شمارا در اطاق عدلیه می‌طلبند متحیر ماندیم که به اطاق عدلیه بردن پس این همه اطوار چیست ولی ابا باور نکردیم در هر جهت بلند شدیم که عبا پوشیده برویم نایب گفت عبا لازم نیست آقا روح الله گفت نه لباس من کوتاه است ایشان (عبا) به زمین نگذاشتند بیرون صحن آمدیم وضع را دگرگون دیدیم پشت بامها پر از سرباز که تمام تفنگ به دست مثل آنکه حاضرند به تیربازان نمودن ماها و عده ئی از قراولین که چاتمه زده بودند و دسته ئی از میرغضبها صف بسته ایستاده بودند حاجب الدوله گوئی از چشمهایش خون می‌بارد سرخ شده مثل سگ هار به این طرف آن طرف می‌دوید های و هوی غریبی است و زمزمه عجیبی است همه ساکت ایستاده اند ولی دل پر از گفتگو و لب خاموش حاجب گفت زنجیر اینها را بردارید و دو تا دو تا بیاورید مراد حسین کلیددار دستهایش لرزید و نتوانست قفل زنجیر ماها را باز کند آخر الامر فرّاش دیگر کلید را از او گرفته قفل را باز نمود اوّل زنجیر حضرت ورقا و روح الله را گشودند بعد بردند به اندرون (310) يك دالان درازی بود که از زندان به اندرون می‌رفت و در را بستند من وحاجی ایمان این طرف در ماندیم چیزی نمی‌بینیم و لکن همه ئی به گوش می‌رسد به روی همدیگر بنا کردیم نگاه کردن حاجی ایمان گفت عدلیه بردن و استنطاق نمودن آیا چه نحو باشد گمان نمی‌کنم که عدلیه حسابی باشد چه که از وضع حال خون آمیز مشاهده می‌شود خیلی متفکرم ناگاه ما در این گفتگو بودیم فرّاشی آمد از صحن زندان فلکه را برد گمان نمودیم ورقا را به چوب می‌بندند گفتم خدایا این چوب بستن را من دوست ندارم و فلکه گذاشتن را خوش ندارم طوری بکن که سر مرا ببرند یا تیربارانم نمایند باز دیدیم مراد حسین کلیددار خنجری خون آلود به طرف چپ گرفته می‌آورد يك سر رفت به حوض و او را در آنجا شست دوباره میرغضبی بیرون آمده و لباسهای حضرت ورقا را به هم پیچیده زیر بغل می‌برد باز به حیرتمان افزود دیگر بیخود شدیم ابا حواس نداشتیم گوئی در خوابیم چشمهایمان می‌بیند و ابا درك چیزی نمی‌کند پس از آن در را باز کردند که من وحاجی ایمان را ببرند دیدیم هیاهو بلند شد و صدای عجیبی می‌آید یعنی به صدای پا خیلی شباهت داشت و گفتگو هم بود ولی خوب نمی‌فهمیدیم دوباره در را بستند حاجب گفت که آنها بمانند فردا و خودش را از کثرت وحشت (311) خودداری نمی‌توانست بکند بیرون می‌رود خنجر در دست مراد حسین می‌ماند و غلاف در کمر خودش حالی که بتواند خنجر را بگیرد به غلاف بگذارد نداشته است باری دوباره ما را به زندان آوردند دیدیم اسباب و لباس و لحاف و فرش و غیره آنچه که داشتیم تماما را برده اند روی خاک مرطوبی نشستیم بی حسّ شده ایم محبوسین همه حیران شده اند که چه شده ما هم متفکریم که حضرت ورقا را شهید کردند پس روح الله را چه کردند دو ساعت و نیم به غروب مانده بود که این کار واقع شد تا نصف شب متحیرانه به روی همدیگر نگاه می‌کردیم ابا با هم حرف نمی‌زدیم مثل آدمهای گنگ به اشاره مطلب را می‌فهمانیم چه که زبان به کَلّی بند شده بود کم فرّاشها دور ما را گرفتند و بعضی ها با ما دوستی داشتند به ما نگاه می‌کنند و خنده می‌نمایند یکی به دیگری می‌گوید قبای او مال من است انشاءالله فردا به من می‌رسد دیگری می‌گوید به ما هم

آخر چیزی می‌رسد همه مال شما نخواهد بود باری از این قبیل صحبتها به میان آوردند ولی ابا به گوش من نمی‌رفت که یعنی چه یعنی می‌شنیدم آنقدر حواسم پریشان بود که درک نمی‌کردم به آن فرآشهایی که قدری دوستی کرده بودیم و آنها هم با ما بد نبودند به آنها قسم دادم به خون شهدای کربلا که هر چه واقع شده بگو و راستش را بگو. او (312) بدین قرار نقل نمود: حاجب الدوله به محضی که ورقا را دید گفت کردید آنچه را که کردید ورقا جواب داد گفت ما خلافتی نکرده ایم و تقصیری از ما سر نزده گفت خوب کرده اید دیگر از این بالاتر چه می‌خواستید بکنید حال بگو اول ترا بکشم یا پسرت را ورقا می‌گوید برای من تفاوت ندارد حاجب خنجر را از کمرش کشیده به قلب ورقا زده می‌گوید حالت چطور است؟ ورقا گفت حال من از حال تو بهتر است الحمدلله بعد حکم کرد سرش را به خلیله گذاشتند و چهار میر غضب بنا کردند اعضایی او را قطعه قطعه نمودن خون چون فواره فوران می‌نمود روح الله هم تماشا کرده گریه می‌کند و بیقراری می‌نماید می‌گوید آقا جان آقا جان مرا هم ببر

افغان و خون دیده بین	صد پیرهن بدریده بین
خون جگر پیچیده بین	بر گردن روی قبا
خون شد روان از جسمشان	اسم تو شد ذکر لسان
الحمدلله گوید آن	این آه لاحول و لا
آن جان پاره پاره را (313)	خوش پاره پاره مست کن
تا آنچه دوشش فوت شد	این دم کند آن را قضا

حاجب الدوله بعد به طرف روح الله آمد گفت گریه مکن ترا می‌برم و پیش خودم مواجب به تو می‌دهم و از شاه برای تو منصب می‌گیرم گفت نمی‌خواهم مواجب ترا و منصب شاه را آقا جانم را می‌خواهم و به نزد او می‌روم باز بنا کرد به گریه کردن بعد حاجب حکم کرد تا طناب حاضر کنند طناب نیافتند فلکه را بردند و به گردن روح الله انداختند و دوفر فرآش از دو سرش گرفته بلند کردند چند دفعه دست و پا زده بی حس شد و به زمین گذاشتند گفت که آنها را بیاورید تا آمدند که در را باز کنند نعش روح الله از زمین بلند شده بقدر دو ذرع آن طرف می‌افتد از دیدن این جست و خیز نعش روح الله حاجب الدوله هولناک شده وحشت گرفت و از اطاق بیرون رفت گفت آنها را نگهدارید فردا می‌کشم بعد حکم کرد که جسد آنها را به چاه زندان بیندازند ولی روح الله خود را به کشتن داد و الا حاجب خیال کشتن او را نداشت. خواننده قیاس تواند نمود که بعد از شنیدن این احوالات حال ما ضعفا چه می‌شود تا صبح به گریه و زاری مشغول شدیم بی اختیار شدیم و اشک لاینقطع میریزد. (314) میتوانم بگویم که کسی مثل من آنقدر گریه نکرده است تا صبح گریه نمودم بدون دقیقه ئی فاصله... بعد از این کیفیات و حالات که هی مکرر می‌شد که نزدیک بود دیوانه شوم مرا خواب برد در خواب حضرت روح الله را دیدم که خندان خندان جلو من آمدند و فرمودند جناب آقا میرزا حسین دیدی چطور به گردن امپراطور سوار شدم. پیش از شهادتشان همیشه افتخارشان بر این بود که وقت مرخصی حضرت عبدالبهاء دست مبارکش را به پشت من زده فرمودند اگر اده الله علاقه بگیرد روح الله را به گردن امپراطور سوار می‌کند و امرالله را اعلان می‌نماید...) انتھی

این بود شرحی که جناب آقا میرزا حسین زنجانی درباره شهادت حضرت ورقا و روح الله نوشته و به یادگار گذاشته.

اینک شرحی را که جناب حاج میرزا حیدر علی اصفهانی در بهجت الصدور راجع به حضرت ورقاء نوشته اند ذیلاً نقل می‌نمایم تا سبب مزید اطلاع مطالعه کنندگان شود. در صفحه 412 کتاب مزبور این عبارات مرقوم است:

(... و حضرت آقا میرزا عبدالله خان نوری لرتبته الفدا طهران تشریف داشتند حضرت آقا میرزا عزیزالله خان ابن حضرت ورقای شهید هم از زنجان از (315) خدمت حضرت والدشان به زیارت جدشان حضرت خان مرفوع روحی لهم الفدا تشریف آوردند و ایشان هم در تدارک و تهیة آمدن بودند و منتظر خبر حرکتشان بودیم که خبر رسید حضرتشان با جمیع نوشته جاتشان حرکت کرده اند و علاءالدوله حاکم زنجات شنیده است چنین شخصی که از جوه بهائیه است و اموالش از حد احصا خارج و تمام هم حال همراه خود اوست فرستاده است از سلطانیه که یک منزل و پنج فرسنگی زنجان است حضرتش را با حضرت روح الله شهید نجل و سرشان و مایملکشان ضبط نموده و به زنجان برگردانیده اند چون برای فانی از قیل سؤال از آیه کتاب اقدس اذا غیض بحر الوصال و جواب حضرت ذوالجلال را که مقصود حضرت سرکار آقاست و مسئلت ثانیان را از فضل فضال که حضرتش فدائی میثاق الله شود و قبول فرمودن و بشارتش فرمودن را فرموده بودند و علاوه از مرکز میثاق الله هم همین استدعا را نمود نشان را فرموده بودند از قیل مشروحا ذکر شد رجوع فرمائید لذا شهادتشان بر قلب فانی خطور نمود و از زنجان هم خبر رسید که احباً را گرفته و چاپیده و خانه هایشان را خراب کرده است و حضرت ورقا روحی لدمه الشریف الفدا هم ایستاده اند که به حول الله و فضله جمیع جزئیات و کلیات (۳۱۶) حئی احکام جسمانیه و روحانیه این ظهور اعظم موعود جمیع کتب و زبر و صحف الهیه را به قرآن ثابت می‌کنم و محقق و مبرهن می‌نمایم که منکرین این امر تفسیر به رأی نموده اند و تحریف موضوع و مقصود حضرت مقصود نموده اند و بالجمله حضرت علاءالدوله حکمران زنجان مجالس متعدده برپا فرمود و علمای زنجان و نوشتجات و کتب آیات و صحایف مناجات و سور علمیة این ظهور ربانیه را حاضر نمود و در محضر علما تلاوت فرمودند گاهی خود حضرت ورقا و وقتی حضرت روح الله و آنچه ایراد و اعتراض و احتجاج هر یک از منکرین نمود جواب کافی شافی شنید که صریح آیات قرآن مجید شاهد صدق و برهان قاطع لامع بود و چون عجز علماء بر علاءالدوله ثابت شد و حاکم مقتدر جسوری بود لذا علماء جسارت بر حکم کفر و قتلشان نمودند و حئی در بعضی محافل روح الله دوازده ساله را اذن می‌فرمودند که با علماء صحبت فرمایند و با کمال جلالت و شجاعت و نهایت فصاحت و بلاغت استدلال می‌نموده است به شأنی شیرین صحبت داشته بود که علاءالدوله فرموده بود صحبت و استدلال این طفل معجزه ایست عظیم و خارق عادت است بزرگ و چون از اول گرفتن حضرت ورقا را به طهران با اهمیت عظیمه نوشته بود که خدمت بزرگ عظیمی به دولت و ملت نموده است (۳۱۷) و ثروت حضرت ورقا هم ده یک بلکه صد یک آنچه عرض کرده بودند نبود بلی آنچه کتاب و الواح داشت و شاید چهل و پنجاه جلد بود جمیع به خط خوش و کاغذ ترمه و تذهیب بسیار خوب و جلد قیمتی بسیار ممتاز که هر یک صد تومان اقل تمام شده بود و کذلک آنچه الواح قدسیه خطوط اصلیه بود کل مرقوع و مذهب بود و قطعات تذهیب شده بسیار داشت مختصراً شاید پنج و شش هزار تومان برایش تمام شده بود علاوه بر اینکه کلمه آن الواح نزد اهل بها اعظم از ثروت و غنای من فی الانشاء است ولی نزد غافلین قیمت نداشت و ممکن هم نبود که جزو تجملات و اثاث البیت کنند و به آنها مباحات و افتخار نمایند لذا چون از طهران حضرت ورقا را خوستند جمیع آنچه همراهشان از اول بود و ضبط نموده رد نمود و تمام را ثبت نمود و تحویل سرکرده محافظشان نمود که نتوانند تحریف و تصرف نمایند و چون وارد طهرانشان نمودند به مرحوم مغفور میرزا علی اصغر خان صدراعظم عرض شد درخانه برادر حضرت علاءالدوله که لقب و اسمشان را فراموش نموده ام فرمود واردشان نمایند و محترماً نگاه دارند و رعایت کنند تا حضرتش از پیشگاه سلطانی اذن آزادی بخواهند و مرخص نمایند و حضرت آقا میرزاعزیزالله خان ابن اول ارشدشان و بعضی احباب (۳۱۸) در آن خانه خدمتشان رسیدند و حضرت روح الله در بین راه در غلّ و زنجیر بسیار خوش بوده است و همواره به تلاوت الواح و مناجات مشغول بوده و مسرور و مستبشر که حفاظ و حرّاس و مأمورین مجذوبشان شده بودند و بعضی را تبلیغ نمودند و چون جمیعشان حضرت روح الله را دوست داشته بودند و خواسته بودند زنجیر را از ایشان بردارند فرموده بودند من به این

حال خوش و مسرور و شاکرم و شماها هم نوکر حکومت هستید و از حکومت مواجب می‌گیرید که خدمت به صداقت نمائید و این اسرا را با غلّ و زنجیر تسلیم گرفتید مأموریت و صداقت مقتضی است که بر این حال بگذارید روحی لقطرات دمه الفدا و لذرات تراب مرقد الفدا این نفوس مبارکه قابل و لایق فدا شدن امرالله هستند نه هر راحت و آسایش طلبی مانند فانی باری در منزلی که خانه برادر علاءالدوله تشریف داشته اند بسیاری از امراء و غیرهم محض تماشایی حرارت و انجذاب حضرت روح الله مخصوص می‌روند و کمال حیرت و تعجب از حلاوت بیان و قوت برهان و ثبات و استقامت کبرای ایشان می‌نمایند و از آن خانه حضرت ورقا تعلیقه مرقوم فرمودند که به امیدواری و اطمینان شهادتی که سی سال بود بشارت فرموده بودند و منتظرش بودم به این مدینه وارد نمودند و حال خبری و بشارتی از (۳۱۹) شهادت نیست بلکه تحقق خلافت نزدیک تر است چه که حضرت سلطان مدتهاست راضی به شهید کردن نیست و به صرافت طبع حفظ و حراست و آسایش این حزب مظلوم را می‌خواهد و حضرت صدراعظم هم خلاصی را وعده فرموده است معلوم میشود این جان قابل فدا شدن نیست و این خون لیاقتی که در سبیل حضرت بیچون ریخته شود ندارد به این واسطه کمال حزن و کدورت را دارم و روز و شب به توبه و انابه و گریه شهادت موعوده مبشره را می‌خواهم و همه احباب از درگاه حضرت ربّ الارباب التماس و مسئلت نمایند که نظر به لیاقت و قابلیت من نفرماید و به عدم استعداد و استحقاق فانی ملاحظه نفرماید و به بزرگواری و آمرزش حضرت کبریائیش نظر فرماید این رقیمه ایشان و الحاشان نیز در قلب خطور نمود که باید شهادت واقع شود ولی اسبابش به کلی مفقود در این حال خبر رسید که حاجب الدوله بدون خبر و اطلاع صدراعظم در ساحت حضرت همایونی قسمی عرض میکند که می‌فرمایند در محبس حبسشان نمایند و از خانه با روح الله و چند نفر احباب زنجان که اموالشان به غارت رفته و خانه شان خراب شده به حبس خانه سلطان واردشان نمود و اموالشان را از قرار ثبت زنجان سند داد و نگاه داشت و حضرت صدراعظم چون خبر شد که (۳۲۰) حاجب الدوله خودسرانه محض شقاوت عرض کرده و حکم صادر کرده و حضرات را زندان خانه برده است متغیر شد و حاجب الدوله را فحش داد و خطاب و عتاب سخطانه نمود و سفارش فرمود رعایت نمایند و احترام کنند تا حضرتش به سریر سلطنت شهریاری عرض کند و مرخصشان فرماید و حضرت ورقا از محبس عریضه ئی به حضرت همایونی عرض می‌نماید که یکی از اولیای دربار معدلت مدار را بفرستید در محبس بعضی عریض دارم به واسطه او عرض نمایم و حاجب الدوله وقت تقدیم نمودن عریضه مطلع میشود و حاضر می‌شود و چون حبس خانه هم از متعلقات رتبه حاجب الدوله ئی است و حاضر هم بوده است حضرت شهریاری امر می‌فرمایند او حضرت ورقا را ملاقات کند و عرائضش را شنیده در پیشگاه سریر سلطانی عرض کند لذا به حبس خانه می‌آید و حضرت ورقا با او صحبت می‌فرمایند و می‌خواهند که علما را حاضر کنند و با حضرات صحبت نمایند و از قراری که احباب مسجونین ذکر فرمودند حضرتش می‌فرماید از شهادت نمی‌ترسم بلکه کمال آرزو را هم دارم و از حضرت بهاءالله هم بشارت فدا شدن خود را فی سبیل الله شنیده ام و سی سال است منتظر و چشم امید باز دارم که در راه محبتش خونم ریخته شود آن بی باک سفاک از این بیان پاک متغیر شده است و گفته (۳۲۱) است مزور می‌خواهی به این دروغ و ساختن معجزه برای رئیس خودت را از کشته شدن نجات بخشی و با چوبی که در دست داشته است چند چوب به سر آن فدائی فی سبیل الله می‌زند از استماع این خبرها جگرها کباب شد و دانستیم آن هتاک ناپاک به واسطه شقاوت فطری و طمع اموالشان سعی در شهادتشان می‌نماید.) انتهای

حضرت ورقا الواحی از قلم اعلی به اعزاز خود دارد که مجموعاً در یک کتاب خطی جمع شده و فعلاً نزد جناب آقا میرزا ولی الله ورقا سلیل جلیلیشان موجود است و آن کتاب تقریباً دو برابر کتاب مستطاب ایقان است و در اواخر آن الواحی مختصر که به نام انجال محترمشان عزّ نزول یافته است مرقوم گردیده که از جمله لوح مبارک کوچکی است به اعزاز حضرت روح الله و آن این است قوله تبارک و تعالی (هوالبصیر یا روح الله قد اقبل الیک الروح الاعظم من شطر السّجن و یذکرک بما لاینفد عرفه بدوام ملکوتی و جبروتی آنک اذا وجدت و عرفت قل لک الحمد یا بحر العطاء و لک الشکر بما اظهرتني و انطقتني في اول ایامی بذكرک و ثنائک آنک انت الغفور الرحیم) همچنین حضرت ورقا

اشعار بسیاری دارند که هر چند تاکنون به طبع نرسیده لکن نسخ آن در دست احباب موجود و بعضی از آنها مشهور است. (۳۲۲) همچنین از کلک میثاق الواح زیادی به اعزازش نازل گردیده که در خانواده آنها موجود است.

اما حضرت روح الله شهید از جمله نوادرجهان بوده و چشم روزگارمانند او ندیده زیرا این طفل دوازده ساله که همراه پدر عالی مقام خویش سفر می کرده سوادش کامل و خطش زیبا و نطقش بلیغ و ایمانش بسیار محکم بوده است به طوری که در مجالس و محافل بعد از آنکه حضرت ورقا صحبت می فرموده اند به اشاره و اجازه ایشان نوبت نطق و بیان به او می رسیده و آن شهید مجید در مجالس اغیار اقامه دلائل و براهین می نموده و بیانات خود را به تلاوت آیات قرآنی و سایر کتب سماوی می آراسته و در محافل احباب آیات این امر اعظم را تلاوت می کرده و در اطراف آن شرح و توضیح می داده و مستمعین را از یار و اغیار از نطق فصیح خود با آن صغر سن مبهور می ساخته است و علاوه بر همه اینها مانند پدر بزرگوار طبع شعر هم داشته و اشعار مثنوی او که در آن از خدا تمثالی شهادت می کند در آخر این فصل درج می شود و فی الواقع بیان جمال اقدس ابهی که فوق در لوح او زیارت فرمودید در حقیقت مصداق پیدا کرده که فرموده اند: (قل لک الحمد یا بحر العطاء و لک الشکر بما اظهرتني و انطقتني فی اول ایامی بذکرک و ثنائک) (۳۲۳)

از حضرت ورقا استدلالیه ئی به خط روح الله در خانوده مرحوم آقا میرعلی اصغراسکونی فریدی موجود است که بر فضل حضرت ورقا و حسن خط و سواد روشن روح الله شاهد صادقی است لکن چون آن استدلالیه منحصر به یک نسخه است شایسته است که آن را از خطر فقدان حفظ نمایند اگر چه نسخه ئی دیگر از استدلالیه مزبور در منزل جناب ولی الله ورقا موجود است لکن به خط روح الله نیست. ایضا نسخه ئی دیگر از آن به خط خوش در کتابخانه (سلیمان خان) تبریز وجود دارد.

حال سواد یکی از مکاتیبی را که جناب ورقا با خط ظریف و پخته نستعلیق مرقوم داشته اند برای نمونه انشاء ایشان در اینجا نقل می نمایم و آن این است:

(سبحان ربنا الاقدس الاعظم الاجل الاکرم الاعلی الابهی البهاء و الثناء من الله الابهی علی اولیاءالله و اصفیائه و علیک یا من اقبلت الی الله و امنت به و دخلت فی ظل امره العلی العظیم بحمدالله ذکر اقبال و توجه آن محبوب روحانی روح بخش سمع و فؤاد بوده مراتب حب و ایقان آن جناب را از قبل جناب میزان علیه ۶۶۹ مذکور داشتند و بحمدالله بعد از عرض در ساحت اقدس به اشراقات انوار شمس بیان رب الامکان فائز و مشرف شده از رشحات بحر اعظم (۳۲۴) مستفیض گشتید ینبغی لی و لجنابک و لاولیاءالله ان نشکر و نحمد الله ربنا و رب العالمین ملاحظه فرمائید فضل سبحانی در این یوم الهی به چه بساطتی ظاهر شده که امثال این ذرات از لسان منزل آیات مذکور و از قلم مالک اسماء و صفات مسطور شدیم با اینکه در ظهورات قبلیه احدی از اولیاء و اصفیاء تصریحا در کتاب الهی مذکور نشده اند آیا با این فضل اقدس اقدم و فیض اسبق اقوم معادله می نماید آنچه مابین سموات و ارض مشهود است لا و رب العرش العظیم انشاءالله باید آن محبوب به شانی ظاهر شوند که نفحات خلوص و وداد در کل اقطار متضوع گردد (وقت را غنیمت شمردید) و از بحر اعظم به قطره قانع مشوید و از شمس قدم به لمعه کفایت ننمائید جهد فرمائید که از آیات عظمی شوید و در زمره عالین در آئید یک قدم فارغا عما سوی الله اقبال نمائید و به عالم قدم وارد شوید و آن مؤید عبادۀ المقبلین محبوب روحانی جناب آقا مشهدی علی علیه ۶۶۹ الابهی ذکر جمیل آن محبوب را نموده و خواهش عالی را مرقوم داشتند با موانع عدیده که ذکر آن موجب تطویل و تصدیع خواهد بود جزوه هدیه حضور آن محبوب نمود چون فانی از خط نسخ نوشتن عاجزم و همچنین در علم اعراب قاصر لکن به مفاد ما لایدرک کله لایترک کله امتثال امر نمود و رجای (۳۲۵) عفو می نمایم امیدوارم که آن محبوب روحانی عماد قویم باشید از برای حفظ عباد و سراج منیر از برای هدایت من فی البلاد وصیت می نمایم آن محبوب را بما وصی الله عبادۀ فی الواح قدس عزیز باید انشاءالله به کمال حکمت کلمه الهیه را به نفوس مستعدۀ القا نمائید و مقصود از حکمت در این مقام آنست که قسمی رفتار نمائید که ضوضای غافلین مرتفع نشود

مستعدین عباد را چون طفل رضیع ملاحظه فرمائید تا چه رسد به معرضین و محتجبین که هنوز از عدم به عالم وجود قدم ننهاده اند طفل را غذائی غیر شیر لایق و موافق نبوده و نخواهد بود حقّ جلّ ذکره در یکی از الواح فارسیّه می فرماید قوله تبارک و تعالی دانای آسمانی می فرماید گفتار درشت بجای شمشیر دیده می شود و نرم آن بجای شیر کودکان جهان از این به دانائی رسند و برتری جویند (انتهی) ای دوست روحانی سخن بسیار و وقت ناپایدار

چیز دیگر ماند اما گفتنش	با تو روح القدس گوید نی منش
-------------------------	-----------------------------

انشاء الله گاهگاهی فانی را از آثار قلم یاد و شاد فرمائید اسئل الله ربّی و محبوبی و مالکی و معبودی ان یؤید حضرتک علی ما یحبّ و یرضی و البهاء من الله علی جنابک و علی من معک. فانی ورقا فی ۲ ربیع الاولی سنه ۱۳۰۶ (۳۲۶)

اشعار جناب روح الله

بسم ربنا الاعظم الابهی

جام می را ساقیا سرشار کن	طور دل را از میت پر نار کن
ساغری در ده ز صهبای الست	تا بهوش آیم من مخمور مست
بردرم استار وهم و هم گمان	برپریم براوج هفتم آسمان
بگذرم زین تیره دام آب و خاک	رهسپر گردهم بروحستان پاک
وارهم زین ملک پر رنج و محن	رو نمایم سوی روحانی وطن
بشنوم از گلشن جان بوی دوست	باز گردهم چون نسیم از کوی دوست
با معطر نفعه های جانفزا	با مبارک مزده های غم زدا
برملا گویم به احباب دیار	یوم میثاق است یاران البدار
البدار ای عاشقان روی دوست	رو کنید از جان بسوی کوی دوست (۳۲۷)
ای رفیقان دم غنیمت بشمرید	امر حق را نصرت و یاری کنید
همتی یاران که این امر مبین	منتشر گردد در اقطار زمین
کوششی یاران که گردد منتشر	در جهان آیات ربّ مقتدر
همّت ای یاران که وقت خدمت است	گاه کسب فیض و یوم نصرت است
رو نمائید ای احبّای بها	سوی عالم با علم های هدی

تا بهوش آيند اين مخلوق مست	از ظنون و وهم بردارند دست
چشمشان از نور حق روشن شود	خارزار قلبشان گلشن شود
اين چنين فرمود سلطان قدم	در كتاب اقدس خود بر امم
هر كه بنمايد به امر حق قيام	مي نمايد نصرتش رب الانام
هر كه جان در عهد حق سازد فدا	سوي او ناظر بود وجه خدا (۳۲۸)
ساقيا جامي كرم كن از عطا	تا شوم طاهر زهر جرم و خطا
گر چه عصيانم فزون است از شمار	ليك از فضل حقم اميدوار
مرحبا اي ساقاي بزم قدم	رشحه ئي افشان بر اين خاك از كرم
تا زجودت ذره ها تابان شود	نزد جانان قابل قربان شود
كي شود ياران كه اندر كوي او	جان فدا سازم به عشق روي او
خرم آن روزي كه در ميدان عشق	جان دهم اندر ره جانان عشق
اي خوش آن حيني كه گويم آشكار	وصف سلطان بها بر روي دار
اي خدا آن روز كي خواهد شدن	كه شوم فارغ از اين پژمرده تن
رو نمايم سوي فردوس بقا	سيز و خرم گردم از فيض لقا
اندرين بيداي حرمان سوختم	و از شرار نار هجر افروختم (۳۲۹)
برقع از رخ برفكن اي شاه جان	تا شود روشن ز نورت آسمان
اي شه ميثاق اي سلطان عهد	اي ز نارت مشتعل فاران عهد
اي كه خود را خوانده ئي عبدالبهاء	مرتفع ز امر تو رايات هدي
مطلع اسرار سبحاني توئي	منبع آثار يزداني توئي
چون الف قائم به امر كردگار	هستي از شاهنشاه ذوالاقتدار
ليك خاضع در عبوديت چو با	نزد باب روضه رب البها
اي تو سدره امر را غصن عظيم	وي تو فرع منشعب ز اصل قديم
اي تو هستي مشرق وحي خدا	از تو روشن ديده اهل بها

قطره ئی از لطف بر این طیر زار	که ز هجرت گشته بی صبر و قرار
این زمان ای شهریار ملک دل	از فراق گشته قلبم مشتعل (۳۳۰)
سوختم شاهها من از نار فراق	اندرین بیدای هجر و اشتیاق
کن خلاص این طیر را از دام غم	ای ملیک فضل و سلطان کرم
(در لیاقت منگر و در قدرها	بنگراندر فضل خود ای ذوالعطا)

اشعار نیر و سینا در مرثیه و رقاء و روح الله

آه آه ای ارض طا و رقا چه شد	مرغ باغ طلعت ابهی چه شد
آن نذرو گلشن توحید کو	و آن غزال قدس این صحرا چه شد
ای صبا فرزند دلبنده کجاست	آن خوش الحان بلبل گویا چه شد
آن نهال نورس نوخیز کو	و آن گل نشکفته رعنا چه شد
قمری موزون خوش آهنگ کو	طوطی شیرین شگرخا چه شد
جوجه سیمرخ قاف قرب کو	برّه آهوی برّها چه شد (۳۳۱)
صوت روح افزای روح الله کو	نغمه جانپرور و رقا چه شد
بی حضورش انجمن را نور نیست	ای دریغ آن انجمن آرا چه شد
قتل او را حاجب ار واجب شمرد	آن مسجل قتل و آن فتوی چه شد
کس نداند جسم زارش در کجاست	و آن منور هیکل روحا چه شد
گردر آتش رفت ابراهیم وار	آن گل و آن لاله حمرا چه شد
ور چو یونس در دهان حوت رفت	آن خروج بعدش از دریا چه شد
ور چو یوسف گرگش از هم بردید	آن قمیص کذب خون پالا چه شد
ورنه گرگش خورد و در چاه اوفتاد	شرح دلو و قال یا بشری چه شد
ور چو یحیی خون او در طشت ریخت	آن سر و آن پیکر زیبا چه شد
ور چو عیسی بر فراز دار رفت	آن هجوم قوم و آن غوغا چه شد (۳۳۲)
گر سرش از تن جدا شد چون حسین	آن تن پاکیزه نورا چه شد

ور شد از شمشیر و خنجر ریز ریز	کس نمی گوید که آن اعضا چه شد
نیر و سینا چو نی نالند زار	کان رفیق باوفای ما چه شد

لوح مبارک راجع به اشعار فوق و شهادت حضرت ورقا و جناب روح الله

هو الله

ای نیر افق ذکر و ای سینا منور به شعله هدی این چه نغمه جانسوز بود که در قلوب آتش افروخت و این چه ناله نیران افروز بود که دل‌های یاران بسوخت از استماعش اهل ملاء علی به نوحه و ندبه برخاستند و از تأثیراتش اهل سراق قدس به ناله و مویه و گریه دمساز گشتند و با چشمی اشکبار و آهی آتشبار فریاد و فغان آغاز نمودند چه که آن دو مظلوم در دست ستمکار جهول و ظلم افتادند و چنان اذیت و جفائی نمود که از بدو امر تابحال هیچ ظالم درنده نی و مار گزنده نی و گرگ تیزچنگی و خون خوار بی نام و ننگی چنین درندگی و خونخواری ننموده یزید پلید و ولید عنید هر دو چون درندگان خونخواران و چون کلاب (۳۳۳) حقوق سید وجود مظهر الطاف ربّ و دود را دریدند و آن خنجر مبارک را به خنجر ظلم و اعتساف بریدند و لی چنین ستمی روا نداشتند که طفل دوازده ساله را با آن صباحت و ملاحت و بلاغت و فصاحت و روی روشن و نطقی چون عندلیب گلشن چنان مفقود و نابود نمایند که اثری باقی نماند باری مظلومیت آن پدر بزرگوار و معذوریّت این پسر معصوم جا نثار به درجه نی واقع که در صحائف قرون و اعصار مثل و شبیه مذکور نه و این قربان در ملکوت ابھی به غایت مقبول و محبوب و پر بها قسم به جمال مقصود و حضرت ملیک محمود که جواهر وجود در غیب امکان به حیرت نگرانند و به منت‌های غلبه آرزوی این احسان می نمایند پس ای دو بلبل گویای گلشن توحید و ای دو مرغ خوش سخن گلین تجرید ممنون و خوشنود شوید که در ماتم این دو کوکب نورانی افق تفرید چنین مرثیه انشاء و انشاد نمودید فی الحقیقه از ابداع مرثی است و افصح اشعار بلوغ و بدیع و سهل و ممتنع و در محلّ و موقع واقع طوبی لکم و خراج ربکم خیر لکم من کلّ اجرو جائزه این منظومه در ملکوت ابھی معلوم گردد ع ع (۳۳۴)

جناب ملا نصر الله شهید شهمیرزادی

این عالم و شهید عالی مقام که در سنه هزار و دویست و پنجاه و پنج قمری در شهمیرزاد متولد گشته نامش نصر الله و نام پدرش محمد معروف به ملاء مؤمن و اسم جدّ پدریش زین العابدین می باشد و سلسله نسبشان به معلّم کثیر می رسد که در زمان مختار ثقفی با برادرش به ایران آمده و این دو برادر یکی در شهمیرزاد و دیگری در سنگسر اقامت کردند و سمت پیشوائی در شریعت را در بین اهالی عهده دار شدند. (۳۳۵)

ملاء زین العابدین که مانند آباء و اجداد دارنده ریاست علمی بود سه پسر داشت که عبارتند از ملاء مؤمن و ملاء میرزا احمد و ملاء میرزا حسین. ملاء مؤمن ایمان به امر نداشت اما آن دو برادر دیگر که عموهای ملاء نصر الله هستند اهل ایمان می باشند ملاء میرزا حسین در شهمیرزاد در زمان حضرت اعلی ریاست دینیّه داشت و هنگامی که بقیّه السیف قلعه شیخ طبرسی یعنی آقا سید ابوطالب و آقا سید محمد رضا و آقا سید باقر را دولت ایران از حبس سمنان به طهران طلبید عائله های محبوسین نزد ملاء میرزا حسین آمده خواهش کردند که او نزد حکومت سمنان وساطت کند که آنان را به طهران نفرستند ملاء میرزا حسین برای رفتن به سمنان قاطر طلبید آن حیوان لگدی بر او زد که در همان جا فوت کرد.

اما ملا مؤمن که بدون فوز به ایمان از دنیا رفت دارای سه پسر بود ملا نصرالله و زین العابدین معروف به آقا و مشهدهی آقا محمد. مشهدهی آقا محمد به امر مبارک ایمان نیاورد اما زین العابدین قبل از ملا نصرالله مؤمن شده بود و از خوف ملا نصرالله ایمانش را مکتوم می داشت.

ملا نصرالله سواد فارسی و مقدمات عربی را در شه میرزاد تحصیل کرد و علوم دینیّه و حکمت الهی را در (۳۳۶) سمنان نزد حاج ملا علی عالم مشهور آنجا در چند سال فرا گرفت چون از تحصیل فارغ شد حاج ملا علی و حاکم سمنان با او تا شه میرزاد همراهی کرده او را به سمت پیش نمازی و حکومت شرع و رتق وفتق امور آنجا گماشتند.

ملا نصرالله ریاست مسجد جامع و مسجد مصلی را در عهده داشت و در آنجا حوزه درس دایر کرده در تابستانها طلاب از حدود هزار جریب و سایر نقاط مازندران برای کسب معلومات نزدش می آمدند و او در شه میرزاد اول شخص و دارای نفوذ کلمه بود و به واسطه زهد و تقوی و امانت و دیانت طرف توجه عموم شد زیرا دیناری رشوه و تعارف از احدی قبول نمی کرد و این اخلاق او را همه دیده اند و دشمن و دوست به این فخره شهادت می دهند در شه میرزاد تأهل اختیار کرد و در امور دینی به قدری متعصب بود که قتل افراد بهائی را واجب می دانست ولی به شرطی که کاملاً بر او ثابت شود لذا در ایام او به کسی از احباب صدمه نمی رسید.

دختر عموی ملا نصرالله که صبیّه ملا میرزا حسین بود به امر الله ایمان داشت روزی ملا نصرالله به دیدن او رفت این زن پسر کوچکی داشت که یک مناجات از مادر آموخته بود و در موقعی که ملا نصرالله در آنجا بود خودسرانه آن (۳۳۷) مناجات را تلاوت کرد مادر از ترس پسر عمو در صدد جلوگیری برآمد ولی ملا نصرالله از آن مناجات حال حیرتی پیدا کرده گفت بگذار تمام کند و بعد بیرون رفت و به همین منوال بسر می برد تا آنکه در سنه ۱۳۱۰ هجری قمری آقایان نیروسینا برای نشر نجات الله به شه میرزاد وارد شده ملاحظه کردند که یاران آن نقطه بیش از همه جا در کتمان ایمان خود می کوشند و خوف و هراس فوق العاده بر قلوبشان مستولی است از احباً علت این تشویش و اضطراب را پرسیدند احباب گفتند در اینجا عالمی وجود دارد به نام ملا نصرالله که از همه حیث شخص اول است یعنی در کمالات علمیّه مردی است یگانه و در نطق و بیان و تقریر و موعظه بی همتا و در تقوی و تقدیس و دین داری بی نظیر و نفوسی را که متهّم به بایبّت و بهائیت می باشند واجب القتل می داند و از طرفی هم ایل و تبارش فراوان و خود بستگانش در این محلّ میان خلق معتبر و صاحب نفوذند بدین جهت ما از خوف او مجبوریم که ایمان خود را مخفی سازیم.

نیّر و سینا پرسیدند که در عدالت و اخلاق چطور است جواب دادند که این شخص مردی است عادل و جامع الشرايط و ذره ئی از قوانین شریعت در جلوت و خلوت (۳۳۸) تجاوز نمی نماید. نیّر و سینا گفتند آیا تاکنون از او آزاری به احباً رسیده یا نه احباب گفتند نه زیرا او به حرف مردم اعتنائی ندارد و تا بر خودش چیزی ثابت نشود حکم ضرب و قتل صادر نمی نماید. نیّر و سینا گفتند در این صورت شما بی جهت خائف و هراسانید زیرا از علمای سوء باید ترسید نه از علمای باتقوی و تقدیس و بدین لحاظ خوب است او را با ما ملاقات دهید شاید هدایت گردد احباً گفتند بدین وسیله ملاقات میسر است که بگوئیم دو نفر از اهل علم که قصد زیارت خراسان دارند به اینجا وارد شده مایل به ملاقات شما می باشند در این صورت البتّه حاضر خواهد شد زیرا که اوبه دیدن اهل علم شوق وافر دارد و با این قبیل نفوس غالباً به این نیت روبرو میشود که مقامات علمیّه خود را بنمایاند و مظّفّریّت و غلبه خود را به ثبوت برساند.

نیّر و سینا میگویند بسیار خوب شما به همین بهانه وسیله ملاقات را فراهم نمائید.

یکی از احباب با ملا نصرالله ملاقات و مطلب را عنوان نموده گفت دونفر از سادات محترم که از اهل علم و فضل می باشند عبورشان به اینجا افتاده و همین روزها قصد خراسان دارند و نام شما را که شنیدند طالب ملاقاتتان گردیدند حال اگر اجازه می فرمائید وقتی تعیین کنید که آنها (۳۳۹) به منزلتان بیایند یا آنکه شما به منزل استاد محمد جان که میزبان

آنهاست تشریف ببرید. ملا نصرالله گفت من خود به دیدنشان میروم احباب به نیر و سینا خبر داده خواهش کردند تدبیری بیندیشند تا مباحثات علمیّه به میان نیاید و صحبت را طوری شروع کنند که حصر در مطالب دینیّه باشد زیرا ملا نصرالله در مناظرات علمیّه بسیار قوی می باشد نیر و سینا حضرات را مطمئن نموده گفتند ما با استمداد از آستان جمال مبارک به القای کلمه الله می پردازیم تا استعداد و سعادت او چه باشد.

باری شب میقات فرا رسید نیر و سینا در منزل میزبان در زیرکری نشسته و نسخه لوح مبارک سلطان ایران را روی کرسی گذاشته بودند. ملا نصرالله وارد شده سلام کرد و وجهه و سیمای آن دو سید موقر محترم او را جذب کرده هیبتی از آن دو در قلبش جایگیر شد بعد از جلوس و احوالپرسی نوشته ئی را بر روی کرسی دید و فوراً به عادت معمول مابین طلاب و علماء آن را برداشته و در پیش خود شروع به مطالعه نمود یکی دو صفحه را که زیارت نمود حالش منقلب و کم کم بی تاب شده با روی افروخته از نیر و سینا پرسید این کلمات از کیست من اقرار میکنم که صاحب این کلمات خواه مرد باشد خواه زن و خواه سیاه باشد خواه (۳۴۰) سفید حقّ است و از جانب خداست زیرا این عبارات از افراد بشر صادر نمی شود این را گفته باز مطالعه را مداومت داد تا لوح مبارک نصفه شد و او طاقت نیآورده از کمال اضطراب و انجذاب برخاست که بیرون برود و فریاد قد جاء الحقّ را به عنان آسمان برساند. نیر و سینا و صاحب خانه مانع شده او را نشانند و شروع به صحبت کردند ولی آن بزرگوار ایمان آورده بود و از زیارت آیات دیگر احتیاجی به دلیل و برهان نداشت فقط محتاج به نام و نشان صاحب ظهور و تاریخ و احکامش بود لذا آن شب و شب دیگرش نیر و سینا از تاریخ و وقایع ظهور صحبت کرده بعد از چند روز به راه خود رفتند و از جناب ملا نصرالله خواهش کردند که مراعات حکمت را در هر حال بفرمایند.

به این ترتیب آن وجود محترم در جرگه اهل ایمان داخل شد و از شدت اشتعال به سرعت تمام به مبادی و مسائل و اصول و فروع امرالله آگاه گشت و کتاب مستطاب ایقان را هر شب مطالعه و مطالب آن سفر مجید را موضوع موعظه قرار می داد و بر روی منبر هر روزه مسئله ئی از مسائل الهیّه را از علت احتجاب ملل و کیفیت احتجاج آنها با مظاهر الهیّه و معانی کلمات مطالع قدسیّه مطرح می نمود و داد سخن می داد و هوش و گوش صاحبان درایت را باز می کرد و مستعدّ (۳۴۱) هدایت می نمود چند سال این روش را دنبال کرد و بدین ترتیب جمعی در خفا اقبال کردند و در زمره اهل ایمان درآمدند لیکن مریدان و مستمعان که هر روزه بر پای منبرش حضور می یافتند از کلماتش که تازگی داشت درباره معتقداتش به شکّ و تردید افتاده در صدد ازاله شکّ برآمدند لکن مهابت و ابهت او مانع از این بود که با او روبرو شده مکالمه کنند.

ملا نصرالله خالوئیداشت که در موقع ادای صلوه جماعت مکبّر او بود لذا جمعی نزداو رفته خواهش کردند که ملا نصرالله را وادار به لعن طایفه جدیده نماید تا درباره اش شبهه ئی نماند روزی ملا نصرالله بر منبر موعظه می کرد در بین صحبتش خالو و مکبّرش به صوت بلند گفت دائی جان حضرات خواهش می کنند که شما به طایفه بابیّه لعن کنید تا در حقّ شما مطمئن شوند ملا نصرالله امر به سکوت او کرده و عظم خود را دنبال نمود دفعه ثانی مکبّر خواهش کرد باز گفت ساکت شو و مشغول صحبت گردید خلاصه در آن روز چهار مرتبه آن شخص این خواهش را نمود و سه دفعه ملا نصرالله فرمود که ساکت باش اما دفعه چهارم حلم و حوصله اش تمام شده گفت معلوم می شود که من برای مشتّی خر و گاو صحبت می کنم و از منبر فرود آمده مشتّی محکم بر دهان خالوی (۳۴۲) خود زد به طوری که چانه و دندانهایش شکسته خون جاری شد بعد از مسجد خارج شده به منزل رفت و در خانه نشسته ترک مسجد و مراجعات نمود.

چند روز که گذشت اهل شهر مرزاد خود را مانند گله بی شبان دیدند و احتیاج خود را به چنان وجود محترم مقدّسی دریافتند لذا خالوی ملا نصرالله با جماعتی انبوه به خانه ملا نصرالله آمده التماس و درخواست کردند که به مسجد بیاید و امامت جماعت را مانند قبل به عهده گیرد و امورش را رتق و فتق دهد ملا نصرالله قبول نمی کرد لکن آنها به واسطه

عذر جسارت و شفاعت قرآن او را راضی کردند که دوباره به کار خود مشغول گردد و بالجمله ملاً نصرالله باز به امور قبلی پرداخت و زمام امور مسلمین را به دست گرفت و تشکیلات احبّاً را نیز با کمال شوق و شغف اداره می کرد و ارباب درایت را به شریعت الله هدایت می نمود تا آنکه رفته رفته ایمانش علنی شد.

حاجی امین الزّاعیا و امین الحرم هردو با هم برادر و با ملاً نصرالله پسرخاله بودند و کمال بغض و عداوت را به امرالله داشتند روزی حاجی امین الزّاعیا که واحدالعین بود نزد ملاً نصرالله رفته اظهار داشت که ما یقین کرده ایم که شما بهائی شده اید این عیبی ندارد و ما (۳۴۳) حرفی نداریم لکن خواهش می کنیم عقیده خود را کتمان کنید ملاً نصرالله گفت ای کور بدبخت برو دنبال کارت تو منتظری که من از خدا دست برداشته دنبال شما بیفتم و دین را به دنیا بفروشم حاجی امین الزّاعیا مأیوس و موهون برگشت و کمر را بر مخالفت محکم بست و عده زیادی را با خود همدست نموده برای کسر صولت ملاً نصرالله شیخ محمد حسین پسر خاله او را به مسجد جامع برده به امامت گماشت و خود و همدستانش به او اقتدا کردند.

ملانصرالله وقتی که این فقره را مشاهده کرد مسجد را ترک گفت و در خانه نشست و برای امرار معیشت خود و فرزندان در درّه ئی از درّه های شهمیرزاد که بلا صاحب و بلا مانع بود چاهی حفرو قناتی دایر و اراضی اطرافش را کند و کوب نموده به زراعت مشغول شد و نیز در دامنه کوهی مقداری زمین را تسطیح و برای دیم کاری آماده نمود و شخصاً با سه پسر خود متصدی زراعت گردید و از این ممرّوسیلّه اعاشه خود و یک زن و نه فرزندش را فراهم می ساخت.

این مرد محترم که قبل از این وقایع در کمال عزّت و حرمت می زیست بعد از آنکه پشت پا بر منبر و محراب و شئون دنیوی زد خود بیل به دست می گرفت و کار می کرد و با تیشه خار می کند و از صحرا به منزل می برد و به نهایت قناعت (۳۴۴) امور خود را می گذرانید ارادل و فرومایگان محل به تحریک مبغضین قصد اهانت داشتند لکن خجالت می کشیدند که روبرویش بایستند و تحقیرش کنند لذا پشت بامهای کوتاه شهمیرزاد می استادند و موقع عبور آب دهن و خاشاک بر سرش می ریختند و او اعتنائی نمی کرد بارها دیده شد که این مرد جلیل القدر با لباس دهقانی در حالی که در یک پا کفش کهنه و در پای دیگرش گیوه پاره دارد مشغول بیل زدن است و در آفتاب عرق می ریزد و خدا را شکر می کند که علم در راه حقّ حجابش نشد و صدر جلال او را از توجه به ملیک متعال باز نداشت.

باری آن بزرگوار پس از آن رسماً و علناً بنای تبلیغ را گذاشت و نفوس مستعدّه را به شاهراه هدایت دلالت می نمود و همچنین به تبلیغ لسانی اکتفا نکرده با علمای اطراف مکاتبه می کرد و آنان را کتباً به امرالله دعوت می نمود و اتیان حجّت و برهان می کرد از جمله نفوس مهمّه ئی که بر اثر مکاتیب ملاً نصرالله به شریعت الله وارد شدند یکی ملاً علی اکبر سرخ رباطی و دیگری ملاً سلیمان کسللیانی و چند تن دیگر از علمای دهات می باشند که دو نفر مذکور و سایرین از شاگردان خود او بودند.

قبل از اینکه ملاً نصرالله ترک منبر و مسند نماید (۳۴۵) جمیع قباجات و اسناد مردم شهمیرزاد چه از قبیل معاملات و چه از قبیل نکاح و طلاق به مهر او بود بعد از کناره گیری او از کار نفوسی که قصد تعدی داشتند ملک یا منزلی که به شخصی فروخته و وجهش را دریافت نموده بودند چون سند به مهر و امضای ملاً نصرالله بود آن را باطل شمرده و ادعای مالکیت می نمودند و این عمل سبب تولید مشکلاتی شده عده ئی شکایت نزد ملاً نصرالله بردند و او گفت اگر اسنادی که به مهرمن است از درجه اعتبار ساقط باشد پس جمیع زناشوییهای که در زمان من واقع شده نیز باطل و هرفرزدی که از این ازدواج ها به عمل آمده غیر شرعی و ولدالزّناست مظلومین نزد ارباب تعدی همین مطلب را

دستاویز کردند و ارباب جورزبانان بسته شده گفتند آری مهر و اسناد ملاً نصرالله معتبر است لکن خودش از دین خارج شده و کافر می باشد.

ملاً نصرالله گذشته از این که طرف ایذاء و آزار شه میرزادی ها بود از جانب اهل بیت و فامیل خود نیز در زحمت بود زیرا عیالش نهایت عداوت را داشت و پیوسته با او مخالفت می کرد و جنابش را مورد سرزنش و ملامت قرار می داد همچنین فرزند ارشدش محمد آقا کمال بغض و عناد را با پدر داشت به قسمی که در گیر و دار مشروطه و استبداد (۳۴۶) می خواست پدر را به کشتن بدهد ولی به مرور ایام این زن و فرزند از مشاهده حالات و اطوار پدر و ملاحظه نورانیت ضمیر او متأثر و منقلب شدند و به موهبت ایمان و ایقان سرفراز گشتند و از این جهت آسوده گردید در این میانه آقا سید حسین مقدس ساروی که از متمولین و منتقدین ساری و یکی از تلامذه ملاً نصرالله بود او را به مازندران دعوت نمود ملاً نصرالله سفری به ساری کرده در باغ سید حسین مقدس فرود آمد و با علماء و محترمین ساری که بر سفره گسترده آقا سید حسین مزبور جمع می شدند ملاقات کرد و یکی از افاضل را به شریعه الله هدایت نمود و بعد به ارطه و ماهفروزک و کفشگرکلا رفته احباب را گرم و مشتعل و چند تن را تبلیغ کرده به شه میرزاد مراجعت نمود و این سفر یک ماه طول کشید. پس از مراجعت ملاً نصرالله بلوای عمومی شه میرزاد پیش آمد و تفصیلش این است که در ایامی که ملاً نصرالله با فرزندان خود از راه زراعت امر معیشت را اداره میکرد برای تقویت امور زندگانی فرزند ارشدش محمد آقا که هنوز ایمان نیاورده بود چارواداری و پیله وری می کرد بدین ترتیب که با سه نفر از مکاریان قرار رفاقت گذاشته بود که با هم سفر نمایند و یکی از این سه نفر مشهدی حاجی نامی بود ملقب به نفطی که شخصی رشید و بی باک بود محمد آقا فرزند ملاً نصرالله هم (۳۴۷) همین حالت را داشت و غالباً با شلول و کارد می گشت و به صرف تعصب از پدر و احباب حمایت می کرد ولی در معتقدات مذهبی با احباب و پدر خود معاندت می ورزید.

باری نوبتی از شه میرزاد این چهار رفیق با هم حرکت کرده به علی آباد (شاهی کنونی) رسیدند محمد آقا برای فروختن اشیاء خود در آنجا ماند و آن سه نفر دیگر به بارفروش (بابل حالیه) رفتند و در آنجا با عبدالعلی نامی که عازم شه میرزاد بود گفتگو کردند که خود و بارش را به شه میرزاد برسانند این عبدالعلی از احباب خدمت گذار شه میرزاد بود در حالتی که چاروادارهای مزبور اطلاع نداشتند و بالجمله عبدالعلی با مکاریان حرکت کرده رو به شه میرزاد نهادند و در علی آباد به محمد آقا رسیدند که اشیائش را فروخته قصد مراجعت داشت لذا همگی روبه راه نهادند. در طی طریق وقتی که به دهی موسوم به اذان ده رسیدند عبدالعلی که به گمانش محمد آقا بهائی است به او اظهار داشت که من در سفر قبلی به این ده رفتم احباب گرمی داشت و خیلی خوش گذشت. این حرف را مکاریان شنیده و دانستند که او بهائی است و درباره محمد آقا نیز بدگمان شده محرمانه پیش خود قرار هائی گذاشتند. فردا مشهدی حاجی به محمد آقا گفت می خواهم با شما (۳۴۸) محرمانه صحبت کنم محمد آقا قبول کرد و هر دو از سایرین عقب مانده مشهدی حاجی از محمد آقا پرسید که شما از این طایفه هستی یا نه محمد آقا گفت من از این طایفه نیستم ولی چون مردمان سالمی هستند پشتیبانی از آنها می نمایم مشهدی حاجی گفت آخوندهای ما قتل این طایفه را موجب اجر و مستحق ثواب می دانند حال که چنین شکاری به دست ما افتاده خوبست او را آسوده کنیم و مال او را که از شیر مادر حلال تر است صاحب شویم و ضمناً از قتل او قصری در بهشت با حوریّه برای خود ذخیره آخرت نمائیم. محمد آقا گفت قدری مهلت بده تا فکرم را یک طرفی کنم و بعد نظر خود را اظهار نمایم مقداری به سکوت گذشته و یک میدان راه طی شد و محمد آقا افکار گوناگون از نظرش گذشت سکوت را در هم شکسته گفت فلانی این شخص را شما از بار فروش با خود آورده اید و تا شه میرزاد در حمایت شماست و به علاوه او با شما و من نان و نمک خورده و شخص منفرد و تنهات و دیانت و انسانیت مقتضی آن است که ما او را به سلامت به شه میرزاد برسانیم و بعد شما خود می دانید و هر بلائی می خواهید بسرش بیایید. مشهدی حاجی گفت پس این شخص که نجس است ما باید ظرفش را جدا کنیم و آن روز و آن شب همین طور گذشت و قرار شد محمد آقا به عبدالعلی (۳۴۹) اظهار نماید که با حضرات هم کاسه نباشد فردا صبح محمد آقا عبدالعلی را در خلوت از فحاشی

ها و هرزگیهای حضرات مطّلع کرده گفت رفقا میل ندارند که تو دست به کاسه و سفره آنها دراز کنی عبدالعلی به محمّد آقا صحبت‌هایی کرد که حالش منقلب شد و گفت می توانی همین حرفها را به مشه‌دی حاجی بزنی گفت می توانم محمّد آقا به مشه‌دی حاجی گفت من در میان تو و او راه می پیمایم و شما دو نفری با هم منصفانه صحبت کنید تا ببینم حرف بهائینها چیست زیرا عبدالعلی می گوید از کجا معلوم شد که شما بهواسطه عقب ماندگی نجس نباشید.

مشه‌دی حاجی که چندان نافهم نبود با عب‌الدعلی بنای مذاکره گذاشت تا به منزل رسیدند و به رفقایش گفت سفره را بیاورید همه با هم غذا بخوریم و تا مطلب به درستی بر ما معلوم نشود حق نداریم کسی را نجس بشماریم و بالجمله عاقبت به شه‌میرزاد رسیدند لکن صحبت های عبدالعلی در مشه‌دی حاجی اثر کرده با حرارت تمام نزد علمای آنجا رفته یک یک را به مسجد دروازه کشید که بیایند با ملا نصرالله که بزرگ بهائیان شه‌میرزاد است صحبت کنند تا حق از باطل معلوم شود.

علماء و شیوخ و ارباب عمام که به اصرار مشه‌دی (۳۵۰) حاجی در مسجد جمع شدند بهواسطه اعوانشان شهرت دادند که امروز بابی کشتی است و شیعیان باید همه جمع شوند و در این ثواب شرکت نمایند لذا سکنه شه‌میرزاد جمیعا با چوب و چماق و کارد و ساطور در مسجد مزبور اجتماع کردند و اطراف مسجد و گلدسته ها را علم بستند و هیجده سماور بزرگ به جوش آورده به حضارچای می دادند و در همان روز یکی از احباب که منزلش نزدیک همان مسجد بود مجلس آیات خوانی منعقد کرده بود و احباب در آنجا حاضر بودند آقا میرزا علی محمّد خان سررشته دار نیز که از مبلغین بود و در آن چند روزه علنا صحبت امری کرده و از این جهت هم زمینه برای ضوضاء آماده شده بود در آن مجلس حضور یافت. مسلمین چند نفر فرستادند که بیایند در مسجد دین خود را ثابت کنید ملا نصرالله گفت آقایان اگر واقعا قصد تحقیق دارند آنها تشریف بیاورند اینجا که خلوت و خارج از غوغای عام است تا با هم صحبت کنیم والا در ملا عام که همه مسلح و منتظر هجومند چگونه مباحث دینیّه حلّ و فصل می گردد قاصدان که برگشتند ملا نصرالله همه احباب را به منازلشان فرستاد و خود و محمّد آقا با سررشته دار و صاحب خانه و زنش ماندند. دفعه دوم چند نفر از مسلمین آمده گفتند آقایان علماء می گویند باید در (۳۵۱) مسجد مذاکره شود ملا نصرالله گفت محلی مناسب تر برای مذاکره جز اینجا نیست آقایان بیایند به اینجا ایندفعه که برگشتند و خبر بردند هیاهوی آخوندها بلند شده فریاد برآوردند که ای جماعت دیدید که ترسیدند و نیامدند خون اینها مباح و مالشان حلال است بروید اینها را نیست و نابود کنید.

اهل مسجد که جمعی انبوه بودند به قصد قتل و غارت روی به همان منزل آوردند و به اشاره ملا نصرالله محمّد آقا اسب سررشته دار را زین کرد که او را از این مخصه بیرون برد به مجرد اینکه اسب حاضر شد و آن را بیرون بردند تا سررشته دار را سوار نمایند دسته های اشرار رسیده سه طرف منزل را احاطه کردند محمّد آقا با صوت بلند آواز داد که پیش نیایند حضرات مکثی کردند و باز خواستند پیش بیایند محمّد آقا ششلول را بیرون آورده گفت برای چه به این طرف می آئید یکی از صلحای اغیار که قصدش خوابانیدن فتنه بود گفت ما آمده ایم که ایشان یعنی سررشته دار از اینجا بروند ملا نصرالله گفت مگر نمی بینید که ایشان به راه افتاده اند بالجمله آن شخص با نصیحت و ملا نصرالله با تهدید جماعت را پس زده سررشته دار را به سنگسار روانه کردند و به این ترتیب جماعت متفرق شدند لکن ابواب شکایت (۳۵۲) باز شد که تفصیله در تاریخ عمومی شه‌میرزاد ثبت است.

چندی که از این قضیه گذشت و بهواسطه اینکه دو فرزند ایشان محمّد آقا و محمّد هادی هر یک کارشان رونق گرفته و یکی در بابل و دیگری در سمنان تجارت خانه داشتند و گشایشی در امورشان پیدا شده بود ملا نصرالله برای تشویق و تبلیغ سفری به عرب خیل و بهنمیر و ارطه و سایر دهات بهائی نشین آن نقطه نموده بالاخره به بارفروش ورود کرده در لرحله منزل نمود آن ایام مصادف با طغیان عوانان محمّدعلی شاه بود و اتفاقا رئیس فرقه استبداد آنجا رشیدالسلطان با امین الحرم پسر خاله سابق الذکر ملا نصرالله خصومت داشت و خواست انتقام امین الحرم را از ملا نصرالله و پسرش

محمد آقا بکشد لذا محمد آقا را ابتدا در بابل دستگیر و قصد اخاذی و قتل داشت ولی او به وسائلی که شرحش خارج از موضوع این تاریخ است خلاص شد.

اما نفوسی را که به قصد اخذ و قتل ملاً نصرالله به بارفروش فرستاده بود رفتند و دو گلوله تیر شبانه به او خالی کردند ولی اصابت نکرد و بعد که قصد دستگیری او را کردند احبای لرحله خبر شدند و اجتماع نموده به طوری فریاد و هیاهو کردند که مأمورین از اخذ او منصرف شدند و بعد از این وقایع از مازندران به شه میرزاد مراجعت کرد و به تدریس (۳۵۳) و تربیت جوانان مستعد قیام نمود. در این اثنا برای معالجه پسر کوچکش محمد مهدی به طهران آمده به منزل عبدالغفار حاجی آخوند معروف به حاجی امین الضرب وارد شد و تنها با مرحوم باقراف معروف ملاقات نمود و او صلاح ندید که ملاً نصرالله با سایر احباب ملاقات نماید و در آن اوقات امین الحرم مذکور در طهران بود و برای اقوام خود اشیائی به عنوان تعارف می فرستاد که از جمله یک ثوب عبا و پنجاه تومان پول هم برای ملاً نصرالله فرستاد و او قبول نکرد و به شه میرزاد برگشت.

در خلال این احوال برادر زن ملاً نصرالله در صدد تصرف اموال موروثی خواهرش که زوجه ملاً نصرالله بود برآمده با دسائسی چند اسباب زحمت ملاً نصرالله و فرزندانش را فراهم آورد و چون از حاکم سمنان فایده نئی ندید در شه میرزاد شبی ملاً نصرالله را به منزل خود که درکنار آبادی واقع بود دعوت کرد که صدمه جانی برساند یا آنکه مصالحه نامه بگیرد ملاً نصرالله هم با پسران خود به آنجا رفته و به وسیله ابراز شهادت فرزندانش از مکر و کید دسیسه کاران محفوظ ماند و سالم به منزل مراجعت کرد لکن بالاخره آن شخص منزل موروثی را به خواهر خود نداد.

در حدود سنه ۱۳۳۳ هجری قمری دو پسر (۳۵۴) ملاً نصرالله یعنی محمد آقا و محمد هادی در مشهد سرمشغول کاسبی بودند اوایل تابستان آن سال نامه نئی از پدر خود دریافت داشتند که آنها را معجلاً و مؤکداً به شه میرزاد طلبیده بود و اشعاری را که سروده بود ملفوف نامه فرستاده سفارش کرده بود تا به احبای بارفروش بدهند تا بخوانند محمد آقا چند روز معطل برادرش محمد هادی شد و چون دید که تعلل می کند در حال نگاهت به شه میرزاد رفت پدرش از حال محمد هادی جویا شد محمد آقا احوالات را گفت و او متأثر و مکدر شد.

بعد از چند روز ملاً نصرالله به اتفاق آقا سید محمد باقر به سنگسر رفتند و به منزل حاجی محمد جواد نامی از اغیار وارد شدند و علت این سفر این بود که آن ایام میان احباب و اغیار سنگسر نزاعی رخ داده و از طرفین چند نفر کشته شده و مسلمین سنگسر از مسلمانان شه میرزاد مدد طلبیده بودند تا به اتفاق و استظهار یکدیگر این طایفه را قلع و قمع نمایند و در شه میرزاد مسلمین مشغول جمع آوری نفرات بودند که ملاً نصرالله و آقا سید محمد باقر به سنگسر رفته و رؤسای طرفین را ملاقات کرده و در اصلاح ذات البین کوشیده فریقین را با یکدیگر آشتی دادند.

در این میانه سیصد نفر از مسلمانهای شه میرزاد (۳۵۵) مسلحاً از شه میرزاد حرکت کردند و خبرشان به سنگسر رسید و آخوند سید کاظم سنگسری شخصی را فرستاده به آنها پیغام داد که ما از این مساعدت شما بسیار ممنونیم لکن همین دو روزه اصلاح ذات البین به عمل آمده و حال اگر شما برای ملاقات و دیدن و میهمانی می آئید تشریف بیاورید و گرنه به شه میرزاد مراجعت نمائید قاصد این خبر را وقتی به حضرات داد که در دربند که محلی است میان شه میرزاد و سنگسر اوتراق کرده بودند و این سیصد نفر نشسته با هم مشورت نمودند و گفتند این طایفه روز بروز بر جرئت و جسارت می افزایند و دین خود را علنی تبلیغ می کنند و این نیست مگر از تحریکات ملاً نصرالله که پی در پی آنها را تشویق و دلگرم می کند حال باید فکری برای ائتلاف اوبرداریم که بعد از او کار دیگران آسان است لذا رأیشان بر این قرار گرفت که چهار نفر تبردار در همانجا بگمارند تا وقتی که ملاً نصرالله به شه میرزاد برمی گردد با ضرب تبر هلاکش کنند و همین کار را کرده به شه میرزاد بازگشتند.

این خبر به حاج محمد جواد میزبان ملاً نصرالله رسید ولی این واقعه را به مهمانان خود نگفت و هنگامی که قصد مراجعت به شه میرزاد را داشتند نگاهشان داشت تا شام را خوردند بعد خودش با یک نفر دیگر به همراهشان روانه شده (۳۵۶) قبل از رسیدن به دربند آن شخص را فرستاد که محرمانه ببیند تبردان خوابیده اند یا بیدارند آن شخص خبر آورد که بیدارند حاج محمد جواد دو مهمان خود را به بهانه اینکه در باغ پائین انگورهای خوبی است و باید از آن بخوریم پیاده کرد و هر چه گفتند که این چه موقع انگور خوردن است گوش نداده آنها را مدتی معطل کرد و ضمناً مخفیانه از حال تبردان خبر می گرفت تا آنکه خاطر جمع شد که خوابیده اند آن وقت گفت حالا سوار شوید تا به شه میرزاد برویم باز آنها گفتند حال که فرود آمدیم تا صبح می مانیم گفت نه زیرا صبح باید مالهای من در سنگسار باشند و بالجمله آنها را بدین تدبیر به شه میرزاد رسانید.

ملانصرالله آن سال یا به خاطرات قلبیه و یا به الهامات الهیه پی برده بود که عنقریب شهید خواهد شد و نامه ئی راکه به مشهدسر برای فرزندان نوشت و آنها را طلبید برای این بود که بار دیگر آنها را ببیند و همچنین مضامین اشعاری که سروده و قسمتی از آن را به مشهدسر فرستاده و خواهش کرده بود که در بین احباب بخوانند دلالت بر کمال اشتعال و طلب لقای خداوند متعال می نمود.

باری بعد از مراجعت از سنگسار به عائله خود و مخصوصاً به فرزند ارشدش محمد آقا می گفت که دنیا وفا و بقائی (۳۵۷) ندارد و انسان در موقع نزول بلا باید صبور و شکور باشد و در وقت حلول مصیبت باید به ذیل شکیبائی متوسل گردد و شکایت ننماید و ناله اش بلند نشود این صحبتهای او دلهای آنان را می خراشید و اسباب تحیرشان می شد مخصوصاً محمد آقا اصرار میکرد که اگر احتمال خطر نیست بگو تا فامیل را جمع کنم و مسلح شویم و ترا از شر دشمنان برهانیم او می گفت نه شما به کار و حال خود باشید.

از آن سوی همان سیصد نفری که در دربند چهار نفر تبردان گماشته بودند بعد از مراجعت ملانصرالله بار دیگر در سیزدهم ماه رمضان در محلی جمع شده برای قتل ملانصرالله مشورت نمودند و در آن اجتماع ۸۲ نفر از میان خود انتخاب کردند که در این باره رأی مقتضی اتخاذ نمایند و آن ۸۲ نفر چهار نفر از میان خود به عنوان سردسته برگزیدند و در همان مجلس مبلغ دوهزار و هشتصد تومان برای رشوه دادن به اهل دیوان جمع آوری کردند. و این چهار نفر سردسته هشت نفر جاسوس از زن و مرد اختیار کردند که مراقب حرکات و سکنات ملاً نصرالله باشند و پی در پی خبر بیاورند و نیز چهار نفر را مأمور کردند که مسلح و آماده و منتظر وقت باشند تا عندالافتضاء به قتل ملاً نصرالله اقدام کنند و در همان محل هشتاد نفر از ۸۲ نفری که (۳۵۸) از میان سیصد نفر به عنوان زبده انتخاب شده بودند قرآن آوردند و مهر بر آن زدند که البتّه این کار را بکنند و الاّ عندالله مسئول و مواخذ باشند و نیز لعنت نامه ئی نوشته بودند به این مضمون که هر که از این معاهده تخلف کند مانند ابوبکر و عمر و عثمان باشد و در قیامت با یهود و نصاری محشور گردد اما دو نفر دیگر که یکی شیخ محمد حسین و دیگری میرزا آقای پهلوان بود از این تعهد خودداری کردند و بعداً شیخ محمد حسین همشیره خود را نزد ملاً نصرالله فرستاده قضایا را خیرداد و خواهش کرد که مراقب خود باشد و همچنین میرزا آقای پهلوان داماد ملاً نصرالله را مطلع ساخته سفارش نمود که باخبر باشد و خود را حفظ نماید ملاً نصرالله از هر دو نفر تشکر نموده اظهار داشت من مدتهاست با خدای خود دراز و نیازم و انتظار چنین روزی را می کشم و ضمناً نامه ئی مفصل مشتمل بر دلایل و براهین انشاء کرده نزد شیخ محمد حسین فرستاده گفت این را در محضر همان ۸۲ نفر که بر قتل من هم پیمان شده اند بخوانید. شیخ محمد حسین این کار را انجام داد و در آن مجلس متفق القول گفتند که حقاً و انصافاً مطالبش درست است ولی چه کنیم که قرآن مهر کرده ایم و البتّه باید او را بکشیم و الاّ به عذاب خدا گرفتار خواهیم شد (۳۵۹) و بالجمله هشت نفر جاسوس و چهار نفر مسلح آماده کار شدند.

ملائنصرالله چندی بود که قسمتی از دیوارخانه اش افتاده بود و این ایام اعضای عائله اش می گفتند باید آنجا را درست کرد ملا نصرالله می گفت حالا باشد بعد درست می شود تا اینکه در ۲۶ ماه رمضان ۱۳۳۳ صبح از منزل بیرون رفته نصف اقوام خود را دیدن کرده به منزل بازگشت و همان روز از پسر کوچکش محمد مهدی پرسید که گندم رسیده یا نه جواب داد که دو سه روز کار دارد ملا نصرالله گفت عیبی ندارد همین امروز درو کنید و به منزل بیاورید جواب دادند که چه عجله ایست گفت من می خواهم در منزل مقداری آذوقه باشد اگر گندم امروز دست نداد قدری برنج تهیه کنید و بالجمله فردا همین سفارشات را تکرار و از بقیه اقوامش دیدن نموده ظهر به منزل بازگشت و ناهار میل کرد عصر در منزل خمیر کرده بودند دو ساعت به غروب مانده به عیالش گفت شام مرا بیاورید گفت حال چه وقت شام خوردن است در صورتی که هنوز روز بلند است گفت امروزمی خواهم زودتر بخورم شام آوردند و او همیشه تنها غذا میل می کرد ولی آن روز به محمد آقا که هنوز مریض و بستری بود گفت با من غذا بخور او اشتیائی نداشت لکن (۳۶۰) امر پدر را اطاعت کرده با او هم کاسه شد و باز ملا نصرالله گفت واقعه ئی در پیش است مبادا پریشان شوی. هنوز غروب نشده بود که از طرف محفل روحانی که همان شب در منزل ملا علی منعقد شده بود آمدند که محفل شما را برای امر مهمی طلبیده ملا نصرالله گفت امشب مرا معاف دارید آن شخص برگشت و دوباره آمد که محفل به وجود شما احتیاج دارد ملا نصرالله این دفعه هم عذر آورد محمد آقا گفت چرا به محفل نمی روید در صورتی که محتاج به مشورت شما می باشند آهسته جواب داد که نمی خواهم نعشم در کوچه بیفتد محمد آقا داد و فریاد بلند نمود که اگر چنین است فامیل را خبر کنیم و سنگرتیب بدیم گفت نه لازم نیست باید به قضای الهی راضی شد اتفاقاً آن شب یکی از صباپای ملا نصرالله درد حمل داشت و عیالش به منزل آن دختر رفته بود و در خانه فقط ملا نصرالله و دو پسرش بودند.

دو ساعت از شب گذشته در حالی که این پدر و دو فرزندش هرکدام در بالین خود دراز کشیده بودند بغتة تیری از پشت بوته های گل منزل در نزدیک ملا نصرالله افتاد فوراً برخاست و نشست و پسرانش را آواز داد که این تیر به شما خورد یا نه محمد مهدی که بیدار بود گفت نه در این میانه که ملا نصرالله در رختخواب نشسته و هیکلش (۳۶۱) پیدا بود تیر دیگری از تفنگ محمد باقر برادر شیخ علی اکبر پسر شیخ ابوالقاسم خارج شده به پهلوئی چپ ملا نصرالله آمده در امعاء و احشایش نشست آواز این دو تیر در تمام کوهستان شه میرزاد پیچید اول کسی که خود را به بالین آن شهید رسانید آقا زین العابدین مؤمنی نوه عموی او بود که در همان روز ملا نصرالله به او گفته بود که مرا امشب خواهند کشت و همین که صوت تفنگ را شنیدی به منزل ما بیا.

باری بعد از تیردوم ملا نصرالله سربه بالین نهاده شروع به تلاوت مناجات نمود و کم کم مردم جمع شدند و شبانه جراحی آوردند و او قدری دستکاری کرده گفت گلوله بیرون آمد و پولی گرفته برگشت و فامیل دور بالینش بودند و گریه و زاری می کردند و آن شهید در حال احتضار آنان را دلدار می داد و با خدا مناجات می کرد تا موقعی که بانگ اذان بلند شد و روح پر انوارش به جوار رب العالمین صعود کرد صبح نعش او را به غسل خانه انتقال دادند غسل از شستن امتناع کرد لذا غلامعلی نامی که از تبلیغ شدگان آن شهید بود و ایمانش را مکتوم می داشت جسد را غسل داده بعد از پوشاندن کفن به خاک سپردند و فامیلش سه شبانه روز ختم نهادند و تعزیه داری کردند و از سنگسر (۳۶۲) نیز آقا میرزا حاجی آقایی سنگسری با چهل نفر از احباب به تعزیه آمده و در مراجعت اشرار سنگسری آقا میرزا حاجی آقا را به بهانه ئی انیت کردند و ایشان شکایت به حکومت سمنان بردند محمد آقا فرزند شهید نیز تظلم نمود و خبر این واقعه که به حاکم سمنان رسید با عده ئی از سواران و سیصد تن از احبای سنگسر برای دستگیری مفسدین به شه میرزاد آمد لکن اشرار با یکدیگر متحد شده مقاومت و مخالفت کردند و او بدون اخذ نتیجه با سواران بازگشت و احبای سنگسر نیز به محل خود مراجعت نمودند.

این هنگام کار بر اعضاي عائله آن شهید بسیار سخت شد به طوري که آب و نان بر آنها قطع گردید و خود آنها نیز در خطر بودند نایب الحکومه که سزاً محبّ امر و ازارادتمندان آن شهید بود هشت نفرمأمور برای محافظت آنان فرستاد مأمورین شب اول و دوم با ترس و لرز کشیک دادند و در شب سوم از شدت واهمه حاضر به انجام مأموریت نشدند.

لکن در محکمه الهی قضاوتی عادلانه به عمل آمد زیرا محمد باقر همان شب درموقع خالی کردن تیر دومی از آسیب گلوله خویش دستش مجروح شد و درست یک سال که از ابتدای توطئه حضرات گذشت مرض ویا به شهیرزاد آمد (۳۶۳) یعنی از سیزدهم ماه رمضان سال بعد که مطابق با روز اجتماع آن جمع در سال قبل بود این بلا نازل شد و تا روز بیست و هفتم ماه رمضان که مطابق یوم شهادت آن شهید بود طول کشید ودرست سیصد نفر از اهالی شهیرزاد را به دیار عدم فرستاد لکن به هیچ یک از احبای الهی صدمه نی وارد نشد و اما محمد باقر نیزدر سیزدهم رمضان همان سال به مرض سخت و زشتی مبتلا گشت که هیچکس رغبت ملاقات او را نداشت و او هم در روز بیست و هفتم همان ماه که یک سال تمام از شهادت ملا نصرالله گذشته بود به مقرّ خود راجع گردید و باز یک سال که گذشت درست از روز سیزدهم ماه رمضان قحطی شروع شد و تا بیست و هفتم همان ماه طول کشید و اهل شهیرزاد مجبور شدند آن دوهزار و هشتصد تومان را که دو سال قبل برای مصرف قتل ملا نصرالله جمع آوری کرده بودند آزرغه بخرند و به طورجیره به اهالی بخوراندند و بالجمله بعد از شهادت ملا نصرالله به اقرار اهالی شهیرزاد خیر و برکت از میان آنها برداشته شد.

چشم باز و گوش باز و این عمی	حیرتم از چشم بندی خدا
-----------------------------	-----------------------

ملا نصرالله شهید در تمام مدت عمر هفتاد و هشت (۳۶۴) ساله خود به یک زن اکتفا نمود و آن زن بعد از خودش تا مدتی زنده بود و همچنین ۹ فرزند از او به یادگار ماند که سه نفر آنها پسر بودند و شش نفر دیگر دختر که همگی ازدواج کرده اولاد بسیاری آوردند که موجودند. آن شهید قبل از شهادت به نزول شش لوح از کلک میثاق سرفراز شد و بعد از شهادت مناجاتی که حاوی مقامات عالیّه اوست از خامه گهربار حضرت عبدالبهاء در حقش نازل گردید. و اما شرح صدمات وارده بر بازماندگان آن شهید مجید چون خارج از موضوع این تاریخ است در اینجا درج نگردید.

اینک یک لوح از الواح مقدسه نازله به نام آن شهید از روی خط مبارک حضرت عبدالبهاء طراز این اوراق می گردد سپس با درج مناجاتی که در ذکر شهادت آن بزرگوار است این فصل به انجام می رسد قوله جلّت عنایته

هو الابهی

ایها الفرد التحریر قد سمعت هدی و رقاء ایک البقاء و صفر طیر الاوج الاعلی بابدع الالحن و بفنون الایقاع علی الافنان و اذا یقولان و یترتمان و یرتلان سبحان من تجلی فی فاران و اشرق علی السیناء و ظهر فی الساعیر و کلّ ذلک اشراق بارق لاح و اضاء من فیض قدسه القدیم ثمّ تزلزلت الارض و ارتعدت ارکان الوجود و انفطرت السماء و کورت الشمس (۳۶۵) و انتشرت النجوم و قامت القیامه و ظهرت الطامه و جاء ربک و الملک صفّاً صفّاً فمن الناس من حوسب و خفت موازینه و غبن و اوتی کتابه بشماله و وقع فی حفرة الهاویه شرّ و باله و منهم من استبشر و ثقلت موازینه و ربحت تجارته و اوتی کتابه بيمينه و استضاء وجهه و تبسم ثغره و طار قلبه فرحاً ببقاء ربّه و شوقاً لمشاهده جمال بارئه و تمتّع بآتیم و شرب من ماء معین و تنور بصره بملاحظه النور المبین الساطع من صبح الیقین و البهاء علیک ایها المؤمن بالربّ الرحیم ع

مناجات در ذکر شهادت حضرت شهید جلیل ملا نصرالله اعلی الله مقامه از اهل شهیرزاد علیه بهاء الله الابهی

هو الله رَبِّي رَبِّي تراني لایمَرَّ عَلَيَّ عام و لا اَيَّامَ الا اسمع النَّاعِي ينعِي و ينادي اِنَّ ارياحَ الظَّلْمِ و العدوانِ اشْتَدَّتْ عَلَيَّ مصباح من مصابيح الهدى الَّتِي تُوَقَّدُ و تُضِيئُ من الشجره المباركه في اعلي الجنان و اطفأ و اخمد ذلك السراج الوهاج عند ذلك يسيل مَنِّي العبرات و تشتدَّ عَلَيَّ الحسرات و ابكي بكاء التَّكْلَافِ رَبِّ اِنَّ عبدك نصرالله الفادي الباهر في مشهد الفداء انجذاباً الي الملكوت الابهي اشتعالاً بنار محبَّتِك قد كان منقطعاً عن الدُّنْيَا و فارغ (٣٦٦) القلب عن النَّفْسِ و الهوي مرتلاً لآيات الهدى و مبيِّناً للطريقه المثلي و منادياً بكلمه الله علي الملا و لم تأخذه خشيه الظَّالِمِينَ و لاسطوه المعاندين و لا زلزلته شوكة الامراء و لا صوله الدَّ الخصماء بل ثبت ثبوت الرِّوَاثِي مصادماً هجوم الذَّنْبِ الكواسر مقاوماً السَّبَّاح الضَّارِيه بقلب صابر و لم يزل يدعو الي الافق الباهر و الفجر الساطع ببرهان قاطع و يهيج قلوب الاحياء ببشارات من الافق الاعلي فهجم عليه ضواري الفلا في ليله ليلاء و رموه برصاص خارق للقلوب و الاحشاء فاسلم الرُّوح بتلك الصدمه الكبرى انجذاباً الي مشهد الفداء و ترك ذوي القربى في هلع و اسف و لهف لايتناهي رَبِّ اِنَّه كان آيه من آياتك و كلمه ناطقه من كلماتك يقتبس الانوار من اسمائك و صفاتك الي ان فاز بالشَّهادَه بين يديك آملاً للوصول اليك رَبِّ اعل له الدَّرَجَاتِ و هَيَّا له نزلا في اعلي المقامات واجعله مؤانسا في ملكوت الجمال و مجالسا في جبروت الجلال و غريقا في بحر النُّور في ملكوت الاسرار اِنَّكَ انت الكريم العزيز الوهاب عبدالبهاء عباس

١٢ رجب ١٣٣٨ حيفا

ابن سرگذشت از آقا محمد آقا فرزندان شهيد و برخي از احبائي مطلع شهميرزادي تحقيق و تحرير گرديد. (٣٦٧)

جناب شيخ محمد ابراهيم فاضل شيرازي

جناب فاضل شيرازي يکي از بزرگترين علماي امر بهائي در دوره مرکز ميثاق و اوایل عهد حضرت ولي امرالله است اين عالم عارف که مدت چهل و پنج سال از عمر گرانبهايش در ظل امرالله گذشت بطور شايسته از وجودش استفاده نشد و در حالي که به علاوه تبخّر در علوم اسلاميه در اقسام فنون فلسفیه از قبيل حکمت مشاء و حکمت اشراق متخصص و در مراحل سلوک و عرفان مقامات عاليه پيموده بود اکثر اوقاتش در مدرسه متوسطه تربيت (٣٦٨) صرف تدريس مقدمات عربي گرديد و من دون عمد خدماتش مصداق منطوقه حسنات الابرار سيئات المقربين شد.

اجداد فاضل شيرازي در قرون سلف در جزيره بحرين مي زيسته اند علت مهاجرت اين خانواده به آن جزيره اين است که چون در قرن اول اسلام اعراب به عزم جهاد به سرزمين ايران تاختند و تا جنوب ايران پيش رفتند بسياري از زردشتيان ايراني که نمي خواستند دين آباء و اجداد خود را ترک نموده به اعتناق شريعت غزاي اسلاميه تن در دهند به مملکت هندوستان مهاجرت مي نمودند از جمله مهاجرين همين خانواده بودند که حين عبوراز بحرين با بعضي از مبلغين اسلامي که از فرستادگان حضرت امير المؤمنين بوده اند مواجه و به شرف اسلام مشرف شده¹⁷ و در همان محل سکونت کرده و چند قرن متوالي آن جزيره را مسکن خویش قرار داده به مذهب تشيع علاقه خاصي نشان دادند تا آنکه در قرون اخيره فرقه وهابيه به آنجا هجوم (٣٦٩) آوردند و اين خانواده از شدت علاقه به مذهب خویش از بحرين به وطن اصلي خود که ايالت فارس است کوچيده اند و بالجملة در ميان اين خاندان از اهل علم فراوان پا به عرصه وجود گذاشته و بسياري از آنان فقيه و حکيم و در اين دو فن صاحب تاليفات و تحقيقات مي باشند که از جمله شيخ نجف علي برازجاني پدر فاضل شيرازي است اين شخص که يکي از مجتهدين قريه برازجان فارس بود دو عيال داشت عيال اولش از سادات علويه و عيال دومش مادر فاضل است که مريم نام داشته و ابتدا زوجه برادر شيخ نجف علي بوده و فرزندان

¹⁷ در پشت اغلب کتب اين خانواده اين عبارت ديده مي شود که : (انا کنا من اوال الموالی) و در ذيل بعضي از امضاهاي آنها نیز همين عبارت ديده شده و مراد از آن طبق مرقومه ابادي امرالله جناب آقا ابوالقاسم فيضي اين است که ما از شيعيان جزاير بحرين بوده ايم.

آورده و بعد از فوت او به ازدواج شیخ نجف علی درآمده است باری موقعی که هر دو عیال شیخ نجف علی حامله بودند شیخ مزبور در خواب دید که حضرت ابراهیم علیه السلام به حال طفولیت در دامن او نشسته است و بغتۀ بزرگ شد و او را تحت الشعاع خویش قرار داد شیخ در عالم رؤیا به حیرت افتاد که چگونه این طفل بدین سرعت جسماً و روحاً رشد کرد در آن حال آن طفل به شیخ گفت من میل دارم که در خانواده تو باشم. چون از خواب بیدار شد رؤیا را پیش خود این طور تعبیر کرد که یکی از این دوزن حامله برایش پرسش صالح و کامل خواهد آورد و منتظر شد که ببیند کدامیک از دو عیالش پسر خواهد داشت پس از چندی عیال علویّه اش (۳۷۰) وضع حمل کرد و دختر آورد شیخ نجف علی مطمئن گردید که زوجۀ دوّمی پسر خواهد داشت لذا به اهل منزل سپرد که چون طفل به دنیا آمد قبل از اینکه خودتان به او چیزی بخورانید مرا خبر کنید تا خودم او را غذا بدهم بدین سبب هنگامی که در سنۀ ۱۲۴۲ شمسی آن زن وضع حمل نمود و دیدند پسر است او را شسته و پیچیده ضمناً به پدر اطلاع دادند شیخ دوان آمده فرزند را برداشته بوسید و به دست خود کره و عسل که رسم بود به اطفال نوزاد بدهند به آن بچه خورانید و چون به قیافۀ او نگاه کرد دید کاملاً شبیه به همان طفلی است که در خواب دیده است لهذا دل بستگی زیادی به او پیدا کرده نامش را ابراهیم گذاشت و به ناز و نعمت او را پرورش داد و در هفت سالگی عمامه ئی بر سرش گذارده با سلام و صلوات به مکتب فرستاد. فاضل مدّت دو سال سواد فارسی آموخت و در نه سالگی شروع به تحصیل عربی نموده به سرعت عجیبی از امثله تا سیوطی پیش رفت و در سه سال به لسان عرب عالم گشت آن اوقات برادر بطنی فاضل در شیراز تحصیل می کرد فاضل از پدر اجازه خواست که برای تکمیل تحصیلات به شیراز برود پدر خواهش او را پذیرفت و او به شیراز رفت. جناب وحید کشفی که شرح حالش جزو علمای معاصرین کتاب درج خواهد شد نقل نمود (۳۷۱) که من روزی در مدرسه خان شیراز با دو نفر از رفقایم بر در حجره نشسته بودم یکی از طلاب بسیار جوان خوش سیما از در مدرسه داخل شده بنای گردش را گذاشت ما از قراین فهمیدیم که تازه وارد است او را نزد خود طلبیدیم و از احوالش پرسیدیم و از قصدش جويا شدیم گفت اسم من شیخ ابراهیم است و از برازجان به نیت تحصیل آمده ام پرسیدیم در چه رشته می خواهی وارد شوی گفت در رشته فقه و اصول و دنبال مدرّس خوب می گردم ما علماء و مدرّسین معروف را معرفی کردیم بعد من گفتم اگر بخوای علم حکمت بیاموزی با هم برویم به فلان مدرسه نزد ملاً عباس که بسیار فاضل و محقق است او اسم حکمت را که شنید به فکر فرو رفته گفت می گویند حکمت انسان را از راه بیرون می برد و کافر می کند ما هر سه رفیق از این حرف او خندیدیم و او هم بالاخره وارد این رشته شده رسید به آنجا که رسید این بود مضمون بیان جناب وحید کشفی در خصوص فاضل شیرازی.

باری فاضل که به شیراز آمد در یکی از غرفات مدرسه مشیر که اختصاص به شیخ حسین برادر بطنی او داشت سکنی گرفت و این حجره بعد از چندی از طرف برادر به شخص او واگذار گردید فاضل مدّت چهار سال با جدّ و جهد تمام در شیراز نزد ملاً محمّد علی تحصیل فقه و اصول کرد و در (۳۷۲) شانزده سالگی نزد ملاً عبّاس شاگرد بلافصل حاج ملاًهادی سبزواری رفته دو سال تمام به تعلّم فلسفه اختصاص داد و در اثنای تحصیل برای ملاقات فامیل به برازجان رفته باز می گشت و دو سال دیگر هم در رشته های مختلف علوم و تکمیل حکمت و عرفان بسر برد و یکی دیگر از اساتیدش میرزا آقاي جهرمی بود.

از جمله کسانی که در اوقات تحصیل با فاضل آمد و شد می نمودند مشیرالملک صاحب مدرسه مشیر و حاکم شیراز بوده که هنگام سرکشی به طلاب مدرسه نزد او بیشتر می مانده زیرا ملاً عبّاس معلّم حکمت الهی از استعداد فاضل تمجید بسیاری کرده و شخص فاضل نیز از جهت معاشرت آداب دان و خوش محضر بوده بدین جهت مشیرالملک که اولادی نداشته و خواهر زن خود را که از طفولیت مانند فرزند بزرگ کرده بوده می خواسته است به او بدهد که هر دو به منزله فرزندان باشند به همین لحاظ از بهترین کتب با جلد های ممتاز قریب سیصد مجلد برای او به تدریج فراهم ساخته و اثاثیۀ خوب و غلیانهای سر و ته نقره به حجره اش فرستاده بود و هر موقع که به دیدنش می رفته می گفته است که

فاضل در این حجره همه چیز دارد جز یک عیال لکن فاضل در عوالم خانه داری سیر نمی کرد و در این خصوص هرگز اظهاری ننمود. (۳۷۳)

و نیز در شیراز محمد کاظم نامی بوده است گیوه فروش که اغلب اوقات بقیه گیوه را زیر بغل گرفته در مدرسه ها برای فروش گردش می کرده فاضل از صحبت‌های عرفانی دلچسب این مرد بازاری که عقیده قلبی خود را اظهار نمی داشت خیلی خوشش می آمد و غافل بود که این مرد از بهائیان است و اگر آن موقع می دانست که محمد کاظم منسوب به این طایفه است البته به سختی او را از خود می راند زیرا از شدت زهد و تقوی و تصلب در تشیع به قدری از بهائیان که آن وقت همه را بابی می گفتند بدش می آمد که حتی از شنیدن نام آنها منقلب و منزجر می گردید به طوری که هرگاه خیال بابی به ذهنش می آمد استغفار می نمود. ولی معاشرت این شخص در ایمان او بی اثر نبوده چنان که خود فاضل این مطلب را بعداً دریافته است.

در اواسط ایام اقامتش محمد حسین برادر صلبی فاضل هم برای تحصیل به شیراز آمد که با هم در یک حجره بسر می بردند و مخارج تحصیلاتشان از برازجان می رسید و از مستمری موقوفات مدرسه هم استفاده می کردند بالاخره فاضل در بیست سالگی مردی کامل عیار گشت و از فضایی نامی بشمار آمد در این بین که از تحصیل علوم رسمی فراغت یافت فکر جدیدی بسرش افتاده سرنوشت او را تغییر داد و (۳۷۴) آن فکراین بود که چه شده است که صاحبان کتب آسمانی با آنکه علی الظاهر جز افرادی از بشر نیستند به مقام پیغمبری رسیدند و چون از مطالب حضرات عرفاء مطلع بود مصمم شد که فکر خود را برای یافتن طریق وصول به مقام نبوت تمرکز بدهد شاید به مقصود برسد لذا در نتیجه افکار پریشان از خور و خواب باز ماند و گاهی ظهرها غذا نمی خورد و شبها از حجره غیبت می کرد و علاقه را از همه چیز گسیخته بود ولی کتابهایش را دوست می داشت و گاهی خود را به مطالعه سرگرم می نمود تا آنکه هیجان فکر و خلجان قلب از این کار نیز باز داشت و بالاخره با خود گفت شاید سد راه من حب این کتب باشد بدین جهت روزی در حیاط مدرسه کتابها را روی هم چیده نطف بر روی آنها ریخته آتش زد و مدتی هم با افکار در هم بسر برد تا آنکه روزی با خود گفت من از هر چیزی منقطع شده ام مگر از قالب عنصری و پیکر بشری و یحتمل که همین هیکل جسمانی مرا مانع از وصول به حقیقت است لذا با حافظ شیراز در این آهنگ هم آواز شد که:

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق	قدم برون نه اگر میل جستجو داری
--------------------------------	--------------------------------

بناء علی هذا روزی کلید حجره را به برادرش داده گفت (۳۷۵) محتمل است که من امشب را در مهمانی باشم و نیایم کلی را توداشته باش و دو ساعت بعد از ظهر کلید را به طوری که ذکر شد به برادر تسلیم نموده از مدرسه و شهر بیرون رفته از راهی که به جانب (هفت تن) می رود رهسپار شد. هنوز به آنجا نرسیده نزدیک غروب چند سگ به او حمله ور شدند و او از هول و هراس بر زمین افتاده از حال و هوش رفت و بالجمله مشاهده کرد که بالای درختی است و قالب عنصری خود را دید که بر روی زمین افتاده است و خود از آن نفرت دارد به طرفه العین پرواز به عوالم دلگشایی کرد و در این میانه از جسد خود یاد کرده به سویش بازگشت همین که آن را دید با حالت تنفر مراجعت به عوالم قلبی کرد و در فضای روحانی سیری کرده باز به فکر جسد ترابی افتاده به جانب آن آمد باز نفرت نموده به عالم الهی پرواز نمود و در دفعه سوم که بالکل از حب تن و علاقه بدن آزاد گشت و سعی نمود که خود را به عالی ترین مرتبه آن عالم برساند ناگهان هاتقی آواز داد که مقام تو این است و فاضل آن مقام را که توصیفش ممکن نیست دید و هاتق گفت اکنون برای نیل به آن رتبه بیهوده زحمت مکش چرا که حال باید به دنیا بازگشته خود را تکمیل نمایی و در هفتاد و دو سالگی به اینجا عروج کنی و حالا عجله کردی فاضل در همان عالم مکاشفه بی اندازه از (۳۷۶) قصد و خیال خود پشیمان گشت ناگهان

خود را در قالب عنصری دید که روی سبزه های بلند بدون کفش و عمامه افتاده و آفتاب در همه جا پهن است از جای خود بلند شد و کفش و عمامه را پیدا کرد و دست و رورا صفا داده یکساعت قبل از ظهر فردای روز خروج به مدرسه بازگشته بنا را بر ریاضت گذاشت و ترک معاشرت و مجالست نمود زیرا معتقد بود که با تلاوت او را واذکار مخصوصه و مداومت در ترک لذات دنیویّه چنان که بزرگان دین حضرت سیّد المرسلین فرموده اند البتّه به درک لقای قائم موعود نایل خواهد شد. پس در ریاضت ابتدا ترک اکل غذای حیوانی نمود و به خواندن ادعیه و او را واذکار پرداخت و چون مشیرالملک مزبور هر چندی یک بار طلاب را به ضیافت می خواند و غروب شبی که مهمانی داشت خود به مدرسه می آمد تا ببیند که درهای حجرات مدرسه بسته است یا نه و چنانچه یکی از آنها باز بود از صاحب حجره جویا می شد که چرا به ضیافت نرفته است فاضل برای اینکه مشیرالملک مزاحمش نشود قبل از غروب حجره را می بست و خود در درون آن خاموش می نشست ولی مدّتی که گذشت با خود اندیشید که ندیدن و نخوردن کار مشکلی نیست بلکه باید بر سر سفره مهتّا نشست و از مشتهیات خودداری نمود بدین جهت در مجالس مهمانی (۳۷۷) حاضر می شد و اطعمه رنگارنگ را می دید و در موقع تناول خود را به نان و سبزی مشغول می نمود و اغذیه لذیذ را به رفقای پهلویش تعارف می کرد و می خوراند. به مرور زمان دارای صفای قلب شد و امور بسیاری بر او کشف گردید و این عوالم در بیست و دو سه سالگی برایش رخ داد.

در آن اوقات عبدالحمید نامی از عرفای شیراز به واسطه مظالم حاکم سابق آن نقطه دست از خانه و باقیمانده دارائی خود کشیده در یکی از غرفات دخمه مانند (هفت تن) منزوی شده و چند تن از درویشها به او سرسپرده بودند عبدالحمید که از صفای ضمیر پی به احوال درونی فاضل برده بود در صدد برآمد که او را به مقصد اصلی و قبله حقیقی دلالت نماید لذا شیخ محمد تقی نامی را از مریدان خود به سراغ او فرستاد شیخ مزبور برای اینکه بهانه ئی برای مکالمه در دست داشته باشد چند ورق از اوراق قباله کهنه پیدا کرده نزد فاضل رفته گفت خواهش دارم از زبان من عریضه ئی راجع به این قبالات به حاکم بنویسد فاضل که قلبی صاف و ضمیری نورانی داشت مطلب را فهمید و چون از قیافه نجیبانه او خوشش آمده بود به نرمی گفت اینها بهانه است مطلب را بگو شیخ محمد تقی گفت عبدالحمید ملاقات شما را طالب شده و به هفت تن احضارتان کرده است. بالاخره (۳۷۸) فردای آن روز به اتفاق یکدیگر به (هفت تن) رفتند و نشستند بعد از ساعتی عبدالحمید با لباس درویشی و محاسن سفید از صحرا رسیده با اشارات عارفانه بدون تقوه لسانی به فاضل فهمانید که وصول به حقّ از این راه نیست بلکه به سیر در انفس و آفاق مجاهده در طلب باید حقّ را شناخت و به حقیقت رسید. به هر حال فاضل مدّت یک سال گاه و بیگاه نزد او می رفت و با یکدیگر عوالمی در کشف و شهود داشتند و به لسان فواید با هم گفتگوها می نمودند و در این مدّت مکالمه لسانی در میان نبود و در عالم مکاشفه چند بار هیاکل نورانیّه حضرت اعلی و جمال اقدس ابهی و حضرت عبدالبهاء را به فاضل نمایانده بود مختصر چون یک سال هم به این ترتیب فاضل عمل مراقبه را انجام داد قصد نمود که در اطراف و اکناف دیار به طلب برخیزد و در این وادی با مرکب صبر قدم زند آخرین دفعه ملاقات عبدالحمید این جمله را با کلمات ظاهری به فاضل گفت که تو حال کامل شده ئی امانتی از من نزد محمد تقی داری آن را بگیر و با خود داشته باش محمد تقی روز حرکت بسته کوچکی به فاضل تسلیم کرد و آن ماده ئی بود که مس را طلا می کرد و محمد تقی عمل کیمیاگری را در همانجا یعنی در حضور فاضل نمایش داده به راه خود رفت و محتویات آن بسته را فاضل جزو نفایس با (۳۷۹) خود داشت تا وقتی که به شرف ایمان و حضور حضرت عبدالبهاء چنان که شرحش بعدا خواهد آمد مشرف شد. روزی که از حضور مرخص می شد حضرت عبدالبهاء به او فرمودند بسته امانتی که با خود داری به دریا بینداز زیرا موقع این کار هنوز نرسیده فاضل آن را حسب الامر به دریای عگا انداخت و اما عبدالحمید مذکور به موجب اظهار فاضل از جمله کسانی بود که در سلیمانیه به حضور جمال قدم مشرف شده بودند.

بر سر مطلب رویم فاضل از شیراز به برازجان رفته به پدر گفت من می خواهم برای تکمیل تحصیلات به عتبات عالیات بروم پدر که در همه حال در مقابل اراده پسر تسلیم بود راضی شد و خرجی کافی داد و او پس از طی طریق وارد نجف شده مدّت دو سال در مجلس درس مجتهد شهیرجناب آخوند ملاکاظم خراسانی حاضر شده در فقه و اصول به مرتبه اجتهاد رسید و ضمناً با هر سری همسر می شد و عوالم قبلی را نیز دنبال می نمود و در اثنای توقف در نجف پدرش شیخ محمد حسین پسر کوچک خود را به آنجا فرستاد که هم تحصیل کند و هم فاضل تنها نباشد شبی فاضل در خواب دید که گفتند مقصود تودر خراسان است صبح که ازبستر برخاست به برادر گفت من قصد زیارت یکی از امامزاده ها را (۳۸۰) دارم و یک دو هفته طول خواهد کشید سپس کلید حجره را به او داده خود با مختصر اثاثیه ئی پیاده به راه افتاد و در طی مسافت به یک درویش از هفت درویشی که به جمال قدم مؤمن بودند برخورد با هم به تأتی راه می پیمودند تا به طهران رسیدند و در آنجا از هم جدا شده فاضل با پای پیاده خود را به مشهد رسانید و از موقع خروج از نجف تا دخول به مشهد شش ماه طول کشید در بین راه خراسان روزی نزدیک غروب به رباطی رسید و از خستگی در یکی از صفا های رباط دراز کشیده خوابید و طلوع صبح بیدار شده به راه افتاد و در دامنه کوهی که در آن نزدیکی بود روشنائی آتشی دید چند قدم که راه پیمود صدائی شنید که سیاهی کیستی در جای خود بایست فاضل در جای خود قرار گرفت و آن شخص پیش آمده در حالی که اسلحه در دست داشت او را به جانب کوه برد فاضل در پرتو آتش عده مسلّحی را دید که نشسته و مشغول چای خوردن می باشند و از قرائن معلوم شد که راهزن هستند یکی از آنها که رئیسشان بود به فاضل گفت از کجا می آئی و به کجا می روی و چه همراه داری فاضل گفت از عتبات عالیات می آیم و به خراسان می روم و چیزی هم ندارم رئیس دزدان حکم نمود تا جیب و بغل او را تفتیش کردند و چیزی جز چند قرآن ندیدند رئیس دزدان گفت خوب حالا که (۳۸۱) چیزی نداری بنشین چای بخور فاضل نشست و چای خورد و کم کم روز بلند شد زدها در پناهی از کوه دیگ بزرگی بار گذاشته بودند و می جوشید فاضل را که خیال می کردند شخص درویشی است برای ناهار نگاه داشتند و ظهر دیگ را آورده یک رأس گوسفند فریه را که کشته و پخته بودند آوردند همه با هم خوردند بعد مقداری از باقیمانده گوشت و چند عدد نان و قریب نیم من قند شکسته و قدری هم چای به او داده مرخصش کردند فاضل می گفت مزه آن گوشت و آبگوشت هنوز در بن دندان است و از بس لذیذ و گوارا بود فراموش نمی شود.

باری در خراسان شبی در عال رؤیا دید که در ملازمت حضرت رضا علیه السلام به عرش رفت و در آنجا مشاهده کرد که سه بزرگوار حضوردارند یکی در وسط و دو تا در طرفین وسطی قرار گرفته اند و در همان جا دریافت که آنکه در وسط است خدای یگانه عالم آفرینش است و آنان که در یمن و یسارش می باشند دو تن از مقربان حضرتند و در همان موقع از جانب خدا کتابی توسط یکی از آن دو به فاضل داده شد که آن را تصحیح کند فاضل که آن کتاب به دستش آمد و دید کتابی است حجیم و بزرگ عرض کرد این کتاب مفصل است و من فرصت تصحیح آن را ندارم فرمودند بسیار خوب کتاب نزد تو باشد در موقعش این کار را خواهی کرد و چون پنجاه روز از این واقعه گذشت باز یکی از انبیای عظام را در خواب دید که به فاضل بشارت داده فرمود تو حق را در همین دنیا خواهی دید لکن محل آن را دربرازجان به تو نشان خواهند داد لهذا در وسط فصل تابستان با پای پیاده از خراسان به برازجان رفت و این در موقعی بود که ابوی از پیدا شدن او مأیوس شده بودند زیرا برادرش از نجف شرح گم شدن او را به آنها نوشته بود و معلوم است که از دیدار فرزند از دست رفته چقدر شاد شدند لکن تغییرحالت و اخلاق به علت سلوک در عالم ریاضت و مراحل عرفان که با احوال ریاست و آخوندی بینونت داشت پدر را مغموم ساخت و او را به فکر چاره انداخت عاقبت تصمیم گرفت او را داماد کند اتفاقاً اگر اهل دنیا و در صدد استحکام ریاست و تزئید ثروت بود زوجه مناسبی نصیبش می شد.

شرح مفصل این مجمل این است که برازجان غیراز پدر فاضل مجتهدی داشت به نام شیخ محمد حسن که در باطن با پدر فاضل رقیب بود ولی حفظ ظاهر را می کرد هنگامی که فاضل از سفر باز آمد مجتهد مزبور به دیدنش آمد. وقتی که

فاضل به بازدید اورفت و آمدن خود را خبر داد او را به اطاق منزل بیرونی هدایت کردند و قریب نیم ساعت در آنجا (۳۸۳) منتظر نشست تا آنکه شیخ محمد حسن از اندرونی بیرون آمد فاضل سبب دیر آمدن را جویا شد مجتهد بعد از تقدیم مراسم معذرت گفت دخترم مریض است و طبیب از معالجه اش مأیوس شده و تابحال بر سر بالین او بودم و به احوال اونگرانم زیرا جز او فرزندی ندارم و مجتهد مزبور در این قول صادق بود فاضل گفت این مطلب اهمیتی ندارد و فوراً بر روی یک قطعه کاغذ اسم عباس را با حروف جداگانه در چهار طرف نوشته به او داد و گفت این را بشوئید و در ظرفی با آب به او بخورانید و خود خداحافظی کرده به منزل رفت مجتهد مزبور این کار را انجام داد اتفاقاً دختر همان روز عرقی کرده صحت یافت چند روز که گذشت مجتهد نزد پدر فاضل آمده اظهار داشت که من نذر کرده بودم دختر خودم را به کسی بدهم که درد او را علاج کند و عاقبت پسر شما سبب شفای او شد پدر فاضل از این پیش آمد مسرور گردید زیرا آن دختر از حیث مال و جمال در آن آبادی طاق بود پدر فاضل موضوع را با پسر در میان نهاد و فاضل هم راضی شد و طرفین شروع به تهیه مقدمات عروسی نمودند شبی که فرمایش می خواستند انگشتر و اشیاء دیگر به منزل عروس بفرستند فاضل در خواب دید که سه بار به او گفتند زن مگیر که گرفتار می شوی لذا صبح زود بر اسب سوار شده بدون اظهار به کسی به بوشهر رفت. (۳۸۴) پدر و کسان دیگران خانواده دوباره به زحمت جستجو افتاده مدتی از این حرکت پریشان و سرگردان بودند.

پس از چندی یکی از تجار برازجان فاضل را در بوشهر دید چون از اضطراب ابوبین او مطلع بود بدون اینکه کار شخصی را انجام دهد سواره به برازجان رفته به پدرش خبر داد پدر به فاضل نوشت اگر قصد تو از مهاجرت این بوده است که داماد نشوی اصراری نیست به وطن خود باز گرد لذا فاضل به برازجان مراجعت نمود.

فاضل در اوقاتی که جدیداً از خراسان به برازجان آمده بود شبی در خواب دید شخص جوانی کتابی به او داده گفت مقصود شما در این کتاب است لکن این رویا در نظرش نبود تا آنکه روزی نزدیک عصر به تنهایی در منزل نشسته بود و در خانه باز بود و رسم آن ده چنان بود که هرکس به در خانه علماً می رفت احتیاجی به استیذان نداشت و بدون اجازه داخل می شد ولی فاضل دید که دق الباب شد برخاسته داخل دالان شد نرسیده به در گفت کیستی؟ جوابی با آهنگ خوش آیندی شنید که منم فاضل از شنیدن آن صوت ملیح اثر غریبی در خود احساس کرده گفت با که کار دارید - بفرمائید جواب داد با جناب عالی فاضل پیش تر که رسید و نگاه کرد دید مرد جوانی است که تازه (۳۸۵) وارد شده گفت از کجا آمده اید جواب داد از شیراز گفت به کجا می روید جواب داد به بوشهر گفت اینجا چکار داشتید جواب داد که با شما کار داشتم مگر جناب عالی آقا شیخ محمد ابراهیم نیستید گفت چرا بفرمائید مختصر آنکه آن مرد جوان داخل شد و بعد اسب و خورجینش را هم آورد اسب را به طویله بردند و خورجین را هم پهلوی خودش گذاشتند و آن مرد جوان آن شب با صحبت‌های متفرقه و گفت و شنید فاضل را سرگرم و ممنون و او را نسبت به خود مجذوب و مفتون نمود لکن هیچگونه صحبت امری به میان نیامد.

صبح که از خواب برخاستند فاضل دید خورجین مهمانش دو قفل دارد گفت رفیق دو قفل به خورجین زدن دلیل است که پر از لیره می باشد گفت در خورجین چیزی گرانبها تر از لیره گذاشته ام فاضل گفت آن چیست که چنین ذیقیمت است جواب داد کتاب است فاضل گفت می شود آن را دید گفت آری و فوراً خورجین را باز کرده کتاب مستطاب ایقان را بوسیده به دست فاضل داده گفت من به بازار می روم و بعد از ظهر حرکت خواهم کرد فاضل گفت چندی در اینجا بمانید گفت نمی توانم و البته باید حرکت کنم فاضل به اهل خانه سفارش کرد غذای خوبی برای راه او آماده کرده در خورجین بگذارند و خود کتاب را باز کرد که بخواند (۳۸۶) و دفعه به پادش آمد که اوایل ورود در خواب دید که شخص جوانی کتابی به او داده گفت مقصود شما در این کتاب است و شروع به خواندن کرد تا یک ساعت بعد از ظهر که آن جوان به منزل بازگشت کتاب را به پایان رسانده و عالمی جدید از معارف الهیه بر رویش بازگشته بود. با یکدیگر غذا

خوردند آن جوان برخاست که برود فاضل گفت ممکن است که این کتاب پیش من بماند جواب داد این کتاب تنها سرمایه من است و بعد از جیب بغل خود پارچه سیاهی محتوی اوراقی چند از الواح و آیات که از جمله صلوه و لوح رؤیا و لوح خراسان و لوح سؤال و جواب و غیرها بود بیرون آورده به فاضل داده خود وداع کرده روانه شد.

فاضل از زیارت ایقان و الواح بدون اینکه اسم و رسم مظهر ظهور را بدانند به حقانیت امرالله مطمئن گشته بود و اول صلوه کبیر را از بر کرده هرروز می خواند و سایر الواح را نیز به مروراز برکرد و لحنش در صحبت تغییر نمود و سکنه محلّ پی بردند که از موقع ملاقات او با آن جوان اخلاق و احوالش دگرگون شده وظنّ نزدیک به یقین نمودند که بایبی شده است ارباب غرض که با پدرش رقابت داشتند بغض و کینه سابق را بر تعصّب دینی افزوده با بعضی از اجزای فامیل که وجود فاضل را برای خانواده ننگ می شمردند همدست شده یکی از (۳۸۷) اقربای فاضل را که پست ترین افراد آن دودمان وبه ردالت موصوف بود به قتلش برانگیختند آن شخص که اسمعیل نامیده می شد در ماه رمضان روزی طرف عصر با کاردی که زیر بغل پنهان داشت به منزل فاضل وارد شده دید سماورمی جوشد و فاضل در اطاق شخصی خود چای دم کرده می خورد.

اسمعیل که همیشه منفور فاضل بود نزدیک او نشسته و منتظر بود هوا تاریک شود و عمل خود را انجام دهد و فرار نماید فاضل پی به سوء قصد او برده پرسید چکار داری و اینجا چرا نشسته ئی گفت آمده ام اینجا افطار کنم فاضل گفت برو به منزل خودت افطار کن اسمعیل از نهیب فاضل برخاسته بیرون رفت و دفعه دیگر در اول شب به همان قصد وارد اطاق فاضل شده نشست فاضل با نظر تحقیر به او نگریسته گفت به چه کار اینجا آمدی گفت برای ملاقات شما آمده ام فاضل ساکت شد و اسمعیل در صدد حمله بود در این اثنا دید که در طاقچه اطاق بشقابی از خرما گذاشته است به بهانه برداشتن خرما خیزی زد تا کارد را بیرون آورد و فاضل را هلاک نماید لکن به یک نگاه فاضل قدرت این کار از او سلب شده فوراً خرما را برداشت و شروع به خوردن نمود و هر چند دقیقه یک بار که می خواست حرکت کند هیبت فاضل او را به جای خویش می نشانید و خوف بر او مستولی می گردید (۳۸۸) فاضل هم ملتفت نیت او شده پرسید چرا این قدر مضطرب و دستها را به هم می مالی گفت هوا سرد است و بدنم می لرزد. فاضل از عبدالحمید سابق الذکر خرقة ئی به یادگار داشت که در منزل بر دوش می گرفت اسمعیل به خیالش در آن خرقة اثری است که او را می ترساند لهذا گفت آن خرقة را به من بدهید تا بپوشم و از سرما محفوظ بمانم فاضل گفت تو لایق این خرقة نیستی برو در آن اطاق لحاف به دوش بگیر اسمعیل که از مادر فاضل واهمه داشت به آن اطاق نرفت و از منزل خارج شد.

شبی دیگر در اثنائی که فاضل مشغول ادای صلوه بود در حین قعود کانه به او گفتند که برخیز در اطاق را ببند و این فکر چنان بر او استیلا یافت که نماز را شکسته در را بست و برگشته از نو به نماز ایستاد و در بین نماز چند دفعه احساس کرد که چیزی به در می خورد و تقلانی برای باز کردن آن می شود و بعد صدای والده اش را شنید که می گوید آهای کیستی جواب آمد که منم اسمعیل گفت چه می خواهی برای چه آمدی اسمعیل جواب نداد و فرار کرد. مادر فاضل به علی نوکر خانه پرخاش کرد که چرا هنگام شب در را نبسته است و بعد نزد فاضل آمده بنای نصیحت را گذاشت که فرزند بیا و برای رضای خدا دیگر از این حرفها مزن که (۳۸۹) دشمن پیدا می کنی و خود را هم محافظه کن که علما و طلاب و اعضای فامیل گفته اند شیخ محمد ابراهیم را می کشیم و ننگ او را از سر خانواده برمی داریم پدرش هم راضی است منتھی ملاحظه پدر فرزندی مانع است که در این خصوص اظهاری بکند.

فاضل بر اثر این وقایع در نظر گرفت که خود را از برازجان خلاص کند از قبل هم در خاطر داشت اطلاعاتی از تاریخ این امر جدید که به آن ایمان آورده است به دست آرد چه از مندرجات الواح موجوده نزد خود همین اندازه فهمیده بود که هر خبری هست در اراضی مقدسه است پس شبی به پدر گفت هنوز در تحصیلات من منقصتی است اجازه بدهید تا بار دیگر به عتبات عالیات رفته علوم خود را تکمیل نمایم پدرراضی شد و او به نجف روانه گشته برادر خود شیخ محمد

حسین را ملاقات کرد سپس حوزه درسی تشکیل داده به تدریس شرح منظومه حاج ملا هادی پرداخت و درس حکمت را با معارف ربّانیه که از آیات امر بدیع آموخته بود می آمیخت و رونقی تازه به آن می بخشید و در ضمن مترصد فرصت بود که طریق تشرف را بداند لکن ملاحظه حکمت و مراعات تقیه او را مانع می شد که خود از این و آن راه و چاه را جویا گردد و منتظر بود که این اطلاعات بر سیل صحبت (۳۹۰) از دهان کسی خارج شود تا آنکه پس از دو سال مطلب به دستش آمد ودانست که مقصود و محبوب فوایدش در عگاست و باید با قافله مگه به راه افتد و در منزلی در بین طریق از قافله جدا شده به مقصد رهسپار گردد لذا در اوایل زمستان با یکی از قوافل حجاز حرکت کرد و صبح روز حرکت برادرش شیخ محمد حسین را از خواب برانگیخته گفت من قصد سفردارم گفت به کجا می خواهی بروی گفت به عگا گفت عجب پس آن حرفهای تازه که می زدی از بابیها بود گفت آری گفت پس تو بابی هستی گفت نه من بهائی هستم. شیخ حسین گفت پس من به پدر چه بگویم گفت بگو رفت و دیگر نمی آید شیخ حسین گفت حال که مفارقت دائمی در پیش است مهر و اسنادت را به من بسپار فاضل هم همه را تسلیم کرد و آن موقع حواسش در امر تمرکز یافته بود اما بعد ملتفت شد مقصود برادر آن بوده که به مهر او مصالحه نامه برای خود درست کند و دارائی او را به خود انتقال بدهد چنانکه بالاخره همین کار را کرد.

باری فاضل به برادر گفت پول نقد چه داری شیخ محمد حسین معادل دوسه تومان به او داد و فاضل با همان نعلین که در پای داشت از نجف بیرون رفته همراه قافله شد و پیاده راه می پیمود اهل قافله به گمانشان که او (۳۹۱) شغلش خریداری حج است یعنی از مردم پول می گیرد و به جای آنها به مگه می رود و ظنشان این بود که از ثلثات طبع شتر کرایه نمی کند به این جهت او را سرزتش می کردند بهرحال چون هوا ملایم بود قافله روزها طی طریق می کرد و شبها بار می انداخت فاضل در یکی از آبادیها نعلین که پایش را مجروح کرده بود بیرون آورد و گیوه خریده پوشید و همه زادو توشه و غوری و استکانش را در یک کیسه متقالی جای داده با خود حمل می نمود و شبها که در منازل اوتراق می کردند به درون یکی از کجاوه ها رفته می خوابید و به کمال قناعت گذران می نمود.

قافله مزبور شبی در یکی از منازل که بار انداخت شتردارها قرار گذاشتند که دوشب و یک روز در آنجا بمانند لذا صبح آن روز فاضل در آن نزدیکی سواد قریه نی مشاهده کرده تفرج کنان به سوی آن رفت و آن قریه نسیبه بزرگی بود پس داخل شد که قند و چای ابتیاع نماید مقداری که در کوچه ده راه رفت کدخدای محل او را دیده به جانبش شناخته در مقابلش تعظیم کرد و گفت تو فرشته هستی بیا به منزل برویم من ترا دیشب به همین هیئتی که هستی در خواب دیدم دختری دارم که زانو در گلویش گیر کرده و چند روز است از حلقش خون می آید و کسی نتوانسته است آن را بیرون (۳۹۲) بیاورد دیشب از بس که گریه و زاری کردم و دعا خواندم در خواب ترا به من نشان دادند که شفا دهنده دخترم هستی و بالاخره او را مجبورا به منزل برد فاضل از این حادثه به حیرت افتاده متفکر بود که چه کند و چون فکرش به جانی منتهی نگردید در دل از خدا مدد طلبید دفعه به یادش آمد که عبدالحمید عارف مقیم هفت تن شیراز به او آموخته که اسم عباس را وقتی که با حروف مقطعه در چار گوشه کاغذ بنویسند و بعد بشویند و به مریض بخوراند شفا خواهد یافت پس در ورود به منزل به کدخدا گفت نسخه دعائی می دهم تا آن را شسته و به مریض بنوشانید به شرط این که بگذارید من قدری بخوابم و رفع خستگی نمایم و فی الفور دعای مزبور را نوشته به کدخدا داد کدخدا هم بلافاصله در اطاق مهمان خانه خود رختخواب پهن کرده بیرون رفت و فاضل خوابید.

از آن سوی کدخدا دستور فاضل را به کار بست و آب دعای شسته شده را به دختر خوراند و آن دختر به مجرد این که آن آب را فرو برد به سرفه افتاد و در ظرف چند ثانیه زانو را از گلو بیرون انداخت اهل ده از قضیه مطلع شدند در آن محل گرد آمدند فاضل وقتی که بیدار شد و چشم باز کرد دید اطاق مملو از جمعی کوروکچل و زخم دار و شل و چلاق است که هر کدام چیزی به عنوان هدیه آورده منتظرند (۳۹۳) که او برخیزد و شفای خود را از او بطلبند و کدخدا هم

لاینقطع اشاره می‌کند تا سکوت کنند که مهمان بیدار نشود فاضل بالاخره برخاست و حضار بر سرش هجوم کرده با تضرع و التماس داروی دردهای خود را خواستار شدند فاضل به عجله تمام چند نسخه از همان دعا نوشته به کدخدا تسلیم کرده گفت من مسافرم و قافله حرکت می‌کند اگر خود را به رفقا نرسانم در این صحرا سرگردان می‌مانم و از اشیائی که آورده بودند مقدار کمی برداشته در کیسه گذاشت و به سرعت از ده خارج شده خود را به قافله رسانید و فردا حرکت کرده روبه راه نهادند و پس از چند منزل که بر سر دو راهی رسیدند از قافله جدا شده به طرف بیروت رفت و پس از طی طریق با تن خسته و جسم فرسوده به سراخ آقا محمدمصطفی بغدادی رفته او را پیدا کرد و شرح حال خود را گفت و آن ایام موقع بحبوحه طغیان اهل نقض بود و آقا محمد مصطفی حکایت ناقضان را برای فاضل بیان نمود و خرجی داده گفت از راه صوروصیدا یکسر به عگا می‌روی و در ورود باید به مسافرخانه وارد شوی نه به محل دیگر زیرا ناقضان عهد و پیمان در کمینند که زائرین ارض اقدس را در بدو ورود ملاقات و به آنها القاء شبهات نمایند فاضل به راه افتاد و به موجب راهنمایی آقا محمد مصطفی به عگا وارد شده از عابرین کوچه ها سراخ مسافرخانه را (۳۹۴) می‌گرفت در همین اثناء حضرت مولی‌الوری از مسافرخانه بیرون آمده با جمعی از احباء به طرف بیت مبارک می‌رفتند و فاضل از خم و پیچ کوچه‌ئی که می‌رفت از پشت سر چشمش به آن جماعت افتاده از قفا هیکل مبارک را شناخت زیرا دید عین یکی از آن دووجود مقدسی است که آنان را موقع رؤیای خراسان در حضور خدا در عرش زیارت کرده است. لکن از شرط ادب دور دانست که از پشت سر خود را به حضور برساند لذا راه مسافرخانه را پیش گرفته پرسیان خود را به آنجارسانید آقا نجف علی دربان پیش آمده گفت همشهری محترم چند دقیقه قبل مسافرخانه را بسته و رفته اند شما بفرمائید در قهوه خانه استراحت کنید تا من کلید را بگیرم و بیاورم فاضل به تصور آنکه این شخص از ناقضین است و می‌خواهد به این تدبیر او را فریب داده به محل ارباب نقض ببرد با تندی و تغیر گفت من برای قهوه خانه به اینجا نیامده ام و از پلکان بالا رفت و دید مسافرخانه بسته است آقا نجف علی پیش آمده گفت بنده حقیقت واقع را عرض کردم حالا بفرمائید به قهوه خانه اینجا هم تعلق به حضرت عبدالبهاء دارد تا من ورود شما را در حضور به عرض برسانم. فاضل به قهوه خانه رفته نشست و آقا نجف علی به محضر مبارک شتافه ورود فاضل را به عرض رسانید. (۳۹۵)

در آن زمان جناب دکتر یونس افروخته و حاجی ابوالحسن امین و مشکین قلم و حاجی مونس و حاجی میرزا حیدر علی و چند تن دیگر از احبای نامی مشرف بودند و از شرحی که آقا نجف علی بیان کرد طائفین حول به وحشت افتاده گمان بردند که این آخوند عصبانی به تحریک ناقضین برای تفتیش آمده و از طرف علمای عتبات مأموریتی دارد لکن حضرت عبدالبهاء به حاجی فرمودند که حیدر علی توامشب برو و این مهمان عزیز ما را پذیرائی کن تا صبح شود. احباب از این بیان مرکز میثاق متحیر شدند از آن طرف فاضل در قهوه خانه نشسته بود که دید آقا نجف علی با یک پیرمرد خمیده قامتی به سرعت وارد شدند. حاجی کلید را به آقا نجف علی داد که مسافرخانه را باز کند و خود پهلوی فاضل نشسته بعد از تحیت و ترحیب پرسید از کجا تشریف آورده اید گفت از نجف پرسید اهل کجائید گفت اهل شیراز پرسید چه دینی دارید گفت بهائی هستم پرسید مبلغتان کیست گفت هیچ کس پرسید که را می‌شناسید گفت هیچ کس را گفت از طرف که آمده اید گفت از طرف خودم پرسید سواره آمده اید یا پیاده گفت پیاده گفت برای چه آمده اید گفت برای زیارت مولایم.

حاجی از این استنطاق چیزی دستگیرش نشد بلکه (۳۹۶) بر حیرتش افزود و متفکرانه برخاسته فاضل را به مسافرخانه برد و بعد احباب هم پی در پی آمده هر یک از همین قبیل سئوالات نمودند و کلاً به این آخوند ژولیده گردآلوده که سر وریشش اصلاح نشده با سوء ظن نگاه می‌کردند ولی هیچ یک به خود حق گستاخی نمی‌داد زیرا سرکار آقا در حضور جمع فرموده بودند که مهمان عزیز ما را به احترام پذیرائی کن.

صبح حاجي لباس و فينه و پارچه سفيدي که به دور فينه بايد پيچيد به فاضل داده به حمام فرستاد و از حمام که بيرون آمد گفت شما تشریف داشته باشيد ما حالا مشرف مي شويم و از حضور مبارک اجازه تشرّف شما را مي گيريم بعد شما هم مشرف مي شويد باري حاجي و ديگران رفتند و بعد از اندکي آقا نجف علي آمده فاضل را به حضور احضار کرد فاضل حرکت کرده روانه شد و قبل از تشرّف ايشان مفتي عکاء و يکي ديگر از علماي بلد به حضور آمده و سئوالي در موضوع خلافت نموده بود و حضرت عبدالبهاء از روي قرآن بياناتي راجع به صلاحيت حضرت امير در امر خلافت مي فرمودند فاضل که وارد شد ديد سرکار آقا صحبت مي فرمايند و از دوازده صندلي که در بيت بود يازده تاي آن را حضار اشغال نموده اند يک صندلي در طرف دست راست حضرت مولي الوري خالي است چون آداب تشرّف را نمي دانست سلام کرد سرکار آقا که (۳۹۷) چشمشان به فاضل افتاد فرمودند مرحبا مرحبا از راه دور آمده ايد بسم الله بفرمائيد و صندلي خالي را نشان دادند فاضل نشست و از اين ترحيب و عنايت مولاي عزيز چنان انبساطي در قلبش پيدا شد که رنج راه و خستگي سفر را فراموش نمود و سرکار آقا دنباله صحبت را گرفتند و در بين بيانات ايشان فاضل بي اختيار يک آيه از قرآن به مناسبت تلاوت کرد سرکار آقا رو به او کرده فرمودند بلي جناب فاضل صحيح است اين آقايمان قرآن نخوانده اند از آيات قرآني خبري ندارند و بعد کلماتي عنايت آميز در حقش فرمودند. احباب که در هويت اين شخص در مانده بودند دريافتند که اين مرد از طلبه کوچک و آخوندهاي بي سر و پا نيست و از آن ساعت به بعد ايشان ملقب به فاضل شدند. حضرت مولي الوري که باز قدري صحبت کردند به فاضل فرمودند شما خيلي خسته هستيد برويد در مسافرخانه استراحت کنيد و به حاجي هم فرمودند که مهمان ما به شما سپرده است في امان الله لذا فوراً همه احباب از حضور مبارک برخاستند و در بيرون بيت کلاً دور فاضل را گرفتند که با او مصافحه کنند فاضل که مرد ي تند مزاج و عصباني بود و از استنطاقات ديشب احباب کدورت داشت با تغيير گفت لازم نيست مرا ببوسيد. (۳۹۸)

فردا صبح فاضل در مصاحبت احباء مشرف شد سرکار آقا روبه دکتر يونس خان کرده فرمودند جناب دکتر جناب فاضل را ما تبليغ کرده ايم بايد ديد که تبليغ شده ما با تبليغ شده شما چه فرقي دارد دکتر عرض کرد قربان ما هر وقت چيزي تحويل مي دهيم مثل پول سياه است و از شما گوهر شب چراغ بالجمله فاضل مدت چهار ماه مشرف بود و در اين مدت چند دفعه سرکار آقا فرمودند که در مسافرخانه شبها احباء بايد از محضر فاضل استفاده کنند و او هم هر شب براي احباب صحبت مي کرد و چون بعضي اوقات احساس مي نمود که احباء مطالب عرفاني او را چنانچه بايد درک نمي کنند ملول مي شد و بدن جهت چند شب صحبت را موقوف کرد. يک روز سرکار آقا از احباب سئوال فرمودند که شما شبها در مسافرخانه چه مي کنيد احباب خجالت کشيدند به عرض برسانند که فاضل از چند شب به اين طرف ساکت است لذا وقتيکه مرخص شدند حضرت عبدالبهاء فاضل را نگاه داشته و بعد او را با خود همراه کرده بيرون تشریف بردند و در بين راه حکايت آن شخص عالمي را بيان کردند که در زندان با شخص ناداني همدم شد و به سلطان شکايت نمود که مرا به هر بلاني مبتلا کنی سهلتر از مصاحبت با اين مرد نادان است و بعد فاضل را دلداري دادند تا از قصور فهم ياران در (۳۹۹) اصطلاحات علمي و عرفاني رنجيده نشود و به او فهماندند که

چون که باکودک سر و کارت فتاد	پس زبان کودکی باید گشاد
------------------------------	-------------------------

فاضل در اثنای مدّت تشرّف روزي در محضر مبارک در حالي که مشغول صحبت بودند به خيال افتاد که اي کاش من با ميرزا محمد علي ناقص اکبر ملاقات مي کردم و او را نصيحت مي نمودم که شايد منتبه شود به محض اينکه اين مطلب به خاطرش خطور کرد با آنکه عده احباب در محضر مبارک زياد بود حضرت عبدالبهاء صحبت خود را قطع و روي مبارک را به طرف او کرده فرمودند:

في طلعه الشمس ما يغنيك عن زحل ¹⁸	خذ ما رايت و دع شيئا سمعت به
---	------------------------------

بلي ما بعد از صعود طلعت مقصود برادر را خواستيم وگفتيم برادر ما كه خيالي جز اعلاي امر مبارك جمال قدم نداريم بيانييد با يكديگر متحد شويم ما بلغار را فتح مي كنيم (۴۰۰) شما صقلاب را فتح نمائيد ما اهل مشرق را تشويق مي كنيم شما اهل مغرب را تشويق نمائيد باري آنچه توانستيم گفتيم نصيحت كرديم محبت كرديم حتي وقتي گريه كرديم كه مگذاييد امر مبارك به سبب نفاق ضايع شود ادا اثر نكرد و در بين اين بيانات حزن بر قلب مبارك طاري شد و احباب متحير بودند كه به چه مناسبت مركز ميثاق ذكر قطب دائره شفاق را مي فرمايند لكن فاضل مطلب را دريافته از آن خيال منصرف گرديد.

دفعه ديگر از خاطر گذرانيد كه چون اين بار مشرف شوم از طلعت ميثاق براي پدر خويش طلب آمرزش خواهم كرد فردا كه مشرف و در بيت مبارك جالس شد حضرت عبدالبهاء در حالي كه روي مباركشان به طرف پنجره مشرف بر دريا بود فرمودند جناب فاضل از بركت ايمان شما بسياري از نفوس غريق عفو و غفران خواهند شد.

باري فاضل در مدت چهار ماه تشرف عجائبي ديد و غرايبي شنيد و به منتهي آمال روحاني خويش رسيد تا آنكه ايام مرخصي نزديك شد روزي كه قرار بود فردا وقت غروب حركت كند با خود گفت كاش حضرت عبدالبهاء از خط مبارك چيزي به من عنايت مي فرمودند و همچنين به فكر افتاد كه آيا علمي كه اندوخته ام و رياضتهائي كه كشيده ام و صدماتي كه (۴۰۱) تحمل نموده ام در بساط عنايت مقبول بوده يا نه و آيا از اين به بعد بايد چه كنم و به چه امري اقدام نمايم. فردا كه آخرين روز توقف بود در موقع تشرف جمع كثيري از احباب حاضر بودند و حضرت عبدالبهاء در عين اينكه قلم مباركشان بر روي كاغذ در حركت بود بياناتي نصيحت آميز مي فرمودند در بين بيانات لوجي را كه نازل مي فرمودند تمام شد و آنرا در پاكتي گذارده جناب حاجي ميرزا حيدر علي را كه پهلوئي فاضل نشسته بود طلبيده فرمودند بعد از حركت ايشان يعني فاضل براي ايشان بفرستيد. حاجي آن را گرفته بسر جاي خود بازگشت و به فاضل گفت اين لوح مال شماست كه عنايت فرموده اند و بعد از آنكه احباب حركت كردند حضرت عبدالبهاء به فاضل نزديك شدند و دست مبارك را روي شانه اش گذاشته فرمودند جناب فاضل هر چه مي خواهي بخواه عرض كرد فقط سلامتي هيكل مبارك و دستورو رضاي مبارك را طالبم. فرمودند شما از راهي كه آمده ايد صلاح نيست كه برويد بلكه از طريق بادكوبه و رشت برويد و در بين راه با احدي صحبت امري ننمائيد در رشت خبر ما به شما خواهد رسد. اين را كه فرمودند او را در آغوش كشيده بوسيدند و فرمودند في امان الله. (۴۰۲)

فاضل به مسافر خانه آمد از حاجي پرسيد كه آيا مي توان به زيارت لوح مبارك ناپل شد؟ حاجي گفت مي توانيد زيارت نمائيد ولي عين آن را بعدا براي شما مي فرستم فاضل لوح مبارك را گرفته زيارت نمود و آنچه در ضمير داشت از خلال عبارات آن نمودار بود و صورت آن لوح مبارك اين است:

جناب فاضل مسافر عليه بهاء الله الابهي

هو الله

¹⁸ اين شعر را جناب آقاي اشراق خاوري در دفترچه يادداشت مرحوم آقا ميرزا عبدالله مطلق ديده و سواد برداشته اند و شرح مربوط به آن را نيز ايشان براي بنده بيان كردند. و بايد دانست كه اين شعر از متنبّي شاعر بزرگ عرب است.

یا من رأی آیات ربّه الکبری علیک ان تبسط اکف الشکر الی العزیز العفّار بما هتک الاستار و اشرق الانوار و انکشف الآثار و ظهر الاسرار و قرّت عیناک بمشاهده آیات ربّک المهیمن المختار فتنوّرت بصیرتک و طابت سریرتک و اطمئنّت نفسک و اشتعلت نار محبه الله فی قلبک اذا ارجع الی الدّیّار و ذکر النّاس بایّام الله و ادعوهم الی سبیل الله بالموعظه الحسنه و القول اللّین و الّتی هی احسن و اضرم فی الافئده نیرانا تحرق الحجبات و تعدم السبحات و تزیل الشبهات و تفسّر المتشابهات و تظهر الآیات البیّنات و تبین الحجج الساطعات و تکشف الظلمات حتّی یلوح انوار الحقیقه علی هیاکل التّوحید فی کلّ الجهات ع ع

فاضل چنانکه دستور داشت همان روز حرکت کرده (۴۰۳) از راه بادکوبه به رشت آمده به منزل مرحوم میرزا محمّد علی خان رشتی وارد شد و به صلاحدید محفل مقدّس روحانی چندی برای نشر نفحات الله در آنجا مقیم گشت و سبب اشتعال احباب گردید کم کم آوازه اش در شهر پیچیده غوغای آخوندان بلند شد مرحوم ابتهاج الملک که یکی از رجال مهمّ و تاریخی این امر مبارک است در رشت دارای نفوذ بود چون ملأها ساز مخالف نواختند و آهنگ ناموافق ساختند ابتهاج الملک به آنها پیغام داد که بهتر این است آقایان علماء تشریف بیاورند و با جناب فاضل مذاکره فرموده جواب ایرادات خود را از نزدیک بشنوند نه آنکه از دور هیاهو کنند و بالاخره به همت آن بزرگوار چند نوبت مجلس مذاکره آراسته شد که یکی از آن مجالس در مسجد انعقاد یافت. جناب فاضل در محضر فقهاء حقیّت امرالله را اثبات نمود و آخوندها که به سبب تدابیر عاقلانه ابتهاج الملک ملتزم بودند شرایط محاوره را رعایت کنند بالاخره در استدلال ملزم و مفهم گردیدند لذا فاضل در آن مدینه شهرتی عجیب یافت و اهالی در کوچه و بازار او را به یکدیگر نشان داده می گفتند همین است آن کسی که علمای ما را مجاب کرد و حرف خود را پیش برد. مختصرآنکه رفته رفته مردمان از شکست پیشوایان خود و فتح و ظفر بهائیان به هیجان آمدند و نزدیک بود که (۴۰۴) ضوضائی برپا شود لذا محفل مقدّس روحانی رشت ایشان را روانه طهران کرد.

فاضل در ورود به طهران در میان احبّاء معروف شد و اهمیّت یافت و از برکت وجود او مجالس احباب رونق پیدا کرد. در این اثناء لوح مبارکی برای محفل روحانی طهران رسید که به جهت اعلائی کلمه الله یکی از مبلغین منقطع را به قم روانه نمایند. قرعه این فال به نام فاضل درآمد و او به کمال بهجت این مأموریت را قبول کرده به آن بلد رفت ابتدا بدون اینکه خود را به احبّاء بشناساند در یکی از مدارس منزل نموده به افاده و افاضه مشغول گردید و با اظهار شطری از معارف اندوخته طلب صاحب ذوق آنجا را شیفته خویش کرد و چنان شد که طراً قسم یاد می کردند که ما تابحال مانند این مرد محقّق و تحریری ندیده ایم. اما به مرور از فحوائی کلمات فاضل فهمیدند که قصدش تبلیغ امر بهائی است و علمای سوء در صدد قتلش برآمدند و بالاخره به وسیله محفل روحانی قم مخفیانه به طهران رفت و در طهران لوح مبارکی را که از رشت برایش فرستاده بودند زیارت نمود و صورت آن این است:

جناب فاضل الهی من اهل الشّین علیه بهاء الله الابهی (۴۰۵)

هو الله

ایّها الفاضل الرّحمانی جناب ابتهاج مرقوم نموده اند که مانند سراج در زجاج گیلان برافروختی و دیده از آسایش جهان فانی و ستایش هر زندانی در این خاکدان ظلمانی دوختی و جان و دل را بکلی سوختی و فروختی ای آفرین بر همت جانانه تو و من النّاس من یشری نفسه ابتغاء وجه الله تا چنین نباشد جبین بنور مبین روشن نگردهد جمال قدیم در توقیعی که به جهت عارفی مرقوم فرموده بودند این بیت مندرج:

یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر	یا چو مردان اندر او و گوی در میدان فکن
---------------------------------------	--

حمد کن خدا را که در این میدان جولان نمودی و به چوگان همت گوی موقیت ربودی ع ع

به فاصله کمی لوح دیگری نیز در جواب سئوالاتی که از طهران نموده بود عز وصول یافت که ذیلا درج می شود:

طهران حضرت فاضل شیرازی علیه بهاءالله

هو الله

ایها المنجذب بنفحات الله قد اطلعت بمضمون الكتاب و عرفت فحوي الخطاب و حمدت الله علي ما لهم القلوب الصافية بالهامات رحمانيه و عطر مشام اهل الاشراف (۴۰۶) برائحه طيبه عبقت علي الافاق و اتضرع اليه ان يؤيدك بروح تحيي به القلوب و الافئده والارواح انه سميع الدعاء در خصوص امام ثاني عشر استفسار نموده بودید این تصور از اصل در عالم جسم وجود نداشته بلکه حضرت امام ثاني عشر در حيز غيب بود اما در عالم جسد تحققي نداشت بلکه بعضي از اکابر شيعيان در آن زمان محض محافظه ضعفاي ناس چنين مصلحت دانستند که آن شخص موجود در حيز غيب را چنين ذکر نمایند که تصور شود که در حيز جسم است لان عالم الوجود عالم واحد ما کان غيبا الا بکم و ما کان شهودا الا بکم چنين تفکري و تصووري و تدبري نمودند این حجر در صواعق یک بيتي می گوید:

ما أن للسرداب ان يلد الأذي	سميتموه بز عمكم انسانا
فعلي عقولكم العفا لا تكم	تألتتم العنقاء و الغيلانا

باري اگر رجوع به روایات شود و دقت تام گردد واضح و مشهود شود که این امام همام علیه السلام از اصل در حيز جسم نبوده و اما بقاء نفوس مهمله بعد از خلع جسد عنصری بقائي است که عین فناست چه محروم از حیات طيبه اند مانند جماد هر چند در حيز جمادی بقائي دارد ولي بالنسبه بوجود (۴۰۷) انسانی فناي محض است عوالم دیگر محل تبدیل حقائق و تغییر ماهیات و تجدید خلق نه ولي ترفیع درجات و شمول عفو و غفران امری است واضح از عدم فرصت مختصر جواب داده شد آن جناب به تمن و تفکر تفصیل خواهید داد و تشریح خواهید نمود الآن نفس طهران را مرکز قرار دهید و گاهگاهی به سایر ولایات یک گشت و گذاری نموده مراجعت کنید حضرت فتح الله خان مشیر را تحیت مشتاقانه برسانید حال حضور مقتضی نیست انشاءالله به وقتش اجازه داده می شود ع ع

باري در ورود به طهران از جانب محفل مقدس روحانی به سمنان و سنگسر مأمور روانه شده چندی در آن صفحات به اعلاي کلمه الله و نشر نفحات قیام داشت پس از مراجعت در اثر زیارت لوح اخیر فوق که می بایست شهر طهران را مرکز اقامت قرار دهد به فکر تأهل افتاده و با دوشیزه ئی به نام نوظهور خانم همشیره فائزه خانم ازدواج نمود و روزها در مدرسه تربیت بنین و بنات تدریس مینمود و شبها در بیوت تبلیغیه تبلیغ می فرمود و در مجالس تبلیغیه غالباً سر و کارش با ارباب عمام بود و مکالماتی که در آن مجالس می شده شنیدنی و دیدنی بوده. مثلاً دفعه ئی با دو نفر آخوند روبرو گشت که با هم پسر عمو بودند یکی از آنها که سننا (۴۰۸) بزرگتر و علما مقدم بر دیگری بود با فاضل وارد مذاکرات امریه گشته پرسید که شما به چه دلیل ایمان به این امر آورده اید فاضل گفت ادله و براهین این امر اعظم بسیار است ولي اعظم و اکبر از همه دلایل آیات است که از لسان و قلم صاحب ظهور چون غیث هاطل بر سیل فطرت در نزول و صدور بوده. آخوند گفت آیات او کدام است فاضل لوح مبارک احمد را که در حفظش بود تلاوت نموده فرمود این ایت آیات حضرت بهاءالله. آخوند گفت اگر اینها آیات باشد من هم مثل آن را می گویم فاضل گفت شما الساعه آیاتی بدون تأمل و تفکر نازل فرمائید تا من در همین مجلس به شما ایمان بیاورم آخوند گفت بسیار خوب و بعد

خود را جمع نمود و دو زانو نشسته تنحنحي کرد و دستي به ريش کشيد و گفت اللهم صلّ علي محمد و آل محمد بعد که ديد چيزي نازل نشد دو دست را بر زمين گذاشته خود را از جاني کهنشسه بود بهجاي ديگر تقريبا يک ذرع دورتر انداخته آرام گرفت دوباره راست نشست و دست به ريش و سبيل کشيده گفت اللهم صلّ علي محمد و آل محمد باز هم چيزي به نظرش نرسيد لذا بار ديگر جاي خود را به همان ترتيب مذکور تغيير داده نشست و گفت اللهم صلّ علي محمد و آل محمد. فاضل به حال سکوت به اين منظره ناظر بود دفعه چهارم که آخوند (۴۰۹) جابجا شد و اللهم صلّ علي محمد را تکرار کرد آن آخوند ديگر به خنده افتاده گفت پسر عمو آيات نمي توانيد نازل کنيد صلوات را که مي توانيد موقوف کنيد. اين حکايت را بنده در سنه ۱۳۰۳ شمسي هجري از شخص جناب فاضل در طهران شنيدم.

باري در خلال آن احوال در عالم رؤيا چيزهاي عقيب مي ديد که بعضي از آنها را نوشته و در خانواده خود به يادگار گذاشته من جمله شبي در خواب جواني را ديد که بر گرد يقه او ابياي سبز دوخته شده است و با خود چنين انديشيد که اين سيد جوان حضرت صاحب الزمان است و در اين بين آن جوان گردن خود را طوري گرفت که اشعار دوخته شده بر يقه خوانده شود و فاضل موفق به قرائت يک مصراع از آن اشعار گرديد که اين است:

(يا ظاهر الظهير لك المجد والعلي)

صبح که بيدار شد آن را يادداشت نمود و در مدرسه تربيت خواب را براي جناب عزيز الله مصباح نقل کرد جناب مصباح مصراع دوم را متناسب با مصراع اول ساخت و آن اين است:

(من نورك استنار اولو الفضل و النهي)

سپس خود فاضل هم دو بيت ديگر بر آن افزود که اين است: (۴۱۰)

مولاي حول ذاتک قد طافت الصفات	فاخترت بينهن عبوديه البهاء
کلّ الوجود دان لسلطانک الذي	ساق المقربين الي الرشد و الهدى

بعد جريان آن رؤيا را به محضر حضرت عبدالبهاء عرض کرد و در جواب لوح مبارک ذيل نازل گرديد:

طهران - جناب فاضل شيرازي

هو الله

نامه ئي چند روز پيش به شما مرقوم گرديد و بهواسطه جناب امين ارسال شد حال نامه جديد شما قرائت شد در عالم رؤيا به نظم شعر پرداختيد آن اشعار در فتر غيب مقيد فراموش نشود الحمد لله در مدرسه تربيت به خدمت مشغولي و به خدمات امریه مألوف و به تعليم بنات پرداختي و آيات بينات را شرح مي دهی الي آخر بيانه الاحلي.

و از جمله وقايع شنيدني فاضل در آن ايام حکايت محاجه او با دو نفر آخوند هاي سنگلج مي باشد و شرحش اين است که حاجي آقا رضا قلي و آقا محمد که دو برادر از علماي سنگلج بودند در حدود سنه 1337 هجري هر روز در بالاي منبر به سب امر و ذم احباب پرداخته مبارز مي طلبيدند و احبّاء صلاح نمي ديدند که کسي با آنها مکالمه (411) نمايد زيرا بيم خطر و ضوضاء مي رفت بالاخره روزي جناب ميرزا حسن اديب براي مذاکره نامزد و چون به آنجا حاضر شدند از اوضاع و احوال چنين استنباط نمودند که مباحثه با آنها منجر به فساد و فتنه خواهد گرديد و به مراعات حکمت داخل در

صحبت نشدند و این فقره سبب تجرّی آن دو آخوند گردیده بر دیوارهای کوچه اعلانهائی چسبانیدند که یکی از علمای بهائی برای مذاکره دینیّه نزد ما و چیزى در چانته نداشت و بالجمله مردم بنای رذالت و تمسخر را گذاشتند و از آن جانب محفل روحانی هم حفظاً لاحباءالله از این قبیل مناظرات ممانعت می‌کرد چون دو سه روز گذشت و بر وقاحت آخوندها و رذله ناس افزوده گشت فاضل مصمّم شد که برود و جواب آنها را بدهد. جناب میرزا یوسف خان وجدانی و جناب میرزا علی محمد خان سررشته دار هم متّفق شدند که با ایشان همراهی نمایند و هر سه مقرّر داشتند که به کسی اطلاع ندهند تا اگر به مهلکه افتند به مسئولیت خودشان باشد و ضمناً از آخوندها وقت برای ملاقات و محاجّه خواستند بهر صورت پیش از ظهر روزی که می‌بایست عصر به محلّ معهود حضور یابند فاضل قرض و طلب خود را بر صفحه ئی نوشته در منزل گذارد و بعد از تناول ناهار با خانم خود وداع کرده روی طفل رضیع خود (412) سبحانیه را بوسید و از منزل خارج شده در وعده گاه به آن دو رفیق خود ملحق گشت و هر سه نفر قدم به محله سنگلج گذاردند.

از آن سوی آخوندها در مسجد اعلان کرده بودند که بهائیها در فلان روز و فلان ساعت قرار است که بیایند با ما صحبت کنند و پی در پی رجز می‌خواندند لذا اهل محله که به رذالت از تمام اهل شهر امتیاز داشتند منتظر بودند که عنقریب بهائیها می‌آیند و در مناظره مغلوب می‌گردند و به حکم آخوندها به دست اهل محله پاره پاره می‌شوند. علی ای حال فاضل و رفقاییش از کوچه های تنگ و کثیف سنگلج از میان دسته های زنان تماشاچی که با چادر نماز از منازل خود بیرون آمده بودند به زحمت گذشته وارد بیرونی خانه آقا رضا قلی شدند و او هنوز در مسجد بود لکن در اطاق بالاخانه آقا محمد برادر آقا رضا قلی و چند نفر از طلاب و چند تن از نفوس مختلفه و چهار نفر قرّاق مسلح نشسته بودند. باری رفقا وارد شدند و چون حقّ صحبت با فاضل بود در صدر مجلس پهلوی وساده مخصوص آقا رضا قلی نشست آقا محمد هم در طرف دیگر وساده جالس بود بعد از سلام و تعارف قبل از آمدن آقا رضا قلی باب مذاکرات با آقا محمد مفتوح گشت و سخن از ضروریات مذهب اثنا عشریه به میان آمد فاضل (413) اقوال آقا محمد را از روی احادیث و اخبار ردّ می‌کرد کم کم مجال برای آقا محمد تنگ شد و برای تقویت حرفهای خود کتاب می‌آورد و فاضل از همان کتب مواضع استشهاد را پیدا می‌کرد و به او نشان می‌داد آقا محمد رفته رفته صوتش بلندتر و آوازش خشن تر می‌گشت و برای اثبات مطالب خود از حرکات سر و دست مدد می‌جست و لاینقطع سر و گردن و دستها و بدن خود را تکان می‌داد و همان طور که دو زانو نشسته بود پیش می‌آمد فاضل هم مقابله بمثل می‌نمود بطوری که چند بار زانوهای دو مناظر به یکدیگر سوده شد حضار هم گوش به مذاکرات داشتند خصوصاً قرّاقها که از تماشای آن منظره به شگفت آمده هیکل جسیم و موقر و عمامه خوش ترکیب و مرتّب و سیمای نورانی فاضل آنها را جذب کرده گاهی که آقا محمد طغیانش اوج می‌گرفت و نامربوط هائی می‌گفت که حتّی آنها می‌فهمیدند جلوگیری می‌کردند و از فاضل طرفداری می‌نمودند و بیش از یک ساعت که به همین ترتیب گذشت آقا محمد در دو سه موضوع مجاب گردید و در این بین حاجی آقا رضا وارد شد و به احترام او اهل مجلس برخاستند و لحظه ئی چند سکوت حکمفرما گشت بعد صحبت امری به میان آمد آقا رضا قلی خواست موضوع ضروریات مذهب را مطرح کند فاضل گفت ما قبل از تشریف فرمائی شما بحث در این موضوع را با جناب (414) آقا محمد خاتمه دادیم آقا محمد و حضار مجلس قول فاضل را تصدیق کردند لذا آقا رضا قلی مواضع دیگری پیش آورد و اشکالاتی طرح کرد که فاضل همه را حلّ نمود و ایراداتش را جواب داد و این مناظره تا سه چهار ساعت از شب گذشته طول کشید و آقا رضا قلی هم مجاب گردید و فاضل در آخر مجلس رو به حضار کرده گفت حضرات شاهد باشید که جواب جمیع ایرادات این آقایان داده شد بعد رو به آقا رضا قلی کرده گفت دیدید که دیگر حرفی ندارید و مجاب شدید دیگر حقّ ندارید که در مسجد بگوئید بهائیها چرا آیند با ما صحبت کنند آقا رضا قلی سکوت نمود و فاضل خداحافظی نموده با جناب میرزا یوسف خان وجدانی روانه شدند و به سلامت از آن لانه زنبور رستند آقا میرزا علی محمد خان سررشته دار هم قبلاً از مجلس بیرون رفته بود. باری این قضایا را فاضل به حضور حضرت عبدالهءاء معروض داشت و در جواب لوحی نازل شد که صورتش این است:

طهران - جناب فاضل شیرازی علیه بهاء الله الابهی

هو الله

ای ثابت بر پیمان نامه شما رسید نظر به عدم فرصت مختصر جواب مرقوم می‌گردد معذور دارید در خانه میرزا اسحق خان تعلیم اماء الرحمن سبب قربیت درگاه جمال (415) ابهی است امیدم چنان است که موفق و مؤید گردند اجتماع با مجتهد سنگلج و اقامه برهان و دلیل ساطع و حجت قاطعه بسیار سبب سرور شد امیدوارم که متابعا بر خدمت موفق گردی و علیک البهاء الابهی عبدالبهاء عباس 20 ج (1) 1338 حیف

بهر جهت در همان سنوات فاضل به امر محفل روحانی با عیال و اطفال به همدان کوچیده در آن مدینه مقیم گشت و در مدرسه تأیید با کلاه تدریس می‌کرد و ساعات فراغت را در صحبت مبتدیان با عمامه بسر می‌برد زوجه اش هم سمت مدیریت مدرسه موهبت را داشت و بعد از سه سال چون از رفتار و کردار برخی از جوانان نالایق و دوستان نابالغ به تنگ آمده بود به طهران مراجعت نمود و باز در مدرسه تربیت به تدریس مشغول گردید تا آنکه از ساحت اقدس در دوره حضرت ولی امرالله ارواحنا فداه به محفل روحانی طهران امر گردید که مبلغ مطلع منقطع به کردستان برود محفل روحانی برای این کار فاضل را اختیار و روانه کرد و او پس از ورود با علمای آنجا که اهل سنت و جماعتند مقابل شده زبان به اقامه حجت و برهان گشود و با پیشوای بزرگ سنّیان که از ملاقات ایشان خودداری می‌کرد مکاتبه آغاز نمود آن شخص عالم که موسوم به مولانا محمد بود روزی به فاضل نوشت (416) به من الهام شده که تو ضال و مضلی و امری هم که مدعی حقیقت آن می‌باشی باطل است. فاضل جوابی به لغت فصیحی برایش نوشت که تو از جانب حق ملهم نشده ئی بلکه شیطان بوده که به تو وسوسه کرده است و چون چنین جسارتی از تو سر زد منتظر باش که عنقریب غضب الهی فرا می‌رسد و سخط خدائی ترا احاطه می‌نماید. و همین طور هم شد و آن وعید صورت خارجی به خود گرفت یعنی به فاصله سه روز آن شخص بغته مریض شد و فجاء وفات کرد و صورت نامه ئی که فاضل به آن عالم نوشته این است:

(بسم الله الذي اراد ان يحق الحق بكلماته و يقطع دابر الكافرين و الحمد لله الذي اخرج طائرك الذي الزمه في عنقك في هذا اليوم الموعود و سوف تلقاه كتابا منشورا منتشرا في الافاق ليعلم الكل مبلغك من العلم و العرفان و انك بما اشتريت الضلالة بالهدى ما اثمرت تجاركت و ما اثمرت شجره امالك و تري نفسك في خسران مبين فوالله من كفر بالله و آياته في هذا الظهور ما آمن بالله في ازل الازال الي ابدالابدين فو ربك يا شيخ ما الهمك ان كنت صادقا في دعواك الا الشيطان و ان الشياطين ليوحون الي اوليائهم و ان كنت كاذبا فقد اخدعك نفسك و اوليائك الذين في حولك والله غني عنك و عن كل من في السموات و الارضين فنعم ما قال (417) المولوي الرومي:

ذم خورشید جهان ذم خود است	که دو چشم کور و تاریک و بد است
---------------------------	--------------------------------

فيا عجا مَن يدعي الاسلام و يقول ما قاله المعرضون و المعترضون علي الفرقان كما قال الله تبارك و تعالي حكاية عنهم ما يأتيهم من ذكر من ربهم محدث الا استمعوه و هم يلعبون الي قوله تعالي بل قالوا اضغات احلام افتراه بل هو شاعر فليأتنا بأية كما ارسل الاولون ثم قال سبحانه و تعالي تبكيئا لهم و تقريعا عليهم و ما ارسلنا قبلك الا رجالا نوحى اليهم فاسئلوا اهل الذکر ان كنتم لاتعلمون.

يا شيخ قد شغلنك الرياسه الدنيه عن مالك البريه و اخذت خوار عجل نفسك الهاما من دون بينه و برهان و لقد اجاد من قال بالفارسيه:

و اثنی الهمني ربّي بما اوحى الي محمد ص رسوله من قبل قد نعلم انه ليحزنك الذي يقولون فانهم لا يكذبونك ولكنّ الظالمين بآيات الله يجحدون الي آخر بيانه تبارك و تعالي اذا اقول بلي يا ربّي اصبر كما صبرا و لو العزم من الرّسل و كفي بالله شهيدا بيني و بين الذين كفروا بالله و آياته و (418) اتّخذوا آيات الله هزوا و قالوا لو نشاء لقلنا مثل هذا ان هذا الاّ اساطير الاولين فاحكم بيننا و بينهم بالحقّ و انت احكم الحاكمين و الحمد لك بما هديتنا صراطك المستقيم ثمّ اعلم بانّ ما اعترضنا علي القرآن بل حكينا لك من اعتراضات المعترضين من امثالك في القرون الخاليه لتعلم انه كذلك قال الذين من قبل مثل قولك الان تشابهت قلوبكم فيا حسره عليكم و علي الذين من قبلكم والله متمّ نوره و او كره الكافرون) انتهى

باري فاضل پس از مراجعت به طهران باز مشغول خدمات امریه گردید و در مدرسه تربیت تعلیم و در خارج تبلیغ می‌کرد و معضلات مسائل را برای احباب حلّ می‌نمود. اما با همه اوصاف مذکوره قدرش مجهول بود زیرا نه به طوری که شایست از معلوماتش استفاده گردید و نه چنان که بایست احترامش منظور گردید و به استثنای خواصّ احباب کسی پی به مقام علمی و مرتبه ایمانی او نبرد. در هر حال به کمال شکیبائی و بردباری روزگار می‌گذرانید تا آن که یوم نهم عید رضوان سنه 92 تاریخ بدیع در حظیره القدس به مناسبت آن روز مبارک نطقی کرد که تقریباً دو ساعت طول کشید و این آخرین صحبت ایشان در آن مکان بود زیرا در مراجعت به منزل تب کرد و ملازم بستر گردید و آن بیماری متجاوز از (419) چهار ماه طول کشید و در عین حال با مسرت و انبساط با احبائی که برای عیادت می‌آمدند صحبت می‌داشت. ایام اخیر آمد و شد عیادت کنندگان زیاد شد اطباء که ملاقات مردم را به حال ایشان مضرّ می‌شمردند به احباء می‌گفتند که اگر جناب فاضل را دوست دارید این قدر مزاحشان نشوید حتّی روی تخته سیاهی همین عبارت را نوشتند و آویختند فاضل وقتی که ملتفت شد گفت آن تخته را بردارند تا احباب بدون ملاحظه ببینند و دیدن کنند. آخرین طبیب ایشان که روزی دو بار به عیادت می‌آمد جناب دکتر عبدالکریم ایادی بود و اعضای محفل مقدّس روحانی هم هر شب به نوبت احوالپرسی می‌کردند و آنی از حالش غافل نبودند تا آنکه در شب پنجشنبه بیست و هفتم شهریور ماه سنه مذکوره با خانم خود گفت که من بیش از چند ساعت دیگر مهمان شما نیستم پس درباره اطفال سفارشهایی کرد و خود او را به صبر و تسلیم وصیت نمود و بعد اولاد خود را طلبیده رویشان را بوسید و مرخصشان کرد تا بروند بخوابند سپس در همان حال ناتوانی صلوه کبیر را خوابیده با اشارات قیام و قعود و قنوت و سجود بجا آورد و بعد در بستر آرمیده بعد از ساعتی که مقارن با ساعت یک و نیم بعد از نصف شب بود روح پرفتوحش به عالم نور و جهان سرور پرواز کرد و فردای آن شب (420) در گلستان جاوید طهران مدفون گردید. جناب آقا غلامحسین کیوان که یک تن از مبلغین کنونی می‌باشند و مدتها با جناب فاضل شیرازی همدم بوده اند نقل فرمودند که من وقتی عازم زیارت بیت مبارک شیراز گشتم جناب فاضل سفارش کردند که در این سفر قبر عبدالحمید درویش را پیدا کرده مناجاتی تلاوت نمایم و از روح آن عارف بالله که هادی معنوی فاضل بوده است طلب همّتی کنم زیرا عبدالحمید طرف علاقه فاضل بود و وفاتش هم مصادف با لیلۀ صعود جمال قدم بوده است و من چون به شیراز رسیدم تربت عبدالحمید را بعد از جستجو یافته خواهم فاضل را انجام داده به طهران مراجعت نمودم سپس در اوقاتی که فاضل مریض و بستری بود هر روز به عیادتش می‌رفتم شبی در عالم رؤیا دیدم که پاکتی سربسته شبیه به پاکتهای تلگرافی کسی به من داد که بالای آن یعنی در جایی که مأخذ و مقصد تلگراف را می‌نویسند این عبارت نوشته شده بود: (از ساحت کبریا) همین که خواستم پاکت را بگشایم و بخوانم از خواب بیدار شدم و در ضمن تفکر از این رؤیا به فاصله دو سه دقیقه شبحی در طرف بالای تختخوابی که بر رویش دراز کشیده بودم پیدا شد و آهسته آهسته از طرفی که نمودار گشته بود به جانب پائین پای تخت خواب رسیده صورت خود را به من نشان داد و با صوت (421) واضح گفت: (زود تشریف بیاورید) و فوراً ناپدید شد. من از آن

خواب و این مشاهده پیش خود گفتم شاید موت من نزدیک و اجلم فرا رسیده است صبح همان شب نزد فاضل رفته سرگذشت خواب و رؤیت شبخ را در بیداری به ایشان نقل کردم فرمودند این خواب - خواب بسیار خوبی است اما من آن را تعبیر نمی کنم تا خودبخود تعبیرش واقع شود. پس از چند روز مرض فاضل شدت کرد و به من گفت آن خوابی که شما دیده بودید راجع به من بوده است و من رفتنی هستم شب همان روز باز به دیدن فاضل رفتم و امارات موت را در ناصیه ایشان مطالعه کردم در وقت مراجعت به منزل پیشانی ایشان را به علامت وداع بوسیدم و به خانه بازگشتم و طلوع صبح برایم خبر آوردند که فاضل صعود کرده است.

باری روز نهم وفاتش تلگرافی از حضرت ولی امرالله ارواحنا فداه به زبان انگلیسی شرف وصول یافت که ترجمه اش به فارسی منتشر شد و صورتش این است:

(از صعود مبلغ محبوب شهیر عمیقانه محزون خدماتشان را فنا اخذ نماید بازماندگانشان را بعلاقه و ادعیه محبت آمیز اطمینان دهید شوقی)

بازماندگان فاضل عبارتند از یک زن و یک پسر و دو دختر اما زوجه ایشان همان نوظهور خانم می باشد و همین (422) خانم است که سرگذشت فاضل را بکرات از آن بزرگوار شنیده و به خاطر سپرده و به قرار تقریر خودش بدون زیاده و نقصان برای بنده نقل کرده.

آثاری که از فاضل باقی مانده یکی استدلالیه ئی است علمی که بر وفق مصطلحات حکماء تألیف شده و دیگری کتابی است در فن منطق شبیه به لئالی منتظمه حکیم سبزواری که آن هم به پایان نرسیده و هر دو به فارسی است و همچنین چند رساله است که در جواب ایرادات معترضین نوشته شده که یکی از آنها در جواب ایرادات شیخ محمد خالصی زاده می باشد همچنین رساله ئی حاوی مذاکرات خود با جمال بروجردی در قم در سر مقبره میرزای قمی در ردّ بر ناقضین تألیف نموده نسخه اش را به حضور مبارک حضرا عبدالبهاء تقدیم نموده که امر شده بود آن را بین احباب منتشر سازد فاضل لاجل امتثال امر مبارک آن را با چاپ ژلاتین تکثیر و در میان احباء نشر داد و نیز غزلیاتی از او به یادگار است به تخلص (حکیم) که برای نمونه یک غزل ذیلا درج می شود و آن این است:

ای دل بیا بیاد دلارام دم ز نیم	سر در رهش نهیم و بکوش قدم ز نیم
ملک وجود جمله نیرزد بارزنی (423)	گر رایت ظفر بجهان عدم ز نیم
زائینه سکندرتر ار نیست آگهی	بگذر ازین فسانه که تا جام جم ز نیم
در پای شوق خار ستم گر رود چه غم	در بزم یار خار بچشم ستم ز نیم
بر لوح دیده ز اشک دمامد نمی توان	حرفی ز سر عشق رخس را رقم ز نیم
عالم چون شبی می است بکام نهنگ عشق	زین ساحل ار گذر کنی سوی یم ز نیم
ما بندگان عهد الستیم و تا ابد	جام بلی ز عشق جمال قدم ز نیم
آسوده از امید و ز بیم نعیم و نار	در نار غم ز عشق رخس بر نعم ز نیم
می گر ز خم دوست بود و ز کف نگار	ما باده هی پیایی و می دم بدم ز نیم

مست لقا بعرض بقا مستوي شدیم	وینک صلاي عشق ورا بر امم زنییم
خوش باش ای حکیم که مجنون عشق یار	گشتیم و پای بر سر علم و حکم زنییم (424)

جناب آقا محمد فاضل قائنی ملقب به نبیل اکبر

جناب فاضل قائنی اعلم علمای این امر مبارک است و تاکنون کسی را از مأمنین سراغ نداریم که جامعیت آن مرد عظیم را حائز شده باشد زیرا به شهادت اکابر مبلغین و اعظم متقدمین مردی نادر الوجود و در استعداد خداداده در عداد نوابغ روزگار معدود بوده و از حسن اتفاق خدمت بزرگترین علمای زمان خود را درک کرده و حداکثر استفاده را از محضر دانشمندان عصر خویش نموده است و خلاصه آنکه این مرد جلیل از جمله نفوس گرانبهایی است که (425) گردش لیل و نهار بندرت نظیر آنان را بیار می آورد آری:

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب	لعل گردد در بدخشان یا عقبی اندر یمن
--------------------------------------	-------------------------------------

از بسیاری نفوس شنیده شد که جناب آقا میرزا ابوالفضل گلپایگانی و جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی اعلی الله درجاتهما که آن یک محقق نامور و ادیبی پرهیز و این یک مبلغی نامدار و فحلی عالی مقدار بود موقعی در عشق آباد تشریف داشتند که جناب فاضل قائنی نیز در آن مدینه مقیم بود و آن دو بزرگوار در محافل احباب در محضر فاضل چنان با خضوع و خشوع جالس می شدند و به قسمی مؤدبانانه به فرمایشات او گوش می دادند که طفل سبق خوان به بیانات ادیب دبستان و با آنکه جناب ابوالفضائل آن ایام هنوز به سیگار عادت داشت در محضر حضرت فاضل تادبا از استعمال آن خودداری می نمود تا آنکه حضرت فاضل می فرمود جناب میرزا چرا سیگار میل نمی فرمائید آنگاه اطاعت می کرد و هرگز در محافل احباب دیده نشد که یکی از این دو مرد محترم در حضور فاضل لب به تکلم بگشاید.

فاضل عالمی جامع المعقول و المنقول بود و چنان که در شرح احوالش خواهد آمد حکمت الهی را نزد فیلسوف شهیر مشرق حاج ملا هادی سبزواری فرا گرفته و آن حکیم (426) به طوری که بنده شخصا در موقع اقامت در سبزواری از قدمای آن شهر و همچنین از خاندان آن فیلسوف تحقیق نمودم همه کس را به شاگردی خود نمی پذیرفته بلکه از میان طلاب ارباب استعداد و صاحبان فراست را انتخاب می کرده و دیگران را که مایل به تحصیل حکمت بوده و سرمایه علمی کافی برای فهم بیانات او نداشته اند به بعضی از شاگردان خود می سپرده که مقدمات حکمت را به آنان تعلیم کنند تا ملکه فهم مطالب را در این رشته بدست آرند سپس داخل حوزه درس او گردند و گر نه بقول سعدی بایستی:

سر خویش گیرند و راه عافیت در پیش

با این حال جناب فاضل از کبار تلامذه آن حکیم بشمار می آمده و در رموز حکمت و فلسفه سرآمد همدرسان بوده است.

و همچنین فقه و اصول را در محضر شش تن مجتهدین عظام و علمای اعلام در عتبات عالیات تکمیل کرده و هر شش نفر اجازه اجتهاد به او داده اند ولی به سهولت و آسانی آن اجازه ها به دستش نیامده بلکه نخست او را در معرض امتحان آورده سپس به درجه اجتهادش امضاء داده اند خصوصاً حضرت شیخ مرتضای انصاری علیه الرحمه و الرضوان مؤلف کتاب مکاسب که اعلم علمای عصر بود چند مسئله از (427) مسائل معضله اصولیه از فاضل سؤال و دادن اجازه اجتهاد را مشروط به نگارش جواب آن مسائل نمود و فاضل کتابی حجیم به زبان عربی در جواب اسئله شیخ نوشت که جناب شیخ از ملاحظه آن به شگفت آمد و در حاشیه آن کتاتب به خط خود این عبارات را مرقوم داشت: (لقد

تصّفحت و تتبعت و طالعت اوراق هذا الكتاب فعملت لصاحبه فهما غريبا غايه الفهم) و آن کتاب اکنون در خانواده جناب شیخ محمد علی قاننی اخوی زاده فاضل موجود است.

جناب شیخ مرتضی انصاری اعلی الله مقامه از غایت تقوی و احتیاجی که در امر شریعت داشته به کسی اجازه اجتهاد نمی داده است مگر آنکه کاملاً به احاطه او در این علم و قوف حاصل کرده باشد به همین جهت بنا به مشهور در تمام مدت عمر فقط به سه نفر حقّ اجتهاد داد یکی به جناب فاضل قاننی و یکی هم به حاجی سید حسین ترک که در سفر مکه وفات کرد و دیگری به حاج میرزا حسن شیرازی معروف به میرزای شیرازی کبیر که بعد از شیخ مرتضی مرجع تقلید گردید. از این تفصیل مرتبه فقاہت جناب فاضل که به ریافت چنین اجازه ئی نایل گشته معلوم می شود.

جناب فاضل در ایام تحصیل در نجف چنان که شرحش خواهد آمد نزد طلاب به بابی مشهور بوده. پس از (428) گرفتن اجازه اجتهاد حضرات طلاب نزد شیخ رفته گفتند چرا باید یک طلبه بابی حکم اجتهاد بگیرد و ما نگیریم. شیخ جواب داد که آقا محمد در مقابل سه سؤال یک کتاب نوشت و اجازه گرفت (فأتوا بکتاب من مثله ان کنتم صادقین) یعنی شما هم اگر راست می گوئید کتابی مانند او بیاورید.

جناب حاجی ملا یوسف نخعی که یکی از فضایی احباب بوده در محضر جمعی از احباء گنّه بود که زمانی که من در نزد ملا محمد یکی از علمای خوسف مشغول تحصیل بودم کرارا برای من و دیگران نقل می کرد که جناب آقا محمد قاننی یکی از تلامذه شیخ مرتضی انصاری بود و در فضل و کمال و وقار و جمال عدیلی نداشت در مدرسه فاضل خان مشهد شرح قصیده جناب سید کاظم رشتی را به طلاب تدریس می کرد و من جزو تلامذ بودم و دو کتاب از تألیفات ایشان ملاحظه نمودم یکی در حکمت الهی و دیگری در فقه که الحقّ در هر دو داد سخن را داده و حقّ آن دو علم را ادا نموده بود.

جناب حاج میرزا حیدر علی در صفحه 189 بهجت الصدور راجع به جناب فاضل سطور ذیل را نگاشته : (و از بزرگواری این حضرت فاضل هم یکی این بود که در تقریر و بیان بر کلّ سبقت داشت به شأنی که مثلاً اگر می فرمود آب گرم و (429) خشک است و آتش سرد و تر کسی قوه مقاومتش را نداشت و ثابت می فرمود معذک بسیار زیارت نمود و دید در وقتی که بحر بیانش متلاطم و با کمال حرارت صحبت می فرمود یک کلمه بیجائی و یا مطلب غیر صحیحی می فرمود و نفسی متذکّرش می نمود و یا خود متذکّر می شد فوری بازگشت می نمود و اظهار غفلت و اشتباه خود را می فرمود و باز از صحبت‌های محکم و متین این شخص بزرگ بود که انسان از عجز و جهل و ضعف و حقارت و خطا و سیئه سرشته و تخمیر شده است و آنچه قوت و قدرت و علم و حکمت و غلبه و صواب و حسن است از حقّ سبحانه و تعالی است لذلک در هر مقامی خود را باید خاطی و جاهل و اسپر نفس و هوی داند و از نسبت صفت ذاتی خود افسرده و آزرده از کسی که نسبت داده است نشود و از او ممنون و شاکر و مسرور باشد و از حال خود آزرده شود و به خدا پناه برد و از نفس اماره نجات خواهد) انتھی

جناب فاضل گذشته از مراتب علمی مقام بلندی در اخلاق داشته افسوس که فرمایشات او ثبت و ضبط نگردیده و گر نه هر جمله ئی از آن درسی از پند و سرمشقی سودمند می گردید. متصاعد الی الله جناب اسعد الحکماء قزوینی نقل می کرد که حضرت فاضل به احباء می گفت که انسان نه تنها باید (430) از اعمال قبیحه و افعال شنیعه احتراز کند بل شایسته است که از سخنان نالایق نیز و لو بر سبیل مزاح باشد پرهیزد و هرگز کلمه دون خیری بر زبان نراند زیرا هر فعلی و قولی که از انسان صادر گردد در عالم پایدار است و اثراتش به دوام ملک و ملکوت باقی است و این اندرز حکیمانه می رساند که فاضل به گفتار حکما اعتقاد صادق داشته و مخصوصاً مشربش با صدر المتألّهین شیرازی و استاد خود حکیم سبزواری موافق بوده زیرا آن دو فیلسوف و همچنین کسانی که در مسلک آنها سالکند حشر جسمانی را به

تجسم ملکات و افعال که قول هم نوعی از فعل است تصحیح می کنند و همچنین از کلمات عارفانه صاحب گلشن راز است که:

همه افعال و اقوال مدخّر	هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن	شود عیب و هنر یکباره روشن

و از جمله نصایح دیگر حضرت فاضل این بوده است که انسان اگر کلمه یا مطلبی را از شخصی شنید که از ابتکارات آن شخص است نباید در جایی آن مطلب را به خود نسبت بدهد و از مبتکرات خویش قلمداد کند و الا در عداد سارقان محسوب می شود و حقّ صاحب مطلب را نیز پایمال می کند و به او (431) خیانت می ورزد.

جناب رضای سعادت که یکی از قدمای احبای عشق آباد است اظهار می دارد که فاضل در مجالس رسمش این بود که هنگام شروع به صحبت در قیافه های حضار تفرّس می کرد و اگر در میانه این کار مانعی پیش می آمد یعنی شخصی وارد می شد یا به واسطه آوردن چای کسی مابین او و حضار حایل می گشت بعد از رفع مانع به سیمای هر یک از باقی ماندگان می نگرست و بعد داخل در صحبت می شد و لثالی بدیعه از معانی منیعه بیرون می ریخت و مستمعان را واله و شیدا می کرد و نیز هر یک از احباب که مشکلی داشت و از او حلّ آن را مسئلت می نمود فاضل مطلب را طوری کامل و جامع بیان می کرد که احبّاء بعد از متفرّق شدن با وجود اختلاف مشارب این به آن و آن به این می گفت من هم سئوالی داشتم که در ضمن بیانات فاضل حلّ گردید.

جناب فاضل در میان علمای ایران نیز شهرتی عجیب داشت و کلاً او را به تبحر در علوم سرحلقه دانایان می شمردند و صوت فضل و صیت عظمتش در سراسر کشور پیچیده بود چنان که حکایت می کنند که نوبتی در کرمان یا نقطه دیگر ایران به محضری از محاضر علما با کلاه وارد شد و در حالی که کسی او را نمی شناخت رشته سخن را به دست گرفته (432) به تحقیقات علمیه پرداخت علماء که آن نطق و بیان و فضل و کمال را دیدند با هم گفتند که در میدان این مرد کسی تاب درنگ ندارد مگر آقا محمد قاننی (یعنی خود فاضل)

باری قلم از تحریر مقامات عالیّه آن مرد عظیم قاصر است.

اما ترجمه احوال ایشان این است که در قریه نوفرست که در شش فرسنگی شهر بیرجند قاینات واقع است خاندانی از اهل علم می زیستند که ابا عن جدّ به سمت پیشوائی موسوم و اکثر افراد آن خانواده در زمره مجتهدین بیرجند و توابع محسوب بودند که از جمله آنها ملا احمد والد فاضل بود ملا احمد پسر ملا محمد علی و او فرزند حاجی ملا علی اصغر و او خلف حاج ملا محمد علی است که هر یک در زمان خویش از حجج اسلام و علمای کرام و در بیرجند و سرچاه و نوفرست مرجع انام بوده اند. جناب فاضل فرزند ملا احمد است که در تاریخ بیست و سوم رمضان سنه یک هزار و دو بیست و چهل و چهار هجری قمری در قریه نوفرست به دنیا آمده. ملا احمد چنان که مذکور شد از علمای منتفذ عصر خویش و درجه اقتدارش در آن حدود به طوری بوده است که دفعه ئی امیر اسدالله خان حاکم مستبد قاینات با خدم و حشم به قصد تفرّج به جانب نوفرست رفت و بدون کسب (433) اجازه به باغ ملا احمد نزول نموده خیمه و خرگاه افراخت. چون این خبر به ملا احمد رسید با خشم و غضب گفت (ملا احمد زنده باشد و امیر قاین در باغش خیمه بزند) این کلام که گوشزد سکنه نوفرست شد به باغ هجوم آورده خیمه امیر را کنده خود و همراهانش را از باغ اخراج کردند. ملا محمد علی پدر ملا احمد مزبور نیز در زمان خود نزد بزرگان قاین نفوذی فراوان داشته و حاجی ملا محمد علی جدّ اعلائی فاضل نیز علاوه بر مقامات علمیه از صلاحی زمان بوده و زهداتی به کمال داشته چنان که الهی کنون مقبره او در

نوفست زیارتگاه می باشد. باری فاضل در قریه نوفرست بعد از آموختن خط و سواد فارسی زبان عربی و ادبیات و مقدمات علوم اسلامی را از پدر فرا گرفت و در هیفده سالگی برای تکمیل فقه و اصول به مشهد رفته در مدارس آنجا مشغول تحصیل گردید. جناب آقا شیخ محمد علی قاننی اخوی زاده جناب فاضل در یادداشت‌های خود این عبارات را نوشته اند: (کیفیت تصدیق و اقبال عمومی نگارنده حضرت فاضل نبیل اکبر آقا محمد قاننی به امر بدیع نقطه اولی و ظهور اقدس جمال ابهی به قراری که کرارا از ایشان مسموع داشته ام اینست که به یادگار می نگارم - می فرمودند پس از تحصیل مقدمات به جهت تکمیل مراتب علوم به امر والد عازم مشهد مقدس شده (434) در مدرسه بالاسر منزل و در خدمت اساتده علم مشغول تحصیل گردیدیم بعد از مدتی حکیم مشهور حاجی ملاً هادی سبزواری وارد و چند ماهی به قصد مجاورت اقامت و ضمناً حوزه درسی تشکیل و به تدریس مراتب حکمت مشغول شد این فقره در میان طلاب موجب انقلاب گردید بعضی مدح و تعریف و بسیاری قده و تکذیب می نمودند محض دیدن و اطلاع چند روزی به محضر درس حکیم حاضر و مطالب و بیانات وی را مستمع و به ذائقه خود موافق و حق و شیرین یافتیم پس از آن هر روز بر سبیل استمرار تلمذ نزد وی را اختیار کردم و وقت حرکت حکیم و مراجعت به سبزواری من نیز عازم آن دیار گشتم مدت پنج سال به تحصیل فنون حکمت اشتغال ورزیدیم پس از حیات و احاطه بر مراتب حکمت که در این مدت قلیله زیاده از حد باعث تعجب و حیرت شخص استاد شده بلکه در نظر وی تأیید الهی و نوعی از خارق عادت جلوه نموده بود و کرارا در جمع محصلین این جانب را به سمت براعت می ستود به قصد زیارت حضرت والد عزیمت قانن نمودم بعد از ورود و حصول مقصود و اطلاع والد بر مراتب تحصیلات از آنجائی که مشرب ایشان صرف فقاقت بلکه قریب به مشرب فئه اخباری بود و ابدا موافقتی با مشرب حکما نداشت لهذا غالب اوقات در طی بیان مسائل و شرح (435) حقائق مطالب اختلاف حاصل و مذاکرات منجر به قیل و قال و نهایت مورث کدورت و ملال می گشت. چون حال بدین منوال بود ثانیاً مرخصی حاصل نموده به سبزواری معاودت کردم.

حکیم استاد بعد از ملاقات بر ما وقع مطلع و استرضای خاطر حضرت والد را به این نحو دستورالعمل داد که عریضه حضور حضرت والد معروض و تکلیف آتیة زمان را من حیث التّحصیل بطوری که مرضی ایشانست مسئلت و هر قسم امر فرمود معمول دارم و چنان شد که حضرت والد مصروف سفر و مرکوب سواری و یک نفر نوکر فرستاده امر توجه به عتبات عالیات و تکمیل مراتب فقه و اصول در خدمت مشایخ عظام خصوص حضرت شیخ مرتضی اعلی الله مقامه فرمود لهذا از سبزواری به قصد عتبات عالیات حرکت وارد دارالخلافه طهران شده در مدرسه شیخ عبدالحسین که در آن اوقات ریاست تامه داشت نازل گردیدیم. شیخ عبدالحسین پس از ملاقات و اظهار محبت چون از مناهج حکمت و فلسفه الهی بهره نئی نداشت و در باطن طالب و مایل بود اغلب شبها را به عنوان ضیافت دعوت و از مسائل حکمت و نظریات حکما سؤال می نمود در این اثناء واقعه جسارت و تعرض یک نفر بابی به حضرت شهریاری روی داد و آتش غضب خاقانی شعله ور و حکم اعدام عموم بابیان از مرکز سلطنت صادر و در طهران عزیز خان (436) سردار و محمود خان کلانتر مأمور این کار شد و هر روز گرفتار و به دیار عدم رهسپار بودند و چنان کار سخت و دشوار بود که هر کس به خلاف متهم به این اسم می شد ناچار مبتلا و گرفتار می گشت و مناصبی از برای او نبود از قضا بعضی از طلاب نظر به ضدیت مشربی که جهلا حکمت را مذموم و سلسله حکما را ضال و مضل و مطالب آنان را فاسد و باطل می دانند و دلیلشان کلمه «الحکمه ضالّه المؤمن»¹⁹ است و در نزد محمود خان سعایت و این جانب را به اسم بابی معرفی نموده بودند. فرّاشهائی که مأمور گرفتن بودند در محله سنگلج در خانه شخص طبیبی که از رفقا و اصداق بود و به عنوان ضیافت شب در منزل او بودم اینجانب را پیدا نموده صبح زود به خانه محمود خان بردند اما چیزی که (437) شد فوراً دو کلمه به شیخ عبدالحسین نوشته وی را بر ما وقع آگاه نمودم بعد از ورود به خانه کلانتر در بالاخانه نئی که

¹⁹ اشاره به حدیث حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام است که فرموده: (الحکمه ضالّه المؤمن خنوه ولو من المنافق) یعنی حکمت گم شده مؤمن است اخذ کنید آن را ولو از منافق باشد و این کلمات در مدح حکمت از لسان سلطان اقلیم ولایت صادر شده لکن نزد بعضی از طلاب کلمه (ضال) که در حدیث شریف است با کلمه (مضل) که به معنی گمراه کننده است مشتبه گردیده و آن را حمل بر قده حکمت کرده اند.

یک نفر پیرمرد معمم در آنجا بود ایجاب را منزل دادند آن پیرمرد که وی را نیز به همین اسم آورده بودند چون چشمش به من افتاد بسیار متأسف و محزون شد و گفت ای جناب شما را هم گرفتند و آوردند و بی اختیار اشکش جاری گشت و نجاتم را از حقّ مسئلت نمود در این بین هیاهوی غریبی برخاست و صدای ضجه و انین بلند گردید معلوم شد کلانتر جمعی دیگر را گرفته و مشغول زدن و سیاست کردن است. بعد از فراغت بالا آمده در اطاق دیگر که مقابل بود نشست دقیقه ئی چند نگذشت که بدون احضار وارد بر وی گشته برویش سلام گفتم و جواب نشنیدم با حال غضب سر به زیر افکنده اعتنا ننمود عرض شد مقصود از احضارم چیست جواب داد اجرائی حکم شاه. پرسیدم به چه تقصیر و گناه؟ جواب داد چه تقصیری بزرگتر که بابی هستی و دشمن دین و دولت. عرض کردم جناب کلانتر این فقره کذب و خلاف است و هر کس عرض نموده مغرض بوده و مقصودی جز اذیت و آزار این جانب نداشته. ابا ثمری نبخشید و اثری نکرد ناچار خاموش نشستم و تن به قضا دادم که در این اثنا محرّر شیخ عبدالحسین داخل و مکتوبی به دست او داد پس از ملاحظه از هم باز و منبسط (438) گردید و بنای عذرخواهی را گذاشت و گفت جناب الان شما را خواسته اند بهتر آنکه زودتر بروید برخاستم او نیز برخاست و تا در خانه مشایعت و مکرر عفو و معذرت می خواست تا آنکه به مدرسه آمده شیخ در مدرسه با جمعی نشسته منتظر ورود بود چشمش به این جانب افتاد مسرور و متبسم شد و صورت واقعه را سؤال نمود و فرمود فلانی این چه حکایت بود عرض شد از طلاب مفسد فضول سؤال فرمائید که چنین تهمت و ظلمی روا داشتند و بی جهت در حقّ من سعایت نمودند شیخ عبدالحسین بی نهایت برافروخت و عموم طلاب را مخاطب و ساعی ساعی را هر کس باشد تهدید به سیاست و تبعید نمود بالجمله این قضیه بی اصل سبب شد که در پیش علما و طلاب طهران به اسم بابی معروف شدم نهایت می گفتند فلانی بابی بود و مأخوذ گشت شیخ عبدالحسین حمایت و از او شفاعت کرد. بطوری مشهور شدم که در کوچه و بازار مشار بالبنان بودم و بعضی از طلاب در معابر اجتناب می نمودند و پرهیز داشتند از این که مبادا عباي ایشان به عباي من بخورد.

پس از این شهرت بی اصل و حقیقت شبی از شبها آقا سید یعقوب نامی از اهل قائن که در همین مدرسه منزل داشت و بعد معلوم شد که سرّ بابی بوده ولی کسی (439) او را نمی شناخت به اطاق فانی آمده از روی مزاح اظهار داشت که آیا هیچ می دانید که در این شهر به اسم بابی معروف و عموم علما و طلاب شما را به این اسم می خوانند و از این طایفه می دانند؟ گفتم این فقره از شهرتهای بی اصل است و من بجز اسمی از این طایفه نشنیده و سطرّی از کلمات آنان را ندیده و با نفسی از ایشان ملاقات ننموده ام. در جواب گفت اکنون که شما با وصف این حال به این اسم معروف شده اید چه کلمات باب را ببینید و چه ببینید تفاوتی بحال مردم و عقیده آنان در حقّ شما نمی کند من قدری نوشتجات باب را بدست آورده ام ولی نمی فهمم چون شما را بی غرض و امین و صاحب فهم و ذوق سلیم یافته ام آورده ام که ملاحظه فرمائید و آنچه بر شما معلوم شد به من نیز بفهمانید. این بگفت و مقداری نوشتجات از بغل بیرون گذاشت و رفت اندکی در آن کلمات از روی تفنّن و بی اعتنائی سیر نمودم چون مغزم از کلمات حکما پر بود و به اسلوب بیانات فلاسفه انس و عادت کرده بودم بالمزّه در نظرم جلوه نمود و به مذاقم موافق نیفتاد و بلکه خیلی سست و بی حقیقت و خالی از تحقیق و حکمت یافتم لهذا در زیر کتابها مخفی و مستور داشتم. شب دیگر آقا سید یعقوب آمده جویا شد که آن نوشته جات را دیدید و چیزی معلوم شد یا نه؟ (440) گفتم فی الجمله ملاحظه شد مطلبی که لایق توجه و قابل اعتنا باشد نیافتم بیچاره مردم عبث خود را به مهالک انداخته اند و در طریق باطل جان خود را فدا می نمایند عوام معذورند چه که صحیح و سقیم نمی دانند و غثّ و ثمین نمی شناسند اما بعضی از اهل علم را چه می شود که در این ورطه قدم گذاشته و اسباب اضلال عوام گشتند بطلان ادعای باب واضح و ضلالت بابیان محتاج به دلیل و برهان نیست. از شنیدن این مطالب حالت آقا سید یعقوب منقلب و مدّتی سر به زیر افکنده چیزی نگفت و گاهی به مثل اینکه می خواهد چیزی بگوید و مطلبی دارد به من نگاه می کرد و باز خودداری می نمود تا عاقبت برخاست و این شعر بخواند:

ای بسا علم و ذکاوت و فطن	گشته رهرو را چو غول راهزن
--------------------------	---------------------------

و بعد مرا مخاطب ساخت و گفت (فارجد البصر کرّین هل تری من فطور) فلانی تقیید شما به قوانین مجعوله و ضوابط مقرّره در نزد قوم بسی بعید است نظر به معانی و حقائق فرما حتی تری ما لا رأّت عین و لا سمعت اذن و لا خطر علی قلب بشر و از اطاق مایوسا بیرون رفت. قدری در حال سید مذکور متفکر شدم و از انقلاب حال او مندهش گشتم و ظنّ غالب این شد که وی از این طایفه است و خیال او اضلال (441) من است ولی من صید دام او نیستم بیچاره سید اشتباه نموده و شکار خود را نشناخته:

عنقا شکار کس نشود دام باز چین	کاینجا همیشه باد بدست است دام را
-------------------------------	----------------------------------

خلاصه محض این که دلایل بطلان سید باب را از کلمات خود او بدست آورده و به سید بیچاره بنمایانم و وی را از راه خطا و اشتباه باز گردانم اگر چه مرا قصد و خیال این بود ولی در باطن یک نوع وحشت و تزلزل و انقلابی در احوال ظاهر شد که خود را در موقف صراط و در بین هلاک و نجات یافتم بهر حال مجدداً نوشته جات را پیش کشیده به دقّت و نظر امعان شروع به مطالعه کردم. چه گویم که این بار از هر سطری گویا بایی از علم بروی گشوده می شد و عالمی جدید در نظرم جلوه می کرد تا صبح نخوابیدم و مکرّر عطف کردم و پیوسته بر دهشت و حیرتم می افزود و در آن بحر زخار غوطه ور گشتم و غوّاص آسا لنالی گرانبها بدست آوردم چنان شد که حقانیت نقطه اولی کالشمس فی وسط السماء ظاهر و آشکار شد خود را صاحب قلب و بصر و قوّت و روحی دیگر یافتم آنچه از مراتب علم و حکمت اندوخته بودم و مایه افتخار بود در نظر پست و بی مقدار و موهون و خوار آمد آری: (442)

گر خوری یک بار از ماکول نور	خاک ریزی بر سر نان تنور
-----------------------------	-------------------------

خلاصه شب دیگر آقا سید یعقوب به عادت هر شب آمد و بر کیفیت مطّلع گردید از شوق و شغف سر به سجود گذاشت و از وجد و نشاط محو و مات بود گاهی مثل ابر بهار اشک می ریخت و هنگامی چون کبک دری فهقه می زد. از آن به بعد مقداری دیگر از توقیعات و جواب بعضی سئوالات که از آن جمله بود شرح کوثر و توقیع میرزا حسن گوهر و جواب اسئله آقا سید یحیی دارابی و بالجمله فصل تابستان رسید و موقع حرکت به سمت عتبات عالیات گذشت. چند ماهی در طهران توقّف گردید تا فصل پائیز رسید و به اتّفاق شیخ مشکور نجفی عازم عتبات عالیات شده و به جدّ تمام در خدمت مشایخ عظام چنانچه اراده حضرت والد بود به تحصیل مراتب فقه و اصول اشتغال ورزیدم و به راستی علاوه بر امتثال امر والد چیزی که بیشتر اینجانب را محرّک تحصیل مراتب اصول و فقهت گردید همانا این بود که با خود خیال کردم که قبل از تصدیق به امر بدیع مقدّر چنین شد که در نزد خلق مشتهر و محلّ توجه و نظر گشتم اکنون که کذب سابق صورت صدق پذیرفته و قضیه مجاز تبدیل به حقیقت گشته البتّه این کیفیت مستور نخواهد ماند و راز درون آشکار (443) خواهد گشت.

پری رو تاب مستوری ندارد	درش بندی سر از روزن برآرد
-------------------------	---------------------------

فقط به جهت اینکه معترضین نتوانند بگویند که فلان جز فنّ حکمت از فنون سائره علم بی بهره و از اصول مناهج دین و اسرار احکام حضرت خیر المرسلین بی خبر و بی نصیب بود. لهذا با علم و یقین به اینکه به ظهور امر بدیع بساط علوم رسمیه منظوم و به طلوع این نیر اعظم انوار این فنون متداوله منطمس گردید دیگر زحمت تحصیل آن عبث و بی فائده و از برای امثال اینجانب از قبیل اکل از قفاست معذک بر خود نپسندیدم که از این جهت مورد ایراد و معرض اعتراض کردم و خصم را مجال ایرادی باشد این شد که متجاوز از شش سال به تحصیل مراتب فقه و اصول اشتغال ورزیدم و پس از حصول ملکه اجتهاد علی الرّسم از مشایخ عظام استجازه نمودم علاوه بر معروفیت به اسم بابی که به واسطه بعضی از طلاب طهران گوشزد مشایخ عظام شده بود چون حصول این مرتبت در ظرف قلیلی از مدت در نظر بعضی مستبعد می نمود بلکه نوعی از خارق عادت و مورث شبهه و شک و ریبت لهذا از فرط احتیاط در مقام اختیار و امتحان برآمدند و حلّ مسائلی عویسه را پیشنهاد کردند پس از تحریر جواب (444) و تصنیف کتاب چندین هزار بیت به صدور اجازات نایل گشتم و در اوایل ماه جمادی الثانی سنه یک هزار و دویست و هفتاد و پنج به قصد رجوع به وطن از نجف اشرف حرکت نمودم حضرات مشایخ و علما حثی حضرت اعلم الهدی شیخ مرتضی با جمع کثیری از طلاب به عنوان مشایعت تا وادی السلام بدرقه فرمودند پس از وداع عازم کربلائی معلاً شده چند روزی به جهت زیارت آن تربت پاک اقامت نمودم و در آن اوقات شیخ حسن نامی از اهل رشت که از جمله اهل ایمان بود خبردار شده به ملاقات آمده و ضمناً از منفین به بغداد حکایاتی می نمود و زیاده از حدّ اصرار می کرد که اکنون که عازم وطن هستید از ملاقات حضرات نگذرید که بعدها موجب حسرت و ندامت شما خواهد شد و این شخص مبالغه در تجلیل و تعظیم بهاء الله می نمود و همه مقصودش زیارت بهاء الله بود چون ذکر مرآت ازل به میان می آمد او از شنون عظمت بهاء الله ذکر می نمود و در مقام ازل ساکت و خاموش بود خلاصه خیلی التماس کرد و اینجانب را قسم داد و عهد وثیق گرفت که در حین عبور از بغداد بگذرم و به زیارت بهاء الله نائل گردم و چنین شد که به بغداد آمده وقت عصری وارد بر بیت حضرت بهاء الله شدم پس از چند دقیقه حضرت بهاء الله محض ملاقات از اندرونی به بیرونی (445) تشریف آوردند دو اکرام و نوازش فرمودند و بر سبیل مطایبه و مزاح متبسمانه مذکور داشتند که شما مگر نمی دانید که ما مغضوب دولت و مردود ملت و مطرود بلادیم و هر کس هم با ما ملاقات و معاشرت نماید او نیز متهم و بدنام می شود و مطعون و ملام می گردد شما شخصی هستید عالم و مجتهد معزز و محترم به کدام جرأت به ملاقات ما اقدام نمودید چرا بر خود رحم نکردید و پاس شأن و مقام خود را ننمودید. خلاصه از این قبیل فرمایشات مطایبات بسیار فرمودند و بعد در همان بیرونی اطّاقی به جهت منزل مقرر و میرزا آقا جان کاشانی را مهماندار معین کردند. روزی از روزها طرف عصری با جناب آخوند ملاً محمّد صادق خراسانی معروف به مقدّس که شخصی عالم و فاضل و بسیار وقور و جلیل القدر بود نشست و مشغول صحبت بودیم که در این اثناء حضرت بهاء الله در حالتی که دست شاهزاده ملک آرا در دست مبارکش بود از کوچه وارد بیرونی شدند به محض ورود جناب مقدّس خراسانی کع هیکل وقار بود بی اختیار بلند شده روی قدمهای حضرت بهاء الله افتاد حضرت بهاء الله را این حرکت ناپسند آمده با چهره آفروخته فرمودند آخوند برخیزید این مرید بازیها را موقوف کنید و فوراً با ملک آرا بیرون رفتند اینجانب خیلی متعجّب و متحیر شدم و از مثل جناب (446) مقدّس شخصی ظهور چنین حرکتی را بعید دانستم و چون خوش نیامدن حضرت بهاء الله را هم مشاهده نمودم لهذا زبان اعتراض گشودم و جناب مقدّس را ملامت کردم که شما علاوه بر مراتب و مقامات علمی کسی هستید که ادراک خدمت حضرت نقطه اولی را نموده اید و از حروف ثانی و شهدای بیان محسوبید هر چند حضرت بهاء الله محترم و از اجله نفوس و اکابر ایران و اعظم وزراء دولت شمرده می شوند و به جهت این امر به حبس و زندان افتادند و مبتلا به تاراج و تالان شدند و عاقبت سرگون و اخراج بلد گردیدند معذک این حرکت شما نسبت به ایشان حرکت عید ذلیل نسبت به مولای جلیل بود. جناب مقدّس بالمّرّه در مقام جواب بر نیامد و به حالت انجذاب برقرار بود فقط مسرورانه همین قدر فرمود نسئل الله ان یکشف لک الغطاء و اجزل فی العطاء و افاض علی جنابک بالموهبه الکبری. از آن وقت به بعد در روش و سلوک حضرت بهاء الله نظر را دقیق نمودم و سرّاً در مقام تحقیق برآمدم هر قدر بیشتر مذاقه کردم

چیزی که دلیل بر ادعای عبودیت و فنا قولاً و فعلاً مشاهده ننمودم بطوری که امر بر امثال من بغایت مشتبه شده خود را از هر جهت برتر و اقدم می‌شمردم و به همین خیال واهی در همه اوقات در مجالس (447) و محافل به صدر می‌نشستم و در مقام صحبت فرصت به ایشان و احدی نمی‌دادم. تا آنکه یک روز طرف عصری در بیت مبارک در همان تالار بزرگ که به حکم الهی مطاف اهل بهاست به امر حضرت بهاءالله محفلی منعقد و جمعی از محبین از هر قبیل مردمان حاضر گشتند باز عادهً اینجانب بر همه مصدر و حضرت بهاءالله در ردیف نفوس تقریباً در وسط جلوس فرمودند و بدست مبارک چای می‌ریختند. در این اثنا مسئله عریضه ئی مطرح مذاکره گشت چون گمان جواب صواب و حل مسئله را در عهدۀ دیگری نمی‌دیدم شروع به جواب و کشف حجاب نمودم همه حضار ساکت و صامت و متوجّه استماع گفتار اینجانب بودند جز اینکه حضرت بهاءالله گاه گاهی در ضمن تصدیق فی الجمله تصرّفی در آنچه می‌گفتم می‌نمودند و بعباره اخری توضیحی در آن مقام می‌دادند تا اندک اندک تصرّف را زیاد فرمودند کار بجائی کشید که فانی ساکت و ایشان ناطق شدند و بطوری بیان مبارک در آن موضوع اوج گرفت و بحر بیان به قسمی به موج آمد که مضطرب و مندهش گشتم) انتھی.

این بود عین یادداشت جناب شیخ محمد علی قائنی که ناتمام است و معلوم می‌شود که مجال نگارش بقیه آن را ننموده. اما تنمّه سرگذشت آن شب بطوری که از نفوس (448) متعدده بخصوص آقا رضای سعادت که خود چندین بار از جناب فاضل شنیده این است که هنگامی که حضرت بهاءالله صحبت را ادامه دادند پس از چند دقیقه که فاضل آن بحر عظیم را متلاطم و امواج معانی را متفالم دید بقدری مطالب کطنطن و بدیع و مهیمن و منبع بود ککه از حال اضطراب و انده‌اش رفته رفته بحال انصعاق افتاد و چنان خود را باخته بود که گوش دیگر بیانات مبارک را نمی‌شنید و فقط از حرکت شفتین ایشان ملتفت می‌شد که هنوز کوثر بیان و سلسبیل عرفان از فم مطهر جاری است و از جلوس خود در صدر مجلس بقدری خجل و پریشان بود که به کمال بی‌صبری انتظار تمام شدن بیان مبارک را داشت که مکان خود را تغییر دهد تا وقتی که دید لبهای مبارک از حرکت ایستاد س بلافاصله مثل گنجشک ضعیفی که از چنگال شاهین رها شده باشد برخاسته بیرون شتافت و در آنجا سه مرتبه سر را بر دیوار زد و خود را ملامت نمود که خاک بر سرت که تا این مدت چشم حق بینت کور بود.

و آن ایام چون در بین اصحاب گفتگوهای درباره میرزا یحیی ازل هم در میان بود فاضل از جهتی در آن خصوص می‌اندیشید و از جهتی در شئون کمالیه جمال مبارک و عظمت و جلال ایشان یقین کرده بود که حق با جناب مقدس (449) خراسانی است یعنی حضرت بهاءالله در حقیقت درخور آن گونه تعظیم و تجلیلی است که آن مرد جلیل در حق ایشان بجا می‌آورد. پس از اندیشه های زیاد با خود گفت شاید نظم امور ظاهری بدست یحیای ازل و حل معضلات علمیه و بیان حقایق الهیه از خصائص ذات کامل الصفات حضرت بهاءالله است و نزد خود ازل را تشبیه به خلیفه ثانی و جمال مبارک را تشبیه به حضرت امیرالمؤمنین می‌کرد و در خلال همان اوقات در بلده کاظمین در منزل حاجی عبدالمجید شیرازی جمال مبارک بیانی در اسرار خلقت و ایجاد موجودات فرمودند که جواهر گفتار حکمای اولین و آخرین در جنب آن مطالب حکم یأوه کودکان را داشت و فاضل که در آن مجلس نیز حاضر بود ناچار شد که خود را از سنگلاخ ارتیاب و راههای پرپیچ و تاب برهاند لذا عریضه ئی عرض و خواهش کرد که حضرت بهاءالله خود را معرفی فرمایند و آن عریضه را توسط حضرت سرالله الاعظم به محضر جمال قدم فرستاد.

روز بعد حضرت سرالله پاکتی محتوی لوح مبارکی آورده به فاضل مرحمت کرده فرمودند این را بخوانید و بعد از خواندن به محضر اقدس برگردانید. فاضل چون لوح مبارک را زیارت کرد ابتدایش اظهار عبودیت صرفه و اواسطش (450) مشتمل بر مطالب عرفانی بلند و انتهایش حاوی مقامات بی‌چون و چند خودشان بود که فاضل را از گرداب

حیرت نجات داد و به اعلی مقامات ایمان و ایقان واصل نمود. و آن لوح مبارک مصدر به این آیات مبارکات بود: (کننت عبدا قبل ان یخلق الوجود من العدم و قبل ان یرتفع اعلام الهویه علی اتلال القدم).

باری پس از حصول اطمینان مجدداً عریضه ئی به کمال تذلل و فروتنی نوشته توسط حضرت سرّ الله الاعظم یعنی حضرت عبدالبهاء به حضور فرستاد که مطلب بر این عبد معلوم شد حال تکلیف چیست. جمال قدم در صدر آن مرقوم فرمودند که شما حال به وطن خود باز گردید و حکیمانه به اعلائی کلمه الله بپردازید دستور از پی می رسد. فاضل بار سفر بسته به قاینات روانه شد. اهالی که از آمدنش خیر یافتند به استقبال شتافتند و جمعی کثیر از علما و طلاب و تجار و کسبه تا قریه امیرآباد که در یک فرسنگی بیرجند واقع است ایشان را پیشواز کرده با نهایت احترام به شهر وارد نمودند و امیر علم خان امیر قائن نیز مقدم او را گرامی شمرده به تجلیل و تبجیلش همت گماشت و هفته ئی دو روز او را به منزل دعوت کرده نزدش تحصیل فلسفه می کرد.

علما و طلاب که آوازه علم و حکمت فاضل را از قبل هم (451) شنیده بودند سرا مواضع نهادند که او را امتحان کنند و میزان معارفش را بدست آرند لذا عالمی از اهل سنت و جماعت را که در فنون سنّی متبحر و در آن ناحیه به وفور فضل و کمال اشتهار داشت نزد او فرستادند تا در مسائل علمیه با او مباحثه کند آن عالم که با فاضل روبرو شد مباحثی چند پیش آورد و در آخر کار به تفوق او اعتراف و اقرار کرد. جناب نبیل زرندي در منظومه مثنوی خود که به امر حضرت عبدالبهاء در شرح احوال فاضل سروده می گوید:

در خفا بر امتحان برخاستند	بزمها نزد امیر آراستند
فاضلی بود از گروه سنّیان	بسکه با فرهنگ و تقریر و بیان
عالمان ارض قاین سربسر	پیش او انداخته تیغ و سپر
آمد آن عالم برای امتحان	بی خبر کین عاشق صدر جهان
خورده از سرچشمه کافور آب	نیست علمش از دفاتر وز کتاب
عالم سنّی چو در تقریر شد	عاشق حقّ خارج از تدبیر شد (452)
همچو سیلی کان فرود آید ز کوه	بسکه نطق درفشانش با شکوه
عالم سنّی چو گفتارش بدید	جذب و شوق قلب پر نارش بدید
گفت یاران ما نه از این مشربیم	پیش او ما جمله طفل مکتبیم
او ز حق می گوید و ما از کتاب	گفته ما هزل و زو فصل الخطاب
چونکه این مجلس رسیدش انتهی	شهره شد در قاین آن میر نهی
شد امیر قاینش خادم صفت	چونکه دیدش بی قرین در معرفت
خلق را مأمور بر تعظیم کرد	مسجد و منبر به او تسلیم کرد

تا که چون آباء خود در آن دیار	برنهد بر فرق تاج اقتدار
مقتدا و پیشوای کلّ شود	هادی قاین الی کابل شود

باری فاضل به علل مذکوره احترامی بی حدّ یافت لکن این حال دوامی ننمود و بزودی احوال دگرگون شد و جمیع (453) طبقات آن ولایت کمر بر مخالفت بستند همانا علّت این امر دو چیز بود یکی آنکه چون علما و طلاب تقرّب او را به امیر قاین بیش از خود دیدند عرق حسدشان به حرکت آمد و دیگر آنکه فاضل آرام نمی نشست و لسان به تبلیغ می گشود و صلحا و مستعدان محلّ را حکیمانه به امر حضرت اعلی دعوت می کرد و به مرور عدّه ئی را هدایت نموده بود و گروهی از سکنه بیرجند و سرچاه و درخش به امرالله گرویده بودند که از جمله آنها شخص عالمی از خویشان خود فاضل بود که چون رایحه ئی از معارف ربّانی استشمام کرد روزی بر فراز منبر شطری از حقایق الهیه و شرحی در اسرار کلمات مطالع قدسیه بر زبان راند. مردم که این مطالب به گوششان نخورده و خارج از استعدادشان بود غوغا بلند کردند و در بین صحبتش گفتند اینها چجه حرفهائی است که می زنی. آن مرد از فرط سادگی اظهار داشت که این مطالب را من از حضرت فاضل شنیده ام ربطی به خودم ندارد. این فقره باعث هیجان آخوندها شد و مصمّم گشتند او را در انتظار عموم لگه دار سازند و از نظر امیر قاین بیندازند لذا در گوشه و کنار شروع به نمّامی نمودند و بالاخره در مساجد و رؤس منابر بنا را بر هتک و شتم و لعن گذاشتند و نسبتهای نالایق بر او روا داشتند و پی در پی نزد امیر علم خان از او سعایت (454) کردند تا بالاخره بغض و رعب فاضل را در قلبش جای دادند و او را مصمّم به اخذ و ضرب و حبس فاضل نمودند.

آن ایام فاضل در صدد تأهل بود و دختری را از اهالی کلاته عرب نامزد کرده و با اخوی خود از آن ده به سمت نوفرست می آمد هنوز به منزل نرسیده بود که مأمورهای حکومت به او برخورد حکم میر علم خان را به ام ارائه و به موجب آن حکم فاضل را از مرکب پیاده کرده چکمه اش را از پایش کنند و آن را پر ریگ کرده به گردنش انداختند و با پای برهنه از روی خار و خاشاک او را به کلاته عرب برگردانده محبوس ساختند و چون دو ماه در حبس ماند و گرسنگی و تشنگی کشید او را با کند و بند به بیرجند آوردند و در منزل داروغه محبوس ساختند.

عبّاس قلی خان مروی که فرزند همان داروغه و نسبت به احبّاءالله خوشبین و محبّ بوده است برای احباب حکایت می نموده که یک شب مادرم در خواب دید که خورشید از آسمان به منزل ما فرود آمد و در گوشه اطاق غروب کرد فردای آن شب فاضل را به منزل ما آوردند و در اطاق حبس کردند والده ام از پنجره نگاه کرده دید آن مرد در همان گوشه ئی نشسته است که آفتاب را در آنجا دیده بود لهذا نسبت به او حسن عقیدتی پیدا کرده کمال احترام را در حقّش (455) معمول داشت و بعد او را به قریه نوفرست بردند که در همان جا مقیم باشد. فاضل در آنجا عمارتی بنا کرد و به پایان رسانید که هم اکنون بدون تغییر باقی است لکن در تصرّف اغیار است.

گویند سرمنشأ فساد و خمیر مایه کینه و عناد شخصی بوده است که سید ابوطالب نام داشته و عداوت این شخص به درجه ئی بود که نتوانست اقامت فاضل را در آن حدود حتّی در قریه نوفرست ببیند لهذا اقداماتی کرد که مأموری از مشهد برای اخذ فاضل به قاینات آمد و سید مزبور با او ملاقات کرده مبلغی رشوه داد که فاضل را در بین راه رنج دهد و آزار برساند بالاخره آن مأمور که نامش مجید بیک بود او را به مشهد برد و به سلطان مراد میرزای حسام السّلطنه والی خراسان تحویل داد شاهزاده جناب فاضل را تکریم نمود و از شرّ اعداء حفظ فرمود و فاضل هم کتابی در آنجا تألیف و به نام (حسامیه) موسوم کرد بعدا مرحوم مؤید الدّوله هم به فاضل ارادت ورزید و سالی یک صد تومان وظیفه برای ایشان مقرر داشته محترمانه به قاین مراجعت داد لکن این دفعه هم سید ابوطالب مذکور از پای نشست و سعایت

رت به جائي رسانيد که مأمورين سلطاني آمده فاضل را به طهران بردند و تاريخ ورود فاضل به طهران پنجم ربیع الثانی سنه (456) یک هزار و دویست و هشتاد و شش هجري بود. فاضل در طهران در هر مجلسي شمع انجمن بود و در محافل لسان فصیح مي گشود و بيان بلیغ مي فرمود و کم کم آوازه اش در عاصمه پیچید و اصحاب عناد و ارباب عمائم را به معاندت او برانگیخت چنانکه جناب نبیل زرندي در مثنوي خود مي گوید:

لا جرم از طوس با چندین سوار	سوي طهرانش فرستادند زار
بهر او میزان استم نصب شد	بیت و اهل و مال و ملکش غصب شد
در غریبی بهر حبّ ذوالجلال	ماند ممنوع از عیال و ملک و مال
گشت در طهران مشار بالبنان	کین بود آن فتنه آخر زمان
که لسان او بود سحر مبین	منطقش احلي ز شهد و انگبین
لیک هر کس یک دمش شد همنشین	ني بماندي در کفش دنیا نه دین
همچو مجذوبان گرفته سر به کف	مي شود تیر بلایا را هدف
الحدز اي اهل طهران الحدز (457)	کس ز راه کوچه اش آرد گذر
ور نه مجذوب و پریشان مي شود	مبتلاي قهر سلطان مي شود
با وجود این ز ارباب طلب	از دحامي بود پیشش روز و شب
او میان جمعشان روشن چو شمع	منطقش ظلمت زدای قلب جمع
مدّتي در گوشه فقر و فراغ	نوربخش اهل دل همچون چراغ

فاضل مدّت سه سال و نیم در طهران مقیم بود و اواخر ایام اقامت در طهران با یکی از دوشیزگان بهائی ازدواج نمود و آن دوشیزه همشیره مرحوم دکتر عطاءالله بخشایش بوده که مي گفته است فاضل در اواخر اوقات اقامت در طهران تحت تعقیب سخت دشمنان بود و علمای بزرگ پایتخت از قبیل حاج ملا علی کنی و سید صالح عرب و سید صادق سنگلجی در صدد قتلش بودند لذا محلّ خود را تغییر مي داد و هر شبی در محلّه ئی بسر مي برد و عمامه را هم به کلاه تبدیل ساخته بود که شناخته نشود و داروغه شهر هم به امر شاه پیوسته در جستجوی ایشان بود بالاخره بر داروغه معلوم شد که فاضل با همشیره من ازدواج کرده و من (458) آن موقع جوانی پانزده شانزده ساله بودم که در مدرسه دارالفنون تحصیل مي کردم.

وقتي در زمستان داروغه مرا با یکی دو نفر از مخدّرات خانه احضار کرده گفت فاضل را از تو مي خواهم. من گفتم درست است که فاضل شوهر خواهر من است لکن مکان او معلوم نیست فقط گاهی به منزل مي آید و بعد از ساعتی مي رود. داروغه گاهی با کلمات ملایم مرا نوید مي داد و مي گفت او را نشان بده تا از شاه برایت منصب و نشان بگیرم و گاهی با خشونت مرا تهدید مي کرد که چنانچه محلّ او را مخفی داری تو را به چوب خواهم بست و بالاخره چون از من

چیزی جز نمی دانم نشنید حکم نمود یک بغل چوب که در آب گذاشته بودند آوردند و پاهای مرا در فلک گذاشته با ترکه های تر شروع به زدن نمودند به شدتی که فریاد من بلند شد و در زیر چوب مثل مار به خود می پیچیدم و نعره می زدم. بالاخره یکی از اجزای دارو که گویا رتبه و مقامی داشت و از طایفه علی اللّهی بود از این چوبکاری متأثر شده با دارو که بنای گفتگو را گذاشته گفت رحم و مروت کجا رفته که این طفل را اینطور اذیت می کنی دارو که با تغییر گفت حکم شاه است و باید فاضل پیدا شود آن شخص عاقبت آمد مابین من و فراش که چوب می زد حایل شده گفت مرا بجای (459) این طفل بزن و به این اصرار مرا از دست دارو که نجات داده مرخصم کرد.

بهر حال یک ماه از امر ازدواج فاضل نگذشته بود که حاج ملا علی کنی از ناصرالدین شاه جدا درخواست کرد که بهر وسیله ای که باشد فاضل را مأخوذ دارد. این خیر توسط حاجی میرزا حسین خان صدراعظم قزوینی محرمانه به فاضل رسانده شد لذا همان ایام روزی نیر و سینا او را در وسط گرفتند و خود در طرفین او از کوچه های طهران پیاده و صحبت کنان روانه شدند که اگر کسی ایشان را ببیند و شک نماید که شاید این شخص فاضل است بنابر اینکه او با دو نفر سید اولاد پیغمبر قدم می زند در حقیقت ظنین نشود و به این ترتیب او را به دروازه هدایت نمودند و از آنجا فاضل از طریق حضرت عبدالعظیم و اشتیارد و کله درّه به قزوین وارد شده بعد از چند ماه یعنی مقارن سال 1291 اذن حضور یافت و از ایران به محضر اقدس شتافت و دیده سر و سر را به نور جمال ابھی روشن کرد و لوح مبارک حکمت در آن اوقات به نام او از سماء مشیت نازل شد و از لسان اطهر به نبیل اکبر ملقب گشت و چون ایام وصال بسر آمد مأمور به مراجعت و تبلیغ گردید لذا با چشم گریان و دل بریان از مفارقت جمال رحمن از طریق آذربایجان وارد ایران (460) شد و چندی در تبریز و سایر صفحات آن ایالت به نشر نفحات پرداخت و یار و اغیار را حیران فضائل و کمالات خویش کرد. جناب نبیل زرندي در این خصوص فرموده است

چون ز عگا از جمال مستطاب	امر شد او را سوی طهران ایاب
از دو چشم از بیم هجران خون گریست	تا نبیند کس نداند چون گریست
و عده وصل از جمال دوست یافت	لاجرم خرم سوی طهران شتافت
در ایابش معبرش تبریز شد	شهر تبریز از صفا لبریز شد
با وجود آنکه آن نور و دود	با کلاه و بی لباس علم بود
از حلاوتهای تقریر و کلام	آن چنان در دور او شد از دحام
که بگفتندی همه تبریزیان	عمر ما بگذشت یکسر در زیان
زین کلاهی اندر ایام قلیل	بهره بردیم از شراب سلسبیل
کانچه از عمامه های پر نشور (461)	نوش شد در پیش او بد تلخ و شور
آنچه ظاهر می شود از این کلاه	قلب را پزان کند سوی اله
و آنچه زان عمامه ها آمد پدید	جز غرور از وی کسی حاصل ندید
الغرض اقلیم آذربایجان	شد ز نار عشق او آذر بجان

خلاصه بعد از چندی از آذربایجان به زنجان و قزوین و طهران آمد و از آنجا بنای مسافرت های تبلیغی را گذاشت و به حدود یزد و کرمان و شیراز و اصفهان و سایر صفحات سفر کرد و در همه جا نفعات مسکیه الهیه را منتشر نمود و گروهی از طلاب هدی را به شریعه ربّ السموات العلی دلالت کرد لکن به علت اشتهاری که داشت اعداء همواره در تعقیبش بودند و آنی فکرش را آسوده نمی گذاشتند بطوری که بعضی اوقات همین که از شهری از بیم خطر خارج می شد اعدای امر به بلاد مجاور می نوشتند که فلان کس ممکن است به شهر شما بیاید مراقب باشید چنان که دفعه ئی که عازم یزد بوده از اصفهان بدانجا خبر داده می شود اتفاقاً افنان یزد هم از قضیه مطلع می شوند و فوراً یکی از احباب را می فرستند که در بین راه او را پیدا کرده از خطر اطلاع دهد (462) از قضا فاضل هم مراقب خود بوده و چون آن مرد به او رسید و از نشانیهای که داشت او را شناخت و پیش رفته سلام کرد و پرسید که شما آقا محمد قاینی نیستید؟ فاضل به گمان اینکه در این پرسش حيله ئی است گفت نه من چنین شخصی را نمی شناسم بعد مقداری خرمهره از جیب خود بیرون آورده گفت من پيله ورم و اینها را می فروشم اگر می خواهی از من بخر آن شخص مأیوس شده و مقداری دیگر طی مسافت کرده کسی را نیافت و بالاخره مراجعت نموده حکایت را بیان کرد. حضرات افنان ملتفت شدند که او خود فاضل بوده و از خوف اعداء تقیه نموده است.

همچنین موقعی که در صفحات خراسان سیر می کرد وقتی گذارش به تون (فاران) افتاده از آنجا عازم طبس گردید و قبل از ورودش غوغای آخوندها بلند شده عماد الملک حکمران بهائی طبس با آنکه مردی مقتدر بود معهذا دید جلوگیری از ضوضای علما در اقتدارش نیست لذا به وسیله یکی از معتمدین خود مقداری قند و چای و بعضی اشیاء دیگر برای فاضل فرستاده خواهش نمود که به آن شهر وارد نشود با آنکه خودش ایشان را به طبس دعوت کرده بود و بدین جهت این حرکت بر فاضل گران آمده چهار نامه گله آمیز به چهار نفر از اهل طبس نوشت که سواد آنها به خط خود او (463) موجود و صورت آنها این است :

از یزد به میرزا آقا بابای صاحب کار نوشته شده در ج 1 سنه 1294

محبوب مکرم مهربانا زید مجدا چنانچه حالتی را بخواهید الحمدلله در بلده یزد سلامتی حاصل است و به ذکر دوستان حق مشغول ولی هنوز از حالت حیرت عملی که از آن جناب و سایر مخادیم و احباب به ظهور رسید و این فانی قبضش را اظهار نداشته اغماض نمود بیرون نرفته البته خواستید رجعت حالت سید الشهداء و نامه نوشتن اهل کوفه و فرستادن حرّ و سر راه گرفتن و ممانعت از ورود کوفه نمودن و بیابانی شدن آن سرور را به مخلص خود بنمائید و الحق بعینها نمودید

در تو هست اخلاق آن پیشینیان	چون نمی ترسی که تو باشی همان
-----------------------------	------------------------------

عزیز من لا یغیر الله بقوم حتی اذا ما غیروا بانفسهم²⁰ حاکم شرع و عرف که از قدیم و سی سال قبل بر این بوده اند و تغییری در آنها پیدا نشده تا به آن جهت این همه تغییر فاحش در حالت ولایت و عادت مملکت پیدا شود رعیت و مردم هم هکذا همان مردم قدیمند و تازگی ندارد بجز آنکه (464) صاحب کار ولایت که زمام مهام در تدبیر و تقدیر او و اصلاح امور منوط به کاردانی و همّت و جرئت و مردانگی اوست تغییر کرده معلوم است که مادامی که بزرگ در صدد حفظ و اصلاح امور ملکی خود باشد البته از آسایش و عزّت دیگران و اصلاح امور ایشان خاصّه در صورتی که منافعی و مصادم منصب و حالت خود بداند خواهد گذشت.

²⁰ عین آیه مبارکه این است: انّ الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم

چو بگذشت آب از سر ناخدا	نهد بچّه خویش را زیر پا
-------------------------	-------------------------

مگر طبایع صافیّه محموده که عهود قدیمه معهوده و صحبت طلعات قدسیه مسعوده را به دراهم معدوده نفروشند هرگز طالب جاه و منصب خلقی قدم در بساط ایمان نگذارد پس بهتر آنکه ادعا هم ننماید تا باعث ضلالت و اذیت نفوس مؤمنه نگردد.

یا مکن با فیل بانان دوستی	یا بنا کن خانه ئی در خورد فیل
یا مکن بر چهره نیل عاشقی	یا فرو بر جامه تقوی به نیل
هم خدا خواهی و هم دنیای دون	این خیال است و محال است و جنون

هرگز غنی به رفرف قرب وارد نشود و به مدینه رضا و تسلیم (465) در نیاید ملاحظه کنید و انصاف دهید که هر کدام از شماها تا به منصب و جاهی نرسیده بودید از خدا می خواستید که دوستی از دوستان الهی در محلّتان وارد شود و ملاقات نمایند ولی بعد از آنکه به منصب خلقی رسیدید اگر بشنویید یا خیال ورود یکی از ایشان نمایند بدور باش تحذیر و سهام تنفیر دو منزله استقبال می نمایند که مباد از ورود و معاشرتش نقصی در عزّت راه یابد یا خللی در اعتبار بهم رسد در این وقت لابدید که بندگان خدا را که مجاهدان سبیل معبود و مسافران کعبه مقصودند صدقه و بلاگردان عزّت و جاه و تعیش نفسانی خود قرار داده به مگس پران تخویف و توهیم به اطراف و اکناف می پرانده باشید که مباد در صورت ورود به معاشرت و صحبت ایشان مّتهم یا به نصرت و حمایتی ملتزم گردید در این صورت چه خوب است که هرگز اهل ایمان به منصبی نرسند و به جاهی راه نیابند و همیشه در نظر خلق مردود و از بساط عزّتشان مطرود باشند تا بجز معاشرت فقراء چاره نداشته و بغیر از مصاحبت بدنامان سبیلی نجویند پس بهتر این است که بعد از این همیشه از خدا بخواهیم که الهی هرگز مذاق دوستان را حلاوت جاه نچشانی و بر هیاکلشان قمیص عزّ نپوشانی. هرگز ایشان را از حسیض فقر به اوج غنا نرسانی و از فراش مذلت (466) به مصطبه عزّت نکشانی. همیشه مخذول و منکوب باشند و مدام ضعیف و مغلوب. لازال مردود عباد و لم یزل مطرود بلاد. به عوض جاه ناله و آهشان بده و بدل منصب خواری و تعب. در عوض اعتبار اشتهار و بدل اقتدار اضطرار. در عوض نام دشنام و بدل اکرام الزام. بجای ننگ سنگ. و در برابر اورنگ خدنگ. در عوض ناموس افسوس و بدل کأوس کابوس. همیشه از خلق مأیوس باشند و به فقرای عباد مأیوس لازال از خلق ناامید. و از انفاس طیبه خوبان جویا و مستفید. هرگز از خلق روئی نبینند و به فراغت در کوئی ننشینند نه در محفلی راه یابند و نه در آخری کاه. نه شکمشان سیر شود و نه دمشان درگیر. نه بدنشان لباس ببند و نه خانه شان اساس. طعامشان هراس باشد. و لباسشان کرباس. متاعشان افلاس باشد. و آسیاشان دستاس. اسمشان معروف و ذکرشان موصوف. در همه جا مفتضح و رسوا. و همه وقت گرفتار بلوا. همیشه اجسادشان معلول و مسجون. و قلوبشان شکسته و محزون. تا از مستی غرور برهند. و از خواب غفلت بجهند. آن وقت بلکه به چشم بی غبار طلعت یار ببینند. و به قدم بی عثار در طلب نگار پویند. بگوش هوش سروش دوست بشنوند. و همیشه از جان و دل سوخته چون مار گزیده بجوشند و بخروشند. (467) از خلق بیگانه گردند. و با بندگان خدا هم آشیانه.

تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون	کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
--------------------------------	------------------------------

باري گيرم که سايرين چنان اظهاري بي جهت کرده باشند جناب شما چرا به همان عبارت قبيح که قلم از ذکرش حيا مي کند ابلاغ نماييد. کجا مخلص را تجربه نموده بوديد که تلويح کفايتم نمي کند که تصريح به لفظ قبيح نماييد مگر ندانسته ايد که ادب قميص رحمان و طراز انسان است و کمال ظهورش در عبارات و الفاظ کتبي و لساني است. ديگر آنکه در صورتی که خيال و اصراري از حقير در ورود يا اقامت طبس معلوم نشده باشد آن همه تأکيد که الله به رسوايي خود و خلقي راضي نشويد جهت نداشته و آنگهي چه کرده بوديم با خلق طبس که سزاوار چنين رسوايي باشيم و آنگهي اين تخويف از مثل شما چرا و حال آنکه مي دانيد که حقّ به اين رسوايي براي نفس خود راضي شده و حتم فرموده براي مخلصين عباد خود و ما سالهاست که راضي شده ايم و کوس رسوايي ما بر سر بازار زدند ديگر آن خلقي که به تبع ما رسوا مي شوند و راضي نيستند خود دانند خود را به کنناري بکشند و ادعاي محبّت و ايمان ننمايند تا آسوده شوند. از اين گذشته اگر راست مي گوئيد و تقصير و قصور را از ديگران و خود را معذور مي دانيد (468) گيرم به جهاتي ابواب تفقّد و مراودات ظاهري مسدود و متعذّر بود ابواب تفقّدات سرّيه باطنيه و مراودات و استفسارات محرمانه که مسدود نبود چرا هيچ امري مشهود نگشت.

آن مليحان که طبيبان دلند	سوي رنجوران به پرسش مايلند
گر حذر از ننگ و از نامي کنند	چاره ئي سازند و پيغمبي کنند

پس همان است که گفته اند دل ما خواهان و هزار عذر و بهانه منظور از اين عبارتها اين بود که بدانيد که ما مي دانيم و گول نمي خوريم و به همين دعوي تفوّق بر خلق مي نماييم. امور و حالات هر کس در هر وقت و موضوع و محمول هر مطلبي بر ما مشتبه نيست رحم الله اسلافنا الماضين

پيش از من و تو ليل و نهاري بوده

چه شده که در ايام کارگذراني شما مخصوصا مکاتيب تحذير و تنفير به اطراف و اشخاص پَران و تعليقات خروج و اخراج از مصدر حکومت صادر باشد. اوقاتي که دولت و ملّت به تمام همت متوجّه دار و گير و اخذ و قتل بودند اين ولايت امن و آرام و چنين احکامي نداشت حال که همه آرام شده و دست برداشته اند و در هيچ جا خبري نيست و پي در پي محبوسين مصلحتي از محبس دولت به عزّت دانسته و شناخته (469) مرخص مي شوند و پي در پي تلگراف و غيره قدغن عدم تعرّض و اغماض از مرکز دولت به اطراف مي رود ولايت طبس از نو بالغ شده و به شور آمده و مصدر اين گونه احکام و غرق نام گرديده

ليس السّلامه فيها مطلباً عجبا	هذي البليه فيها اعجب العجب
-------------------------------	----------------------------

البته چنانچه جهت مخصوصي داشته باشد ملتفت خواهيد نمود که از اين حيرت در آنيم باري فدائيت از مخلص خود افسرده نشويد گله از دوست مي شود انصاف دهيد و درست غور فرمائيد و ببينيد که در اين موضوعات حقّ با اين بنده بوده يا نه آن وقت خود دانيد و تکليف خود بسر خودت که از عين اخلاص و محبّت اظهار اين همه جسارت شد همان بنده که بوده ام هستم غرضي با شما ندارم ولي شغل و عمل با تذکار و تبصار است عسي ان ينتفع به عبادة المؤمنين و الحمد لله ربّ العالمين.

از یزد به عماد الملک حاکم طبس نوشته شده در ج 1 1294

روحي فداک سالهاست که به جهت واردات شئی و ابتلاآت لاتحصی که از مقتضیات نفوس غافله و دولت باطله است و البتّه به سمع مبارک رسیده با کمال اخلاص جیبی از فیض خدمت و صحبت ذی مرتبت بندگان عالی دام عزّه و اقباله محروم ولی ذکر الطاف و مراحم و دعای بقای عزّت و شوکت (470) آن حضرت عالی نهمت را بر خود واجب و محتوم دانسته در هر جا که بوده به وظیفه قدیمه اشتغال داشته تا اینکه چندی قبل که به جهت بعضی مشاغل از ارض اقدس عزیزت یزد نموده وارد حدود تون و بشرویه گردید و هنوز معلوم نبود که از طریق طبس عبور خواهد نمود یا از طریق دیگر که اقرب است که نوشته از طبس رسید مشتمل بر حکم بندگان عالی که به طبس احضار فرموده بودند و هنوز مردّد بود که روز دیگر ناسخ آن نوشته رسید که مشتمل بود بر مضمونی که به صورت از قمیص ادب عاری و از طریقّه عزّت و احترام معهود بغایت بعید بسیار بسیار متعجب و متحیر گردید که چه شد که موضوع ولایتی که لازماً محلّ عبور علماء و احبار و ملجأ و مأوای قاصدین و متردّین دیار به عزّت و افتخار بوده یک دفعه تغییر نموده سرکار عالی که تا بحال از حسن فطرت و اعتدال ابداء اعتناء به مزخرفات اصحاب جدال ننموده شیوه و سجیه اسلاف و عادت و رویه انصاف خود را از دست داده به نباح کلاب و ظنین ذباب از سوابق الطاف و آداب خود گذشته به تخفیف و توهین مثل مخلص راضی شدید

حیف از تو که ارباب وفا را نشناسی

با اینکه کسی را بر عابر سبیل سبیلی نبوده و توهم اقامت آن ولایت را دلیلی مساعدت ننموده (471)

هر کسی از ظنّ خود شد یار من

و از تکدر و شکایت این بنده گذشته البتّه پس از اطلاع موجب ملامت طبع و رنجش خاطر و محلّ ایراد جمعی از اجلّه مخلصان و دوستان بندگان عالی هم خواهد گردید و البتّه رعایت میل و حالت «اشخاص به جهت جنابعالی اهمّ و اقدم از اجابت هوای مفسدین و جاهلین است و البتّه تا حال ملتفت و متذکّر این فقرات شده خواهید بود محض اخلاص و ارادت در مقام گله و شکایت جسارت نمود الامر منکم والسلام علیکم.

از یزد به جناب آقا محمد رضا عالم طبس نوشته شده در ج 1 از سنه 1294

هو القاصر عرض می شود در سنین معدوده که نفحات رحمانی در اراضی قلوب در هیوب و نسماآت ربیع سبحانی از هیکل ظهور در مرور اریاح افتتان و امتحان در هیجان و غربال تمحیص و تلخیص در تکویر و دوران است از اکبر منتسبین به علم از اهل کتاب و غالب امثال و اقران ظاهری از اصحاب ارتیاب الذین اتّخذوا انفسهم من دون الله اوثانا و ارباب که رؤسای عباد و اوتار بلادند منتهای شرارت و شقاوت و کمال بغضا و عداوت و مخالفت قواعد دین مبین و تجاوز از حدود شریعت سید المرسلین به ظهور (472) رسیده بحیث کادالسّماء ان تنفطر من فعالهم و تنشق الارض و تخرّ الجبال و این جنّه نحیف و بنیه ضعیف بحول و قوه الهی وحیدا فریدا در کمال قوت و استقامت در مقام محاربه و مبارزه با همه ایستاده و چون غلبه حقّ و ضعف و مغلوبیت خود را در محاربه به سیوف لسان و اسلحه حکمت و بیان که سجیه انسان و مقتضای کما تدین تدان است مشاهده نموده از قانون جدال و میزان ابطال اعتزال و در مقام اعتساف از طریقّه انصاف انحراف جسته از ایادی سلطنت مستمدّ و باذیال دولت معتضد باخذ و حبس سلطان و قهر و غضب حضرت خاقان ملتجی گردیدند مگر آن جناب که در میان این رؤساء و ارباب از اول امر تابحال از شریعه انصاف که مسلک نجبا و اشراف است تجاوز ننموده بسلامت نفس معروف و بحسن رویه و اعتدال سجیه موصوف آمدند مخصوصاً نسبت به این بنده که از بدو ملاقات الی حال که قرب هیجده سنه است سوابق ایتلاف اسلاف را منظور و

لطایف محبت و دقایق ملاطفت و مودت را حضورا و غیابا کما ینبغی معمول داشته اند و ابا از ایشان در این مدّت قول یا فعلی که مشابه اقوال و افعال دیگران باشد مسموع ومشهود نیامده بود و لهذا این عبد و سایرین از این شیوه مرضیه کمال امتنان را حاصل داشته در همه محافل قدسیه به ذکر (473) خیر آن جناب متذکر و در همه الواح به اقتداء زمره اخیر محسوب و در کتاب ابرار مثبتوت آمدند تا چند یوم قبل که به جهت سیر بعض بلاد بحدود داشت نوشته رسید که آن جناب به سرکار عمادالملک پیغام داده اند که چنانچه فلانی به طبس بیاید حکم به چنین و چنان خواهم نمود و حال آنکه ورود به طبس هیچ معلوم نبود زیرا که تعجیل داشت و طریق اقرب به سمت مقصود بود و قصاص پیش از جنایت هم که معهود نیست باری از این فقره بسیار بسیر تعجب نموده منتهای حیرت دست داد که خود بخود بی سبب و بی جهت ظهور چنین جسارت و هتکی از آن جناب با آن سوابق مؤلفت و مؤانست و روابط ارادت و محبت و اطلاع بر کما هی امور و حالت چه معنی دارد

چه مخالفت بدیدی که مؤلفت بریدی

و فی الحقیقه قبول ننموده حمل بر کذب و خلاف و اشتباه مخبر نمود که اگر یقین داشتیم به صدق این موضوع نظر به حالت و غیرتی که دارم هرگز به تحریر این کلمات مزاحم نمی شدم ولی چون مشکوک بلکه مظنون الکذب بود لازم دید که به خود آن جناب این مطلب را اظهار داشته از سبب و جهت علی فرض الصدق اطلاع حاصل نماید حال عرض می شود (474) که این فقره اگر خلاف و بی اصل است و واقعیتی نداشته که مرحبا به حسن الظن و الوفاق و ویل للمفترین و اگر مطابق واقع بوده چنانچه از عدم وصول جواب استکشاف خواهد شد که با آنکه بسیار بعید است از مثل آن جناب که به جهت حفظ ریاست یک روز و نیم عمر گنبدیده دنیای فانی بی انصافی نموده تبعیت دیگران نمایند و خود را از نعیب ابدی محروم فرمائید و ملحق شوید بالذین و لآوا علی ادبارهم و انقلبوا علی اعقابهم و بها و استیقنتها انفسهم و یعرفون نعمه الله ثم ینکرونها برای این بنده نقلی ندارد و تفاوتی نخواهد کرد مثل معروف است که نه بیست دو بیست کسی که چند سال است که در قطب ایران در مقابل صدمات و لطوات و معارضه دولت و ملت به کمال قدرت و استقامت ایستاده است و ابا باکی نداشته و از میدان بیرون نرفته از معارضه و معانده مثل آن جناب هم باکی نخواهد داشت آن خدائی که در این مدّت از شرور آن همه حفظ نموده از شرّ مثل آن جناب هم می تواند حفظ نماید یدالله فوق ایدیهم

دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

شتر نقره خانه سلطانی را از تک تک چوب و طشت حارسه چه باک و فارس میدان غزا را از تق تق فشنگ شب بازی اطفال چه خیال (475)

انجا که عقاب پر بریزد	از پشه لاغری چه خیزد
-----------------------	----------------------

ولی حیف بود که آن جناب که در افق تحقیق وحید و کالجبل السّدید لایحزکه عواصف التّقلید بودند به تبعیت همج راع و مراقت اشباه و اتباع حلاوت مروّت و محبت را به مرارت ظلم و عداوت تبدیل نموده یک دفعه توقّرات و تحمّلات چندین ساله را مثل گاو نه 9 من شیربه باد دهند و خدا نکرده به مقتضای و من نعمره ننگسه فی الخلق مصداق ثمّ ردناه اسفل سافلین کردند الذّین آمنوا و لم یلبسوا ایمانهم بظلم اولئک لهم الأمن اولئک هم المهتدون²¹ حسن خاتمه مجهول و

²¹ آیه مبارکه این است: الذّین آمنوا و لم یلبسوا ایمانهم بظلم اولئک لهم الامن و هم مهتدون.

خلوص نیت و عمل صالح در نفس آخر نافع و مقبول است ائی ارید ان انصحک ان کان ینفعک نصحي و ما ینبئک مثل خبیر و آخر قولی ان الحمد لله رب العالمین و العاقبه للمتقین و السلام علی من اتبع الهدی.

از یزد به کربلائی آقا حسین خلف لطفعلی بیک صاحب کار نوشته در ج 1 1294

محبوب فؤاد و لطیفه و داد ادام عمرا عهده است که از احوالات آن محبوب بی خبر و از فیض لقا محروم است و (476) این ایام هم که قریب الوقوع بود و محرم حرم وصال گشته بود ممانعت حرّ در حریم کوفه موجب حرمان گردید فیا حسرتا علی العباد ما یأتیهم من ذکر محدث الاّ استمعوا و هم یلعبون مثلهم کمثل الّذی استوقد ناراً فلمل اضاء ما حوله ذهب الله بنورهم و ترکهم فی ظلمات لایبصرون و مثلی کمثل صیّب من اسماء فیه ظلمات و رعد و برق یجعلون اصابعهم فی آذانهم حذراً من الصّواعق لئلاّ یسمعون و یبسطون براقعهم علی ابصارهم خوفاً من البوارق لئلاّ یخطفون صمّ بکم عمی فهم لایعقلون

با زبان معنوی گل با جعل	این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان	نفرتت باشد دلیل گلستان
گر گللابی را جعل راغب شود	آن دلیل ناگللابی می بود
گر خفاشی را ز خورشیدی خوری است	آن دلیل آمد که او خورشید نیست
نفرت خفاشگان باشد دلیل	که منم خورشید تابان جلیل

باری حال که براق خیال قصد معارج وصال نموده عنان (477) عزیزمتش به تکاپوی آن سویی متوجه بود به فنای باب آن جناب که رسیده وجهه آن محبوب کالشمس الطالع من افق الغیوب از مشرق فکر طالع گشته از نار حبّ متوقّد و از حرارت شوق مشتعل گردیده لازم آمد که به خطابی از سلامتی حالات آن جناب استفسار نماید الی آخر المکتوب.

باری آقا فضل الله شهیدی در یکی از نمرات مجله خورشید خاور در شرح احوال فاضل این عبارات را نوشته: (جناب فاضل روزی فرموده بودند که مثل من مثل ابوعلی سینایی بخاری است که از بخارا فرار و به طرف ایران از راه صحرا و بیابان حرکت نمود وقتی که وارد همدان شد مشاهده نمود شکل او را کشیده در میدانی گذاشته اند که شخصی با چنین شمایل چنانچه وارد شود او را دستگیر کنند حکیم بخاری به یکی از رفقای خود گفت که من چنان بزرگ شده ام که دنیا برای من تنگ شده است حال من نیز مانند آن حکیم است چنان به اسم بهائیت معروف و مشتهر گشته ام که ایران با این وسعت مرا نگهداری نمی تواند بکند) انتهی.

مختصر آنکه در خلال مسافرتها ای ایشان شهادت سلطان الشهداء و محبوب الشهداء در اصفهان واقع شد. در تاریخ سمندر این عبارات مرقوم است: (از شدت حرقت و حدّت آن مصیبت کبری در یزد به تصویب و مشورت بعضی (478) آقایان افغان و اکابر و دوستان مقرر شده بود که حضرت فاضل مرفوع با چند نفر از اعظام احباء برای تظلم و دادخواهی به دربار دولت بهیة روس و یا دولت فخمیه انگلیس بروند و مقدمات این کار را ترتیب دادند و حضرت فاضل و جناب امین از راه طهران و قزوین به تبریز تشریف بردند و به انتظار جواب عریضه ئی که از یزد برای استیذان این مطلب به حضور مبارک جمال قدم جلّ امره عرض شده بود ماندند و جواب عریضه در تبریز به این مضمون رسید فقره اولی درباره جناب امین و توجه او به ارض طا و از آنجا مع جمعی علیهم بهاءالله به انگلیس و

تفلیس به دادخواهی این مراتب عر شد هذا ما انزله الوهاب في الجواب ... انهم لا يقدرّون علي قضاء حوائجهم و كيف حوائجكم اما انا اشكو بئّي و حزني الي الله و لاحبّتي ان يريدوا ما اردناه من قبل و نريد من بعد. این بیان که از قلم رحمان جاری شده به مثابه کوثر حیوان است از برای مقربین و مخلصین... لهذا از آن خیال منصرف شده مدّتی مدید به خواهش احبّای آذربایجان در آن حدود تشریف داشتند و به تبلیغ و تألیف و نشر نفعات می پرداختند و تقریباً در سال 1299 به قزوین تشریف آوردند سبب تبلیغ و تجدید و احیاء جمعی گردیدند و به تصویب و مشورت مرحوم آقا محمّد جواد عمو جان (479) علیه سلام الله متأهل گردیده چند سال در آن شهر اقامت فرمودند و در ضمن گاهی مسافرت به اطراف می نمودند... انتھی

جناب فاضل بعد از مدّتی اقامت در قزوین به طهران کوچیدند و چندی که گذشت ارباب عمائم خیردار شدند و باز شکوه به ناصرالدین شاه برده خواستار گشتند که علی ای وجه کان او را دستگیر ساخته به قتل رساند و نزدیک بود که احباب از حفظ او عاجز شوند و کلاً مبتلای قهر سلطانی گردند لذا آن بزرگوار از بیراهه با چارق و پاتاوه الاغی سوار شده راه خراسان را پیش گرفته خود را به سبزوار رسانید از آن سوی ناصرالدین شاه به ابرام علما حکمی صادر نموده برای والی خراسان فرستاده تأکید کرد که فلان کس با فلان نشان را در هر جا هست گرفتار ساخته تحت الحفظ به طهران روانه نمائید والی نیز به حکام جزء عین آن را ابلاغ و سفارش نمود که در فرودگاههای مسافران جواسیسی بگمارند تا چنین شخصی که آمد دستگیر سازند.

همین که فاضل به سبزوار گرفتار شد و شرحش بطوری که جناب آقا سید عباس علوی از مرحوم شیخ محمّد علی فائنی که خود شاهد واقعه بوده شنیده اند این است که فاضل با آقا شیخ محمّد علی که به ایشان پیوسته بود ورود (480) به شهر را خارج از حکمت شمرده

و در کاروانسرای شاه عباسی سبزوار که در بیرون شهر واقع است حجره ئی گرفته بودند و گمان نمی بردند که با آن کفش و کلاه در میان آن همه مسافر شناخته شوند تا آنکه در نیمه شبی مأموری داخل حجره شده به فاضل گفت حکمران شما را خواسته آقا شیخ محمّد علی گفت من هم بیایم گفت نه من مأمور بردن ایشان (یعنی فاضل) هستم فاضل ناچار با همان لباس روانه و به خلوتخانه حاکم رهنمائی گردیده سلام کرد و در مقابل حاکم که یکی از شاهزادگان قاجار بود ایستاد حاکم خیره خیره به او نگاه کرده گفت قطعاً تو آقا محمّد فائنی هستی فاضل سکوت کرد بعد حاکم با تغییر گفت من میرزا حسین علی نوری را می شناسم او کسی نیست که مانند تو مرد دانشمندی مریدش شود آخر تو سالها در همین سبزوار تحصیل حکمت کرده ئی و مورد اعجاب چون حاج ملاً هادی حکیمی بوده ئی و همچنین عمری از محضر شیخ مرتضی انصاری استفاده کرده ئی و از چنان شخص بزرگواری اجازه دریافت داشته ئی و مردی شدی جامع معقول و منقول ننگ نداشتی که پیروی میرزا حسین علی نوری را که یک شخص مازندرانی است اختیار کردی و خود را رسوای خاص و عام نمودی بیا بر خود رحم کن و تن زیر بار این ننگ مده کاش خودت (481) ادّعا می کردی. و از این قبیل سخنان گفته منتظر شد که ببیند از فاضل چه تراوش می کند.

فاضل گفت حضرت والا شما می دانید که فطرت انسان طوری است که در همه حال می خواهد او را آقا بدانند ولو از طبقه حمال و بقال باشد تا چه رسد به اشخاص محترم خاصّه که از اهل علم باشد زیرا که دارنده علم طبعش قبول تبعیت نمی کند بالاخص اگر آن شخص عالم مانند من کسی باشد که جامع المعقول و المنقول بلی من هم نمی خواستم تابع حضرت بهاءالله شوم بلکه در ابتدا ایشان را از حیث رتبه دون مقام خود می شمردم و در بغداد علمای بیان امثال مقدّس خراسانی و حاجی سید جواد کربلانی همه در زیر دست من می نشستند و در محضر من مانند عبد ذلیل بودند و در مجالس خود مرا در صدر می نشانند و در صحبت حقّ تقدّم را به من می دادند اما در مجلسی که حضرت بهاءالله لب به بیان گشود و از صدف عبارات لئالی معانی را بیرون ریخت فهمیدم که او یگانه آفاق است و حکیم علی الاطلاق و

دیدم که من مانند قطره ام و او بحر بیکران و من ذره ام و او خورشید تابان بل استغفرالله عن ذلک (چه نسبت خاک را با عالم پاک) و حال هم در خدمت شما اقرار می کنم که من مانند عصفور کوچکی که در چنگال بازی قوی پنجه گرفتار باشد (482) در کمند ارادت حضرت بهاءالله اسیرم و توانائی رهائی ندارم دیگر خود دانید می خواهید در همین جا مرا بکشید می خواهید در کند و زنجیرم ببندازید می خواهید به طهرانم بفرستید هر قسم که رفتار فرمائید مختارید. شاهزاده از صدق لهجه آن مرد عظیم المنزله که در راه محبوبش این طور آواره دیار شده متأثر گشت و در آخر کار گفت مرا دریغ می آید که تو کشته شوی من ترا نادیده می انگارم همین حالا برو و بزودی از شهر خارج شو و مواظب خود باش که جاسوسان در کمین تو هستند.

باری فاضل از آنجا به کاروانسرا آمده وقایع را به آقا شیخ محمد علی گفته و شبانه حرکت کرده از بیراهه خود را به قوچان رسانیدند و در آنجا با حسین قلی خان شجاع الدوله که حاکم مقتدری بود ملاقات نموده مورد اکرام و احترام حاکم مشارالیه گردیدند و بعد دو رأس الاغ خریداری کرده از راه باجگیران به سرحد رسیدند در حالی که هیچ کرام تذکره عبور نداشتند. جناب شیخ محمد علی به فاضل گفت ما چگونه از سرحد گذر خواهیم کرد در صورتی که تذکره نداریم فاضل اظهار داشت که از الاغها پیاده می شویم و متوکلآ علی الله می رویم من دعائی از حضرت اعلی در خاطر دارم که در این قبیل مواقع می خوانم در اینجا هم آن دعا را تلاوت می کنیم و (483) روانه می شویم و همان گونه معمول داشتند یعنی از الاغها پائین آمده با تلاوت دعا روان شدند از جلو اداره گمرک ایران که می گذشتند رئیس با اجزای خود ایستاده بود و این دو مسافر سرها را به زیر انداخته می رفتند رئیس گمرک به جناب فاضل سلام نموده یک فنجان چای تعارف کرد آنها به عذر اینکه عجله داریم تشکر کنان دور شدند و رئیس گمرک مطالبه تذکره نمود و بعد که به گمرک روس رسیدند در آنجا هم با آنکه اجزای گمرک خانه بر در اداره ایستاده بودند کسی از این دو نفر مطالبه تذکره و جواز راه ننمود تا آنکه مقداری از آنجا هم دور شدند و بعد بر الاغها سوار گشته به عشق آباد رسیدند و فاضل در آن مدینه با افاضات علمیه احباً را مستفیض می گردانید لکن بهواسطه فقر و تنگدستی در کمال عسرت زندگانی می کرد ولی از عزت نفس به احدی اظهار نمی نمود.

جناب ابوالفضائل این عبارات را در کتاب فرائد نوشته اند: (در سنه 1309 هجریه که حضرت نبیل اکبر فاضل قاینی قدس الله تربته به عشق آباد ورود فرمود نگارنده این اوراق نیز مقیم آن بلد بود. چون مرحوم ملا محمد قاضی سابق عشق آباد در ایام شباب و تحصیل صیت فضائل حضرت نبیل را مسموع داشته بود زیاده از حد اظهار (484) اشتیاق به ملاقات آن حضرت می نمود تا اینکه شبی از لیالی رمضان المبارک سنه مذکوره در بیت جناب یحیی بیگ که از اعیان ملت فخریه اسلامیة اند و از مستخدمین دولت بهیة روسیه اتفاق ملاقات افتاد محفلی حافل بود و مجلسی مشحون از عالم و جاهل صدر محفل به وجوه مسلمین و نصاری آراسته و عامه در ذیل مجلس بر صفت مساجد و جوامع نشسته جناب آقا سید ابراهیم قراباغی که حال قاضی عشق آبادند و ایشان نیز تازه از مشهد مقدس وارد شده بودند در حالتی که آثار حقد و انقباض از وجناتش لائح بود و امارات اضطراب و التهاب از حرکات و سکناش واضح بلا سابقه ذکر از اختلافات دینیة افتتاح باب مناظره فرمود و عیناً به این عبارت حضرت نبیل و این عبد را مخاطب داشته سؤال نمود که این امر تازه ئی که شما آورده اید دلیل و برهان آن چیست من استدلال به آیات قرآن و احادیث را قبول ندارم و از شما دلیلی عقلی بر اثبات صحت این امر می طلبم. حضرت فاضل از استماع این کلام متحیر شد و این عبد را نیز حیرت فرو گرفت که عجباً در حینی که جناب سید خود را از افاضل ملت اسلامیة می داند و از سلاله عترت نبویه می شمارد چون است که قرآن شریف را که فصل الخطاب اختلافات دینیة است و حجت بالغه الهیه در این مقام (485) واقعی نمی نهد و به استدلال به آن راضی نمی شود و بالجمله چون ملاحظه نمودم که مقصود جناب سید مجادله و افحام است نه افهام و استفهام و مجادل را دلیل الزامی باید و جهلش را مقابله بمثل ظاهر می نماید روی به ایشان کردم و در جواب معروض داشتم که یا سیدی ادله مظاهر امرالله مشابه است و براهین حقیقت ادیان مماثل اینک کبیتان معظم جناب

الکسندر تومانسکی روسی در این محفل حاضرند و حقیقت دین اسلام را به دلیل عقلی چنانکه از ما می طلبید برای ایشان ثابت فرمائید تا ما مطلع گردیم و عینا همان برهان را بل اتم و اجلی بر اثبات حقیقت این ظهور اقدس اعلی اقامه نمایم. جناب سید از استماع این مقال مبهور شد و چون قدرت بر استدلال نداشت اظهار ضجرت و ملالت نمود و صاحب بیت به حسن خوئی که بدان موصوفند نار خشونت و رعونت او را به زلال رقت و ملاطفت و بشاشت و ملایمت منطقی می فرمود تا مجلس انقضاء یافت و هر کس به سوئی شتافت) انتھی

باری پس از چندی به اتفاق جناب میرزا ابوالفضائل گلپایگانی به عنوان ملاقات حضرت میرزا محمود افغان به بخارا مسافرت کرده مقیم گردید و فضایی ماوراءالنهر را از سعه (486) کمالات خویش مندهش و متحیر گردانید و پس از مدت کوتاهی مریض گردیده در تاریخ نهم ذیحجه یک هزار و سیصد و نه هجری قمری در غربت و کربت صعود کرد و از فقدان خود ضربتی سنگین بر کاخ علم و معرفت وارد ساخت. جناب نبیل زرندی در تاریخ وفات او فرمود:

تاسع ذي الحجّ عین و شین و طا	بر رخس بگشوده شد باب عطا
نغمه ارجع الي ربك شنید	روح قربان کرد اندر لیل عید

و پوشیده نیست که در همان سنه شمس طلعت ابهی نیز از افق عالم ادنی غارب گردیده بود و مرکز میثاق ولی امر نیر آفاق شدند و به موجب لوحی مخصوص به محفل روحانی عشق آباد امر فرمودند که هر ساله نه نفر به زیارت تربت فاضل به بخارا بروند و صورت آن لوح و زیارتنامه حضرت فاضل این است:

عشق آباد محفل روحانی

هو الله

ای یاران الهی نفوسی که به امرالله خدمت نمودند و به نشر نفعات پرداختند و جانفشانی نمودند و از راحت و آسایش خویش گذشتند و از عزت دنیوی چشم پوشیدند و صدمات شدیده دیدند این نفوس در ملکوت ابهی مذکورند (487) و در ملاءعلی معروف و موصوف ستاره عزت ابدیه آن نفوس مبارکه از افق تقدیس الی الابد ساطع و لائح حتّی در این جهان نیز مطاف نفوس مؤمنه هستند لهذا باید به جهت یوم پنجم جمادی الاول نفوسی به عدد اسم اعظم انتخاب گردند و در نهایت روح و ریحان توجه به بخارا کنند و از قبل عبدالبهاء زیارت مرقد معطر جناب نبیل اکبر آقا محمد قاننی نمایند و این عمل سبب تأیید و توفیقات الهیه گردد و مشام روحانیان از رائحه طیبه محبت الله معطر و معنبر شود اما نباید کسی گمان کند که غیر حق حاجت نفوس را روا نماید و یا آنکه غیر جمال مبارک قوه نافذه در حقایق اشیا دارد اما در محل مرقد احبّای الهی که مقرب درگاه کبریا هستند اگر نفسی دعا نماید به جهت نظر عنایتی که به آن شخص است تأییدات اسم اعظم البتّه حاصل شود و علیکم التحیه و التّناء ع ع

در حاشیه این لوح به خط مبارک این عبارات را مرقوم فرموده اند: (و اگر در پنجم جمادی الاولی میسر نشد در هر بیست و هشتم شعبان که یوم شهادت حضرت اعلی است روحی و کینونتی له الفداء عزم زیارت فرمایند ع ع) (488)

زیارت نامه جناب فاضل

هو الله

الهي تسمع زفير ناري و صريخ فؤادي و حنين روحي و انين قلبي و تأوهي و تلهفي و ضجيج احشائي و تري اجيج نيراني من شدة حرمانني و توجعي و تفجعي و احزاني و شدة بلائي و عظيم اشجاني و تعلم ذلي و مسكنتي و افتقاري و اضطرابي و اضطرابي و قلله نصرتي و كثره كربتي و شدة غمتي و حرقه لوعتي و حراره غلتي و هل لي من مجير الأ أنت و هل لي من ظهير الأ أنت و هل لي من نصير الأ أنت و هل لي من سمير الأ أنت . لا و حضره عزك انت سلوتي و عزائي و راحتي في شقائي و برئي و شفائي و عزتي و غناي و مونسني في وحدتي و انيسي في وحشتي و مناجي للنّاجي في جنح الظلام في أليالي حين تهجدي في اسحاري و تضرعي في اسراري و تبئلي في عشواتي و ابتهالي في غدواتي الهي الهي قد انصرم صبري و اضطرم قلبي و تفقتت كبدي و احترقت احشائي و اندق عظمي و ذاب لحمي في مصيبتك الكبرى و رزيتك العظمي قتلاشت اعضائي و تفصلت اركاني من احزاني و اشجاني التي اعجزتني في هذه النّازله القاصمه و الفاجعه القاصفه و ما مرّت ايام الأ سمعت صوت النّاعي ينعي النّجم الدّري الابهر بنبيلك الاكبر فسالت بمصيبتك العبرات و صعدت (489) الزّفرات و ازداد الشّجن و اشندّ الحزن و ارتفع نحيب البكاء و ضجيج الاصفياء فانك يا الهي خلقتك من جوهر حبك و انشأته من عنصر الوله في جمالك و الشّغف في ولائك و ربّيته بايادي رحمتك و شملته بلحظات اعين رحمانيتك حتّي نال رشده و بلغ اشده فاوردته علي مناهل العلوم و شرائع الفنون العاليه و الأليه الدّائعه الشّائعه في آفاق مملكتك بين عبادك حتّي اقر له كلّ عالم بقدم راسخ في كلّ فنّ بجودك و منك و اعترف له كل فاضل ببراعه فاقه في كلّ علم الهي و رياضي نظرا و استدلالا و اشراقا بفضلك و عطائك ولكن تلك المنابع . المصانع ما كانت تقنعه يا الهي و تروي ظمأ قلبه و غليل فؤاده بل كان ملتحا لفرات معرفتك و ظمأنا لبحر عرفانك و عطشانا لسلسيل علمك حتّي وقفته علي الحضور بين يديك و الوفود بساحه قدسك و التّشرف بلقائك و جذبته نفحات وحيك و اخذه رحيق بيانك و انعشه نسائم رياض احديتك فاهترت كينونته من نسيم عطائك و تعطر مشامه من شميم عرار نجدك و قام علي نشر آياتك و اقامه برهانك و اشار سلطانتك و اعلاء كلمتك و اثبات حجّتك بين عبادك فتضوّع من رياض قلبه طيب حبك و عرفانك و انتشر انفاس حبه و هيامه بين اشرار خلقك و طغاه عبادك و قاموا عليه بظلم مبین و جور عظيم الي ان اخرجوه من موطنه (490) مهانا في سبيلك و ذليلا في محبتك و اسيرا في مملكتك مكشوف الرّأس حافي الاقدام فقيرا فقيرا مظلوما مبغوضا بين جهلاء خلقك و مضت ايامه كلّها ليالي لكربته و غربته و شدة بلائه و عظيم ابتلائه في سبيل حبك و هو مع كلّ ذلك مستبشر بنفحاتك و مسرور بعناياتك و فرح في ايامك و منشرح بفضلك و عنايتك و احتمل كلّ مصيبه في امرك حتّي وقعت الواقعه العظمي و الفاجعه الكبرى و زلزلت الارض زلزالها و وضع كلّ ذات حمل حملها و سعد النير الاعظم الي الأفق الأعلى و الأوج الأسمي نادي بلسانه الأخفي أدركني يا ربّي الابهي و ألحقتني بجوار رحمتك الكبرى و أجاب النداء منجذبا راجعا الي مقعد الصّدق في ظلّ سدره رحمانيتك الممدود علي الاصفياء من احبائك الاتقياء اي ربّ أسكنه في كهف عنايتك و أدخله في جنّه أهديتك و ارزقه نعمه لقائك بقاء وحدانيتك و دوام صمدانيتك أنك انت الفضال الرّحمن الرّحيم و اذا اردت ان تزور تلك الرّوضه الغنّاء الطيبه الارزاء المتضمّنه جسدا احتمل الشّدائد في سبيل الله اقبل عليها و قل عليك بهاء الله و انواره و القي عليك ذيل رداءه و طيب رمسك بصيب رحمته و اسراره و اراح روحك في ظلّ سدره فردانيته و افاض عليك غمام صمدانيته و ادرّ عليك ثدي رحمانيته ايتها الكينونه المنجذبه الي جوار (491) رحمته و الحقيقه المستفيضة من فيوضات شمس حقيقته اشهد أنك أمّنت بالله و آياته و اقررت بوحدانيته و شربت كأس العرفان من يد ساقى عنايته و سلكت في صراط المستقيم و ناديت باسمه الكريم و هديت اهل الوفاق بظهور نير الأفاق من مطلع الاشراق و ثبتت علي حبه ثبوتا يتزعزع منه رواسخ الجبال و خدمت مولاك في اولاك و اخراك و احتملت المصائب و ابتليت باشدّ التّوائب في سبيل ربك و ربّ أبائك الأوّلين لاضير ان توارى جسّدك تحت الثّري فروحك بالافق الاعلي و الملكوت الابهي طوبي لك في هذه المنحه الكبرى و الموهبه العظمي فانك أوّل من اجاب داعي الصّواب بعد غروب شمس الهدي ربّ السّموات العلي من الافق الادني و يلوح و يضيئ جماله من الافق الاعلي ملكوته الرّفيع و جبروته المنيع بشري لك في اللّقاء هنيئا لك كأس العطاء من يد ساقى البقاء يا من استغرق في بحر الغني و سكن في جوار رحمة ربّه الكبرى الرّفيق الاسمي

اسأل الله ان يؤيد أحبائه علي هذه المقامات السامية العليا التي تتلذذ الوجود فيها بانوار الله في ملكوت الاسماء و انّه مجيب الدعاء و سميع لمن ناجاه متوسلاً بكرامه أحبائه و بركه اصفياته الذين احتملوا الشدائد العظمي في سبيل الله ربّ الاخره و الاولي ع ع (492)

باري بیش از بیست سنه احباب حسب الامر به زیارت مرقد آن روح پاک می رفتند تا آنکه جناب شیخ محمد علی در آخرین دفعه تشرّف از حضرت مولی الوری شفاها فرمان یافت که جسد ایشان را از بخارا به عشق آباد منتقل نماید. پس از مرخصی مشارالیه و ورود به عشق آباد این مأموریت در سال 1923 میلادی به وسیله جناب شیخ احمد اسکویی به انجام رسید و در گلستان جاوید عشق آباد به خاک سپرده شد و حکمت انتقال جسد ایشان بعد بر احباب معلوم شد بدین معنی که پس از مدّت کمی قبرستان بخارا به امر حکومت خراب شد.

از جناب فاضل در نتیجه ازدواج در قزوین دختری به وجود آمد به نام ضیائیه خانم که بعداً به ازدواج اخوی زاده ایشان جناب شیخ محمد علی درآمد و آن خانم هنوز در قید حیات است.

حضرت فاضل تألیفاتی از خود به یادگار گذاشته که بعضی در دست و بعضی مفقود است تعداد آن تألیفات بطوری که در مجله 4 - 5 خورشید خاور که راجع به سرگذشت فاضل به قلم آقا فضل الله شهیدی نوشته شده ذیلاً نقل می شود:

- 1) کتابی است در جواب اسئله امتحانیه شیخ مرتضی و (493) سایر علماء که در خانواده جناب فاضل موجود است.
- 2) رساله کشف الاحجاب معروف به حسامیه که در دست نیست.
- 3) رساله تحفه ناصریه به فارسی در خانواده ایشان موجود است.
- 4) رساله در اثبات امر تألیف نموده اند در کتاب تذکره الوفا حضرت عبدالبهاء اشاره می فرمایند ولی در دست نیست.
- 5) اشعار عربی و فارسی زیاد دارند و همچنین نوشتجات بشمار.
- 6) تاریخ مانکچی که میرزا حسین همدانی به امر مانکچی زردشتی به رشته تحریر درآورده بنا به امر حضرت بهاء الله جناب فاضل آن کتاب را تصحیح فرموده اند نسخی که بدون تصحیح ایشان استنساخ شده باشد از حیز اعتبار ساقط است.

از جمله اشعار عربی حضرت فاضل که به نظر این عبد (مؤلف) رسیده قصیده تائیه ئی است در خاندان ایادی امرالله جناب آقا میرزا حسن ادیب طالقانی مشتمل بر 445 بیت به خط نسخ در دفترچه کوچکی شامل 128 صفحه که در پشت صفحه اولش چنین نوشته شده است: (این قصیده (494) فریده از تراوش طبع و قادی طائر قدس آقا محمد قانینی المعروف بالفاضل و المنعوت بالنبیل و به خط مبارک خودشان نیز مرقوم نموده اند حرره الفانی حسن ادیب) انتھی. و بعد از آخرین بیت قصیده نیز چنین نگاشته شده است: (و لَمَّا وصل الي هنا جفّ القلم و وقف الطبع و بقي ذکر مقامات التوحید و کیفیه شهود المحبوه فی نفسی و انقطاعی عن دونی و سکونی و اطمینانی و استقلالی و ذکر مقاماتی و مکاشفاتی الّتی اشار الیها الناظم المصري و قد نظمتها حال و قوفی فی مشهد النّجف مشغلاً بالفقه و متردداً الي مدینه الله دار السلام فی السرّ و الظاهر انّه کان فی سنه ثلاثه و سبعین بعد الالف و مائین من الهجره و هاکتبه الناظم المسکین نبیل اهل العالین فی شهر شعبان سنه 1299) انتھی.

و اما بیت اول قصیده این است:

الا طلعت من غربها شمس فطره	اضاء بها الاكوان في حين فتره
----------------------------	------------------------------

به اعزاز جناب فاضل الواح بسياري از قلم اعلي نازل شده که معروفتر از همه لوح مبارک حکمت است که آن را لوح حکماء نیز می نامند. همچنین از قلم مرکز میثاق زیارت نامه برای ایشان عزّ صدور یافته.

اینک شرح احوال فاضل را که حضرت مولی الوری (495) در تذکره الوفاء مرقوم فرموده اند می نگاریم تا مقام شامخ فاضل از خلال عبارات بیانات مبارک معلوم گردد (بهتر از قول حق گواهی نیست)

هو الله

در نجف اشرف در دائره شیخ مرتضی مجتهد شهیر شخصی بی نظیر بود مسمی به آقا محمد قاننی که عاقبت از فم مطهر به نبیل اکبر ملقب گشت این شخص جلیل در حوزه آن مجتهد شهیر بر جمیع تلامیذ تفوق یافت لهذا از کلّ مستثنا گشت و به اجازه اجتهاد اختصاص یافت زیرا شیخ مرتضای مرحوم اجازه به کسی نمی داد و از این گذشته در فنون سائره مثل حکمت اشراق و مطالب عرفاء و معارف شیخیه و فنون ادبیه نهایت مهارت داشت شخص جامعی بود برهان لامعی داشت چون به نور هدی منور و مشام به نفحات قدس معطر شد شعله رحمانی گشت و سراج نورانی شد وجد و طرب یافت وله و شعفی دست داد مانند دریا به جوش آمد و به مثابه نهنگ دریای عشق پرخروش گشت و چون اجازه اجتهاد از شیخ مشارالیه در نهایت توصیف و تعریف بیافت از نجف به بغداد شتافت و به شرف لقا فائز شد و اقتباس انوار از شجره مبارکه سینا نمود و چنان به هیجان آمد که شب و روز آرام نداشت روزی (496) این شخص محترم در بیرونی به کمال ادب روی زمین حضور نور مبین نشسته بود در این اثناء حاجی میرزا حسن عمو معتمد مجتهدین کربلا با زین العابدین خان فخرالدوله وارد شدند حاجی مذکور ملاحظه نمود که حضرت نبیل اکبر دو زانوی ادب روی زمین نهاده و در نهایت خضوع و خشوع نشسته بسیار تعجب نمود خفیا گفت آقا شما اینجا چه می کنید جناب نبیل اکبر فرمودند به جهت همان کار که شما آمده اید باری خیلی سبب تعجب آنها شد زیرا شهرت کرده بود که این شخص ممتاز از کلّ مجتهدین و معتمد عظیم شیخ جلیل است باری بعد حضرت نبیل اکبر عازم ایران شدند و به اقلیم خراسان رفتند امیر قانن میر علم خان ابتدا به نهایت احترام قیام نمود و حضور ایشان را غنیمت بی پایان شمرد هر کس گمان می نمود که امیر با جناب فاضل در درجه عشق است و تعلق خاطر دارد زیرا مفتون فصاحت و بلاغت و مجنون علوم و فنون او گشته بود دیگر احترامات سائرن و واضح و معلوم الناس علی دین ملوکهم.

حضرت نبیل اکبر در این عزّت و احترام ایام می گذراند ولی شعله محبه الله نگذاشت که کتمان حقیقت نماید جوش و خروش پوش از کار برداشت چنان برافروخت که پرده ستر و حجاب بسوخت (497)

(هزار جهد بکردم که سرّ عشق بیوشم)	نیود بر سر آتش میسرم که نجوشم)
-----------------------------------	--------------------------------

ولی خطه قانن روشن کرد و جمعی را تبلیغ نمود و چون به این اسم شهیر آفاق گشت علمای حسود به نفاق برخاستند و سعایت به طهران نمودند ناصرالدین شاه به انتقام برخاست و امیر اقلیم از خوف شاه به نهایت تعرض قیام نمود ولوله در شهر افتاد و فتنه عظیم رخ نمود جمیع برآشفتند و به تعرض پرداختند ولی آن سرگشته و سودائی و دلداد و شیدائی ابدافتنور نیلورد و مقاومت جمهور فرمود عاقبت آن واقف سرّ مکنون را از قاین سرگون نمودند

رهنمون به طهران شد و بی سر و سامان گشت در طهران عوانان دست تطاول گشودند فرّاشان در جستجو بودند و چاوشان در هر کوی در گفتگو تا بدست آرند و عقوبت و شکنجه نمایند گاهی مانند آه مظلومان بر هر فرازی می شتافت و گاهی مانند سرشک چشم ستمدیدگان به هر نشیبی می تاخت لهذا مجبور شد عمامه برداشت و کلاه بر سر گذاشت تا عوانان نشناسند و به اذیت و جفا برنخیزند ولی خفیا به کمال همت به نشر نفعات الهی مشغول و به القاء حجج و براهین مألوف سراجی نورانی بود و شعله نئی رحمانی همیشه در خطر بود و در حالی پرحذر همواره حکومت در جستجو بود (498) و احزاب در گفتگولها عاقبت به بخارا و عشق آباد توجه نمود و در آن خطّه و دیار به بیان اسرار می پرداخت و چون شمع می گذاخت ولی این صدمات و بلیات پژمرده و افسرده ننمود بلکه روزبروز بر شعله و حالت افزود لسان ناطق بود و طبیب حاذق هر دردی را درمان بود و هر زخمی را مرهم دل و جان اهل حکمت اشراق را به قواعد اشراقیون هدایت می نمود و عارفان را به دلائل کشف و شهود اثبات ظهور ملیک وجود می کرد اعظم شیخیه را به صریح عبارات شیخ و سید مرحوم اقلان می کرد و فقها را به آیات قرآن و احادیث ائمه هدی دلالت می فرمود لهذا هر درمندی را درمان فوری بود و هر مستمندی را عطای کفی.

باری در بخارا بینوا شد و به انواع صدمات مبتلا عاقبت در غربت آن کاشف راز به ملکوت بی نیاز شتافت رساله نئی در نهایت بلاغت در اثبات امر تحریر نمود و ادله و براهین قاطعه تقریر کرد ولی در دست یاران نه امید چنان است که آن رساله پیدا شود و سبب تنبّه علما و فضلا گردد خلاصه هر چند در این دار فانی مورد بلائی نامتناهی گشت و لکن جمیع مشایخ عظام نظیر شیخ مرتضی و میرزا حبیب الله و آیه الله خراسانی و ملا اسدالله مازندرانی مشایخ سلف و خلف بی نام و نشان گردند و محو و نابود (499) شوند نه اثری و نه ثمری نه ذکر و نه خبری لکن نجم بازغ حضرت نبیل اکبر الی الابد از افق عزّت ابدیه می درخشد زیرا همیشه ثابت بر امر مبارک و مشغول به خدمت بود تبلیغ نفوس می نمود و به نشر نفعات می پرداخت.

این واضح است هر عزّتی که در امر الهی نیست عاقبت ذلت است و هر راحتی که در سبیل الهی نه عاقبت زحمت است و هر ثروتی نهایت فقر و مسکنت فی الحقیقه حضرت نبیل اکبر رایت هدی بود و آیت تقوی در امر مبارک جانفشانی کرد و در جانفشانی کامرانی نمود از عزّت دنیا گذشت و از مسند جاه و غنا چشم پوشید از هر قیدی فراغت داشت و از هر فکری مجرّد بود عالم و فاضل بود در جمیع فنون ماهر هم مجتهد بود هم حکمی هم عارف بود و هم کاشف در در علوم ادبی فصیح و بلیغ بود و ناطقی بی نظیر جامعیتی عظیم داشت و الحمدلله خاتمه المطاف بادیه اللطاف گشت علیه بهاءالله الابهی و نور الله مرقدّه بانوار ساطعه من ملکوت الابهی و ادخله فی جنّه اللّقاء و اخلده فی ملکوت الابرار مستغرقا فی بحر الانوار. انتهی

حضرت فاضل مکاتیب دیگری هم غیر از آنچه که سابقا ملاحظه فرمودید به یار و اغیار نوشته که سواد آنها به خطّ خود ایشان نزد احفادشان موجود است و این عبد عین (500) آن خطوط و همچنین سایر مدارکی را که به استناد آنها این تاریخچه نوشته شده از جناب حسام الدین نبیلی به رسم امانت گرفته ام و چون بعضی از مکاتیب مذکوره کمک به چگونگی احوال حضرت فاضل می نماید بنده آنها را عینا در اینجا درج می نمایم لکن چون همه خطوط جناب فاضل بکلی بی نقطه است و این عبد به قرائن معانی قرائت نمود بعید نیست که در بعض مواضع تصحیفی رخ داده باشد در آن صورت ممکن است به عین خطّ ایشان که نزد جناب حسام الدین نبیلی است مراجعه و به دقت مطالعه و چنانچه اشتباهی در این نسخه شده باشد تصحیح فرمایند. و هی هذه:

به جناب مشیر نوشته شده فی ج 1 سنه 1292

روحي لمحضرک الفداء دواعي دوام دولت ابدمدت و سلامتي وجود مبارک حضرت اقدس شاهنشاه و بقاي عزت و شوکت جناب جلالت مآب اجل اکرم افخم زيد مجده و افضاله معروض مي دارد که آن وقت که از افساد و شرارت و شبهه کاري مدعیان چنان دولت و دولتيان سرگرم گیر و دار و غوغاي خرگيري از هر گوشه و کنار برپا و آشکار که بالمزه تمیز از میانه برخاسته آدمي را بجاي خر و خشک را در عوض تر مي گرفتند که ابدا مجالي که آدمي قدم صدق به میدان گذاشته در محضر معدلت و دارالتحقیق دولت ثابت نماید که خر نیست (501)

گر چه چندي با خران مي زیستم

مشاهده نمي شد لهذا از ترس اینکه مبدا بي گناه پایمال سم ستوران و خسته دندان گرگ حسد و عدوان گشته مقتول سیوف اصحاب الوف و شهید معروف گردد به مضمون الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین فرار را برقرار و استتار را بر اجهار اختیار نموده نپسندید که دامن عصمت و معدلت حضرت ظلّ الله روحي و روح العالمین فداه علي العمیاء آلوده به خون و اذیت این مظلوم بي گناه گردد

عيب نبود اين بود کار رسول	گر گریزد عاقلی از قوم کول
و من یشا به ابه فما ظلم	قد اقتدینا بابینا فی الشیم

حضرت مسیح مدام از احمقان گریزان و در شواهد جبال سائر و پنهان و مظهر جمال حضرت ذوالجلال از اذیت جهال مستور در جوال و مکنون در كهوف و اتلال جبال بودند ا فحسبتم انّ اصحاب الكهف و الرّقيم كانوا من آیاتنا عجا تا آنکه پس از غارت بیت و اسیري عیال و جلاي وطن چند سال در دیار غربت و ممالک خارجه سائر و در بدر و در تکلیف خود سرگردان و مضطرّ بود این ایام را به خیال آنکه کون در ترقی و عالم و اهل آن متوجّه به بلوغ و هوش دولت و ملت که (502) اسباب آزادي و آسایش بندگان است در تزاید شاید به این جهت تغییری در وضع دولت و دولتيان و استقلالي در اجزاء تنظیمات عدل و احسان به هم رسیده باشد و در ضمن هم مظلومیت و بي تقصيري این بنده جز محسودیت اهل عدوان از امثال و اقران در پیشگاه حضور معدلت دستور اولیای دولت معلوم شده باشد لابد و ناچار به این نزدیکی ها مراجعت نموده لازم دید که حالت خود را ضمنا در حضرت جناب اجل اکرم معروض داشته در تکلیف خود از رأی مبارک ایشان که حاکی از رأی عالم آرای حضرت شاهنشاه است استمزاج نماید لذا در مقام جسارت برآمد که اگر در حقیقت تغییری در اوضاع و اطلاعی بر کما هي امور به هم رسیده بطوري که مي توانید این بنده ضعیف را که اگر چه زاده خاندان علم و علماء بوده و همه عمر خود را صرف تحصیل علوم رسمیه و غیرها نموده ولي حال از همه ثمرات و لوازم آن دست شسته و کلّ را به آقایان تفویض نموده بلکه بخاطر خواهی ایشان که شاید آسوده شوند بالمزه لباس را هم از خود خلع نموده بجز اعتزال خیالي ندارم و بغیر دعاگوئی وجود مبارک پادشاه به کاري نخواهم پرداخت در ظلّ حمایت و حراست خود مسکن و مأوي داده از شرّ اشرار و مسّ فجّار و ظلم فراغه امتّ و طواغیت ملت محفوظ دارند و در مقام امتثال (503) احکام و اجابت دواعي و مطالب آنها بر بیایند بطوري که کام خود را بر این ناکام نرانند و دندان حسد و عداوت را بر اعضاء و جوارح این فقیر نخبند اذن صریح صادر شده احضار فرمایند تا در دارالخلافة یا هر محلی که بفرمایند گوشه ئی اختیار نموده و چند صباحي آسوده شده دعاگو باشد والا که اوضاع همان طور است که بوده و خدا نخواستہ نمي توانند این وجود ضعیف را از شرّ آنها حفظ نمایند و درباره این فقیر گوش به سخن آنها بدهند هم نقلي نیست انّ ارض الله واسعه هر قسم میل داشته باشند و صلاح بدانند دستورالعملي مرحمت شود تا اطاعت و بندگی نماید

ای وای بر احوال غریبی که در این شهر	کارش همه بر مصلحت مدعیان است
-------------------------------------	------------------------------

عرض دیگر آنکه علاوه بر جزئی اسباب معاش از کتاب و غیره که در دارالخلافه فرّاشان و کدخدایان بر خلاف قانون تنظیم دولت بالمّرّه به غارت بردند جزئی ملک و منزل و اسبابی هم که در ولایت بوده بعد از انتشار فتنه طهران سیدی که در آنجا مدّعی است برادران را اخبار نموده که تیزی از این بنده جسته آنها را در میان خود قسمت نموده اند چنانچه این گونه اعمال مقتضای عدالت و موافق رأی مبارک پادشاه است چه ضرر دارد و الاّ چرا باید در ملک بی اطلاع حضرت (504) سلطان چنین بی حسابی ها می شده باشد مستدعی است که حکمی خطاب به فلان ... صادر شود که ملک و منزل و اسباب را از تصرّف حضرات انتزاع نموده به وکیل و گماشته فقیر تسلیم نماید و محاسبات ولایتی این بنده را غور رسی نموده حقوق را مطالبه دارد کتاب حسامیه در عقاید حقّه و ناصریه در شرح حال این فقیر و اصحاب غرض از علماء سوء و همچنین اجازات عدیده معتبره مشایخ و علمای کربلا و نجف هر سه حاضر است چنانچه بخواهند ملاحظه خواهد شد مقصود الزام معاندین و معارضه بمثل است و الاّ اعتنائی به این شئون نیست والسلام خیر ختام.

مکتوبی که به حرف شیخ نوشته شده در حوالی ارض اقدس درع 1 سنه 1294 و ارسال نشد تا امساله رجب سنه 1298

فدای طبع عالی و همت متعالیت در ایام وصال	زبان حال و قال لازال مترّم این مقال بود
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی	گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

تا آنکه آنچه را که این خائف مترقّب منتظر بود و حکمه لب نمی گشود بشهود آمد

ما از موده ایم در این ملک بخت خویش

مکّرر حضرت سید الشهداء روح من فی الوجود فداه در منازل (505) فرار از ید اشرار بنی امیه فجّار می فرمود مالی و آل ابي سفیان و بعد از آنکه اهل بیت و نسوان عرض می نمودند که حال که در این بلاد نمی گذارند به بلاد هند و فرنگ متوجّه شوید لسان الله می فرمود که اگر به سوراخ سوسماری روم بنی امیه دست بر نمی دارند تا مرا بیرون آورند لیس هذا باؤل قاروره کسرت مجال نشد یا حکمت اقتضا نمود که شرح واردات معروض گردد تا رساله تحفه ناصریه که فهرست سرگذشت و مصائب و بلاهای وارده است بلحاظ انور ملحوظ شود مدت هیجده سنه است که اریاح هوای ملّت عنیفه و جبال امواج طمطم سچین دولت رذیله این سفینه علم و ایقان و فلک صبر و ایمان را که نارش از سدره مشتعله ربّانی متوقّد و بخارش از عین الحیات فرات صمدانی متصاعد ثباتش سبب نجات عصات و مغفرت خطیئات عبورش علّت تجافی از دار غرور و ایاب بدار الخلود سرور مرورش چون نفخه صور محیی اموات قبور و مبعث ما فی الصدور در هبوب انفاسش نفحات عیسوس سائر و در بروق مقیاسش قبسات نار موسوی باهر مانند گردباد و گراب بکمال قوّت و قدرت از جمیع جهات احاطه نموده از اطراف دفع می نمایند و به منتهای جهد و اصرار می کوشند که شاید سراج الهی و نور ربّانی را بنفحات سمومیّه افواه خبیثه خود خاموش نموده لسان و رقاء (506) صمدانی را از تغنیات بدعیّه اسرار سبحانی ممنوع داشته به احجار ظنون و سیوف بغضاء از فم کینونت قدم مقطوع نمایند بلی چنین است

چون سفیهان را بود کار و کیا	لازم آمد یقتلون الانبیاء
چون قلم در دست غداری بود	لاجرم منصور بر داری بود

و چنان کار را بر این وحید مظلوم صعب نموده اند که ضاقت علی الارض بر حبها و پیوسته از سماء قضا و فلک تقدیر و امضاء مجدداً بحکم ایاب مخاطب بخطاب مستطاب و ان کبر علیک اعراضهم فان استطعت ان تبتغي نفقا في الارض او سلماً في السماء گشته هنالك ابتلي المؤمنون و زلزلوا زلزالاً شديداً و مستننا البأساء و الضراء علی شأن تنصرع بكلّ لسان و تستغيث الي الله المستعان قد ظهر الاعتساف في كلّ الاطراف این رایات نصرک یا نصّار العالمین قد طالت الاعناق بالنفاق این اسیاف قهرک یا مهلک العالمین فوا حسرتا علیهم و بعدا لما پرومون و قد قال الله في حقهم یریدون ان یطفئوا نورالله بافواههم والله متمّ نوره و او کره الکافرون و در مقام دیگر خطاب به خاتم اصفیا می فرماید و اذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک و یمکرون (507) و یمکرالله و الله خیر الماکرین

قصد آن دارند این گلپاره ها	که بپوشانند خورشید تو را
کی توان اندود این خورشید را	با کفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش	بر سر نور او برآید بر سرش
که که باشد که بپوشد روی آب	طین که باشد تا بپوشد آفتاب

تا زمان ما نرسد و خدا نخواهد هیچ نفسی را بر ما قدرتی نیست ان ینصرکم الله فلا غالب لکم و ان یخذلکم من ذا الّذي ینصرکم بعده

گر عنایاتش بود با ما مقیم	کی بود بیمی ز دزدان لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم	چون که او با ماست نبود هیچ غم

و چون وقت آمد بجان مشتاقیم و طالب نه تقدیم یابد و نه تأخیر آن زمان بسم الله و بالله و فی سبیل الله و علی سنّه رسل الله و ملّه اولیائه الذین انعم الله علیهم من النّبیین و الصّدّیقین و الشّهداء و الصّالحین و حسن اولئک رفیقاً (508) گفته رضا بقضاءالله و تسلیم لامرہ جان را بجانان تسلیم نمائیم

پس عدم کردم عدم چون ارغنون	گویدم کائنا الیه راجعون
----------------------------	-------------------------

ولی در عالم اسباب و به حسب ظاهر از باب آنکه حیف است که بی گناه انسان پایمال سمّ ستوران و یوسف دوران خسته دندان حسد و عدوان این گرگان گشته مقتول سیوف اصحاب و قوف و شهید معروف گردد بمضمون الفرار

مما لا يطاق من سنن المرسلين گاه گاهي در امثال مقام بايد فرار را برقرار و استتار را بر اجهار اختيار نمود تا هم نفوس محترمه محفوظ مانده و هم غبار ملالي در خاطر دوستان و رنگ كلالي در ضمير و مشاعر ايشان ننشسته موجب گشايش و آسايش حالت معاشرين و محبين گردد

گر گريزد عاقلي از قوم كول	عيب نبود اين بود كار رسول
قد اقتدينا بابينا في الشيم	و من يشابه ابيه فما ظلم

حضرت مسيح مدام از احمقان گريزان و در شواهد جبال سائر و پنهان و مظهر جمال ذوالجلال از اذيت جهال مستور در جوال و مكنون در كهوف و اتلال جبال بودند (509)

چونكه اخوان را دل كينه ور است	يوسفم در قعر چاه اولي تر است
-------------------------------	------------------------------

اوليائي حق همه وقت در محبس دولت خبيثه محبوس و مدام به سيوف حديده و سموم رديۀ دهر منحوس مبتلا و مأنوس آمدند و اين است شاهد صادق قول صادق مخبر الدنيا سجن المؤمن و جنه الكافر و حديث المؤمن عظيم السلوي قليل الشكوي و كلام المؤمن وحيد حزين طريد غريب و حديث سيعود الاسلام غريبا كما بدء فطوبي للغرباء و امثال اينها از اخبار صحيحه متواتره در هر صورت بجهت خود هيچ حزني در اين مقام وارد نه و باكي ندارم چرا كه گرگي هستم باران ديده و شتري نقره خانه سلطان محمود بر دوش كشيده و سروش آن را سالها بگوش شنيده ولي همه حزنم براي حزن خاطر مبارك سركار و زحمات اهالي آن ديار است يكي بجهت آنكه با آن همه اخلاص و بندگي و ارادت باطني و كمال اهتمام كه در حفظ حالت و ضبط مراتب و مقامات كه در آن حضرت ولي نعمت داشتم چرا بايد به جهت من خاطر لطيف محزون و ساحت شريف به بعض اذكار غير مرضيه مقرون گردد و ديگر آنكه عمل مفسدين و حسادت حاسدين باب ميخانه علم و ايمان را بر وجه طالبين كوثر عرفان و متعطين را حيق ايقان مسدود نموده امطار نيسان مكرمت را از فيضان (510) ممنوع و اجنحه طائران هواي گلشن فطرت را در فضاي نوراي معرفت مقطوع ساخت

مدني اين مثنوي تاخير شد	هر كه بي روزي است روزش دير شد
-------------------------	-------------------------------

ورقاء عرفان از اغصان سدره بيان برپريده و عندليب گلشن تبیان از هممه زان بهمن حسيان در غار خاموشي خزيده طوطي وفا را جعدان بي حيا از شكرخاني منع نموده و نحل عمائي از ترنمات بقائي باز مانده طائر فردوس از گلشن ترابي پريدن گرفت و حمامه قدسي از تغنيات انسي ساكت آمد

اي دريغا مرغ خوش پرواز من	راهها پريده تا آغاز من
دريغا عندليب من بغمها خود طبيب من	برفتي اي حبيب من كجا خود آن نواها شد
ببستي زان نواها لب نمودي روز ما را شب	دهان بستي و من در تب كه خامش مرغ گويا شد

تو بودي طوطي دمساز من اي طائر قدسي	چه شد کاینک زدي پر و تو را آهنگ بالا شد
صفيّر از طوطيان غيب آمد يا که پيغمبي	هواي آستان کردي و شاخ سدره ات جا شد (511)
و يا از مرغزار جئت آمد مر تو را آوا	که پزان گشتي و طوبي تو را خود اوج و ماوي شد

ولي در وقوع اين مراتب و حصول اين ضوضاء حکم بسيار مندمج و منافع زياد مندرج بود که اعظم آنها اتمام حجّت و اکمال نعمت و ازدياد معرفت سرکار و ساير اتباع از اهالي آن ديار بود که اگر خدا نخواسته بعد از آن بيانات شافيه و خطابات وافيه بقيه ني از مراتب ريبت و جهات تأمل و حيرت در مقام علم و بيان مانده باشد به برهان شهودي و ذوق فطري و جودي مرتفع گرديده يقين به حقيقت مدعا از چنين عمل مدعيان و نمونه اطوار منکران حاصل شود بعد از ملاحظه تشابه ازمان و تطابق حالت امثال و اقران و اطلاع بر تواريخ ملل و ادیان و قياس زمان به زمان البتّه انجيل فارسي و حالت و رفتار حضرت مسيح و حواريين و سلوک اهل ملت حقه آن زمان که يهود باشند با ايشان ملاحظه فرموده ايد يا خواهيد فرمود و البتّه وضع زمان خلفاي بني اميه و بني عباس را که مسجد و محراب و شريعت و خطبه دولت و مملکت و ملت را متصرف بودند با حالت ائمه حق و احکام صادره و گيرودار دولتي و ملّتي را درباره ايشان ملتفت هستيد و البتّه حکم شام را به وليد حاکم مدینه و فرار سيد الشهداء را به مگه و از آنجا به کوفه (512) آنچه شد فراموش نداريد حال ملاحظه فرمائيد کدام فرقه از ما و اينها به کدام يکي از آن و اين شبیهند ما تري في خلق الرحمن من تفاوت و حضرت رسول فرمودند و لتتبعن سنن من قبلکم حذو النعل بالنعل و القده بالقده آن وقت به برهان قاطع يقين فرمايند که ما کيستيم و اينها کياند

گر نه فرزند بليسي اي عنيد	پس به تو ميراث آن سگ چون رسيد
در تو هست اخلاق آن پيشينيان	چون نمي ترسي که باشي تو همان
قرنها بر قرنها رفت اي همام	اين معاني برقرار و بر دوام
تا قيامت هست از موسي نتاج	نور ديگر نيست ديگر شد سراج
آن سليمان هست اکنون ليک ما	از بساط دور بيني در عما

و همچنين شجره خبيثه ملعونه هم مثل شجره طيبه نخشکيده بلکه هر دو هميشه سبز و خرم و با ثمرند و صاحب اغصان و افنان و در سايه هر یک فوجي مستريح و آرميده و از ثمرات هر یک جمعي مرزوق و هر یک به اقتضاي فطرت اصليه قديمه خود سالک و حامل و البلد الطيب يخرج نباته (513) باذن ربّه و الذي خبث لا يخرج الا ب نکدا لکل وجهه هو مولياها

رگ رگ است اين آب شيرين و آب شور	در خلایق مي رود تا نفخ صور
---------------------------------	----------------------------

ديگر به وسوس شيطاني و تزويرات نفساني نبايد خيال نمود که شايد اين از قبيل ثمره حسن صبايح يا مسيلمه کذاب يا ماني نقاش که از نادران است باشد زيرا که

هر سخن جائي و هر نکته مکاني دارد

من بجادویان چه مانم ای و قبیح	کز دم پر رشک می گردد مسیح
من به جادویان چه مانم ای خبیث	کز خدا نازل شود بر من حدیث

مؤمن متقرّس باید به فراست و الهام و اثر نواصي و اقدام به بوي اخلاق و صفات و اطوار و حرکات حقّ را از باطل تمیز دهد هیچ باطلی هرگز موصوف به این صفات از علم و قدرت و حدّت و تصرّف و دوام و استقامت و مظلومیت و ابتلا به همه ملل مختلفه کفریه نبوده آخر بپرسید که این غوغا و خوف و اضطراب دولت و ملّتی با این همه جیوش و اسباب و عساکر و کرور کرور افندیان و اصحاب محاریب و منابر و بیوت لاتحصی مملوّ از کتب و دفاتر از این شخص ضعیف که همه حالاتش را (514) ملاحظه فرموده اند از قوّت و قدرت و اهل و طایفه و دولت به چه سبب است نه رستم دستانم و نه پهلوان پهلوانان نه اسفندیار روئین تنم و نه افراسیاب و تهمتن اگر به جهت فساد عقیده من است صاحبان عقاید فاسده در بلاد ایران بیشمار و همه در کمال اعزاز و سلامتی و اعتبار و اگر به جهت زخارف اقوال و شطحیات گفتار است چقدر از تناسخیه و دهریه و مساحیه و حلولیه و طبیعیه در همه ممالک خاصّه در دار الخلافه با مردم معاشر و همه در مهد امن معرّز و مفاخر و تصریحا انکار صانع و معاد نموده شب و روز به استهزاء انبیا و سبّ ایشان العیاذ بالله مشغول و هیچکس را با ایشان تعرّضی نه و اگر به جهت سوء اعمال است از خود ارکان دولت و ملّت و سایرین چقدر فساق و فجّارند که شب و روز به لهو و لعب مشغول و معصیتی نگذاشته اند که حامل نگشته باشند حتّی به نکاح محارم که در همه شرایع مقدّسه محظور است تا چه رسد العیاذ بالله به فواحش دیگر که قلم حیا می کند که ذکر نماید و به هیچ شریعتی عامل نیستند و در فسق و فجور و قبایح اطوار و اعمال انگشت نمایی همه مذاهب و ملل گشته اند و معذک در دولت و ملّت همه معرّز و محترمند اگر به جهت این است که این بنده مردم را گمراه می کند اوّلا جواب اینکه مردم به عقل خود مکلف به تکالیف الهیه اند (515) نه به خواهش و اشاره دیگران که در عقاید خود هم مستحفظ و آقا الله لازم داشته باشند حال که چنین است که غافلند گمراه بشوند اگر من گمراه می نمایم دیگر حبس و اخذ من لازم نیست پس چرا شیطانی را که مسلم است اضلال او خلق را خداوند رحیم عطوف حبس ننموده و ول کرده که هر اغوائی که بخواهد بکند ولی از این طرف مردم را ملتفت فرموده به دلیل عقل و ارسال رسل و انزال کتب و ارشاد علما و اهداء هداه که گول او را نخورند و اما اگر می خواهند متابعت او را خود دانند مختارند لذا لا اکره فی الدّین فرموده پس از این قرار زور شما از خدا بیشتر است یا حکمت و مهربانی شما اجزای دولت و ملّت درباره خلق زیادتر و به عباره اخیری شما العیاذ بالله از خدا بهتر فهمیده اید حدود و تکالیف و سیاسات را که به مردم که گول می خورند حرفی نداشته گمراه کننده شان باید بگیرد و حبس نمایند یا بکشید حال که چنین است

گر تو بهتر می زنی بستان بزن

دیگر با این همه خدایان مهربان مردم خدای دیگر لازم ندارند زهی لطف و مرحمت که درباره خلق منظور می دارند انصافا به این قرار حضرات لطف و شفقت درباره بندگان را از خدای ایشان گذارده اند ثانی آنکه اگر گمراه کننده (516) باختیار هست که بنده باشم البتّه هدایت کننده باختیار هم هست که علما باشند اینکه نقلی نیست و محصل دیوان و انبار سلطان یا غضب خاقانی لازم ندارد و یک کرور اقلّا سیما اهل ملّت در ولایت ایران عالم هادی دارند من گمراه می کنم باختیار آنها نگذارند و در مقابل هدایت کنند همان گمراه شده را باختیار دیگر تمسک به دیوان و اخذ و قتل لازم نیست من صحبت خوب می دارم که جذب می شوند آنها که حقّند صحبتی از صحبت من خوبتر و بیانی از بیان من روشن تر نمایند تا بیان و صحبت مرا از خاطر ایشان محو نماید

گر دهی یک بارش از ماکول نور	خاک ریزد بر سر نان تنور
-----------------------------	-------------------------

و اگر می گویند این همه حجج الاسلام و نواب امام و آباء الایتام و علماء هادین مهدیین راشدین و آفایان شریعتمداران و صاحبان القاب منیعہ از سعد العلماء و شمس العلماء و سلطان العلماء و صدرالعلماء و اما جمعه و قاضی و مفتی و شیخ الاسلام و سلطان الواعظین و سلطان الذاکرین که به کرور می رسند در صحبت و بیان و حدت سخن و مهارت دانائی در بیانات دینی حریف این یک نفر نمی شوند باید به اخذ و منع حکومت و قوت دولت متمسک شد و چاره او را (517) نمود که پس چه ... می خورند آنها و چه غلط می نمایند اینها

خاک اکنون بر سر ترک و قنق	که یکی سگ هر دو را بندد عنق
---------------------------	-----------------------------

پس آیه مبارکه ان جندنا لهم الغالبون و آیه و هو الغالب علی امره و آیه و مثل کلمه طیبه و همچنین و مثل کلمه خبیثه و آیه ان کید الشیطان کان ضعیفا و آیه و یمکرون و یمکر الله و الله خیر الماکرین و آیه و ان ینصرکم الله فلا غالب لکم و نظائر آنها را از قرآن محو نمایند یا دست از ادعای صاحبی و شبانی این خلق برداشته به کناری روند و ملک را به مالک و گله را به شبان و راعی حامی غالب قاهر مقتدر و اگذارند پس حال که چنین است و عملشان با مطالب کتاب و احادیثشان هیچ وفق نمی دهد معلوم است که دروغ می گویند و آخر زمان است و صدق علامات مرویه به ظهور رسیده که امرا فجره و صاحبان رأی فسقه و فقهاء شرّ فقهاء تحت ظلّ السماء گشته جالس بر سریر سلطانی سفیانی و جنودش جنود شیطانی علماء ضلال همه دجال و منافق و سایر خلق همج رعاع اتباع کلّ ناعق و این است که اگر یک نفر مؤید به تأیید الهی و معلّم به علوم ربّانی پیدا شود این همه خود را در مقابل او حقیر و مغلوب و کید و مکر خود را ضعیف و معیوب او را آب (518) و خود را سراب او را اصل ثابت و خود را گیاه خبیث نابت او را منصور و خود را مخذول و مقهور مشاهده نموده مضطرب گردند و نعره و اشریعتا و وادینا برکشیده خود را مفتضح نمایند بلی حق دارند

گوسفندان گر بروند از حساب	زان بهیشان کی بترسد از قصاب
---------------------------	-----------------------------

گیرم که ما بدعت به قول ایشان در دین کرده ایم از احادیث معتبره ائمه خود ایشان است که هر گاه ظاهر شود بدعتها در دین پس باید ظاهر کند عالم علم خود را و اگر نکند پس بر او است لعنت خدا و نفرمودند که ظاهر کند مذبذبی و افساد و شیطنت و الحاد خود را یا متمسک شود به سلطان و وزیر و متعرض گردد به داروگیر چنانچه عادت این مفسدین است سخن بطول انجامید و جسارت از حد گذشت منظور آنکه بعد از تأمل و تفکر و ملاحظه این نکات و مقامات که در این ایام قلائل در ساحت آن حضرت مسموع و مشهود آمد البتّه شبهه و ریبی در حقیقت حقّ باقی نمانده حقیقت امر بر ضمیر منیر مکشوف و حقّ زمان معاینه معروف گردید حال که چنین است حقّ را پشت پا زدن و عقب سر انداختن و اغماض نمودن البتّه موجب ندامت کبری و خسران مبین است و بترسید از اینکه از قومی محسوب شوید که (519) یعرفون نعمه الله ثمّ ینکرونها در شأن آنها نازل شده یا با طایفه ئی محشور که مصدوقه جحدوا بها و استیقنتها انفسهم گشته اند پس باید در این ایام که ربیع ظهور رحمانی است دامن همت و شجاعت به کمر زد و رایات نصرت الهی را مرتفع نموده از اولیای نصر محسوب شد و خود را از ظلّ شجره خبیثه ملعونه بیرون آورده در ظلّ شجره طیبه اثبات منزل گرفت و بلکه حال چنین می نماید که اغصان شجره ملعونه و هم محسوبید البتّه سعی نمائید که خود را به تدابیر وافیه و همت عالیّه از این شجره مجتثه قطع نموده به

شجره ثابته وصل نمائید و خیال نفرمائید که این کار بسیار مشکلی است به یقین بدانید که اگر در مراتب معرفت و ایقان و سایر جهات محبت و احسان با هم متفق و متحد گردید و اعضای یکدیگر باشید و حقوق و شکر نعمت خود را بجا آرید و در مقام امنیت مملکت و آسایش رعیت باشید و با همه به کمال معدلت و عطوفت سلوک نمائید البتّه از شجره طیبه محسوب خواهید بود عسی الله ان يجعلک یده الیمنی و ابنک العزیز یده الیسری و یعطیکما لواء النّصر بفتح مبین و یفوقکما علی ایدي المنافقین و الکافرین یسخرّ بکما الأفاق و یهدم بکما رایات الکفر و النّفاق رجا آنکه با شفیق اعزّ اکرم و صدیق اجلّ افخم خود روابط خوّت و وداد (520) و مراتب صفا و اتّحاد را بیش از پیش منظور داشته نفس واحد باشید و ثمره منیعه و ورقه بدیعه و غصن طریّ خود را که ایدي خائنه به سیف نفاق و سگین شقاق از شجره منیعه اش قطع نموده به شجره خبیثه پیوند نموده اند مطالبه نموده به اصل ملحق ساخته به لطایف محبت به خود آشنا و از غیر خود بیگانه فرمائید و گوش به سخن مذنبین و مفسدین نداده خیر خود را ملاحظه فرمائید البتّه تا حال ملتفت شده و کمال ندامت را حاصل نموده اند انشاءالله ان یجعله خلفا صالحا تقرّ به عینک و یشدّ به ظهرک تعرّ به احبائک و تخذل به اعدائک و انه لهو المقلب المبدل المقتدر و انه علی کلّ شیئ قدير و دیگر آنکه با رعایا و اتباع خود به کمال ملاطفت و معدلت و اخلاق رحمانی و صفا و انصاف و مروّت مشی فرمائید و قفک الله و عزّزک و ایدک و نصرک و حفظک عن شرور الظّالمین و کید الحاسدین انه خیر ناصر و معین والحمدلله ربّ العالمین

از ش به آباده به جناب میرزا عطاءالله طبیب علیه 669 در سنه 1295 قلمی شده

هوالمعطي الفياض القديم الحمدلله الذي اعطانا من كوثر الظهور و معين الكافور ما فيه شفاء للصدور و حياه (521) لاصحاب القبور ثم بمرسلات ارياح عنايه اخضرت اشجار القلوب و انبتت بورقات ذكر المحبوب و تغنت الورقاء علي تلك الاوراق ببناء نير الافاق في يوم التلاق ورقه منيره که از سماء عطا هابط و از شجره وفا متساقط گشته بود واصل الحق نسخه جامعه بود ناسخ امراض و دافع اسقام و اعراض قلب مهجور را صحت کامل عطا فرمود و صدر معلول را شفای عاجل مبذول داشت

مرحبا اي روح جان افزاي ما	وي طبیب جمله علّهاي ما
اي دواي فرقت و افسوس ما	اي تو افلاطون و جالينوس ما

بلي چنین است سنت طبيبان حاذق و عادت محبان صادق که در تمادي ايام هجرت و تطاول ليالي غيبت قلوب افسرده مخلصين را برشحات اذکار حبيبه تازه و خرم و اجساد مرده محبين را بمرسلات نفحات مسکيه قلميه بحيات تازه مقرون و توأم مي فرموده باشند تا روابط فيض فياض در رياض اراضي نياض و شريان حبّ و عرفان در مجاري جسد امکان در جريان باشد رجا آنکه در همه احوال مؤيد و موفق و بر اين شيوه مرضيه باقي و مستمرّ و بر اين صراط سوي سالک و مستقيم باشید چنانچه حالت اين عبد را بخواهید حمدا لمليکه (522) سلامتي ظاهر حاصل و به ذکر دوستان مشغول مي باشد و از حضرت مقصود سائل که مرّه اخري بلقاء آن جناب و ساير آقايان و مخاديم اطياب مشرفّ و فائز گردد واليهاء عليك و علي جميع الاخوان من اصحاب رضوان الايمان

ايضا به آباده به جناب ميرزا حسين خان عليه 669 نوشته شده در جواب مکتوب ایشان در سنه 1295

الحمدلله الذي جعل اسمه بهاء لاحداق الأسماء و ذكره ضياء لعيون اهل العماء من اصحاب البهاء قرّت العيون بمشاهده انوار جماله و استنضات الابصار بملاحظه سبحات جلاله لاتدرکه الابصار و هو يدرك الابصار و

هو اللطيف الخبير ورقه مباركه زيتونه كه به ساذج رحمت و جوهر فطرت از مطلع افضال و مشرق اقبال آن ثمره فواد و لطيفه فطرت كالنجم البازغ من افق السماء طالع و مشرق شده پرتوافكن ساحت عبوديت و فنا و نوربخش ديده اميد و رجا گرديد از بشارت استقامت حالت چشم آن محبوب چشم جان روشن و حذقه عرفان منور و گلشن شد از عنايات حضرت محبوب رجا آنكه بلحظات عيون مرحمت و نظرات سوابق مكرمت افاقه كلي حاصل و بقيه كدورت ناظره فطرت بكلي مسلوب و زائل گردد اشهد الله و ملائكته و اهل ملائعالي كه به مجرد ملاقات دو ساعت كه انوار حسن فطرت و لمعات حب (523) و استقامت را از جبين مابين آ» لطيفه و داد متساعطا مشاهده نمود هر وقت سرا و جهرا كه متذكر حال چشم آن محبوب گرديد به درگاه مقصود استغاثه و به ذيل قدوس توسل نمود كه از مشرق الانوار عنایت به كوري چشم دشمنان چشم آن جناب را نوري و قلوب محبان را به روشني ديده آن نور ديده بهجت و سروري عطا فرمايد والبهاء والنور عليك و علي من يطير معك في هواء قدس لطيف

مكتوب به جناب و رقاء عليه 669 في شهر شعبان 1298

فديتك يابن الانسان و ورقاء البيان يالها من ساعه تشرّفت فيها بزياره سدره الكتاب و دوحه الخطاب المستطاب التي ارسلتها الي و اهديتها لي من حديقه الرضوان و جنان الجنان بايدي المرسلات النّاشرات السّفرة الكرام البرره فتظّلت في ظلالها و تمسك شوقا بمتمايلات اغصانها و اذبالها فنظرت اليها و تأملت فيها فتعجبت من استقامه اغصانها و طراوه افنانها و خضره اوراقها بدائع ازهارها و لطائف اثمارها و سمعت تعريد الورقاء علي تلك الاغصان و الافنان بفنون الالحان و صنوف الاغنان ممّا علمك ربك من اسرار البيان و اودع فيك من لطائف دقائق التّبيان فتعالي من طيرك في هواء المعاني و سيرك بجناح الفطره العالیه الصّافيه في سماوات ملكوت الانساني حتّي بلغت الي مقام (524) زلت دونه اقدام القاصدين و حترقت لديه اجنحه الطائرين و ضلّت عنده اوهام الطّالبيين و طوبي لك يا ايها الحبيب اللطاف و الحبر الوصّاف بما شربت رحيق الانصاف و كأس الاشراف من ايدي اللطاف نبذت الاعتساف و اخذت الاعتراف و اكملت الاعتراف و سكنت في مقام الاعراف تفرّست بفراسه الايمان و توسّمت بوسمه الايقان فعلمت من لدن ربك منطق الطيور و اهتديت الي الالحان التوريه و الانجيل و الزبور اوتيت تاويل القرآن و نطق علي اغصان البيان ببدايع نعمات اسرار الحكمة و التّبيان و بذلك فليتنافس المتنافسون و بمثله فليستأنس المستأنسون و اليه فليستعرج المستعرجون و يومئذ فليفرح المؤمنون و قد خاب و خسر من رضي عنه بدلا و ضلّ من بغي عنه حولا من اوتي ما اوتيت فقد اوتي خيرا كثيرا و من منع عنه فقد اعدت له جهنّم وسانت مصيرا من الذين هم اكبر خذلا و اكثر نفيرا و ما لهم فيها الا شهيقا و زفيرا فديتك يا محبوبي در يوم جمعه 4 پاكنت آن حضرت واصل و به زيارت الواح مباركه و دستخط منيع فائز گرديد دقائق الطاف و دقائق اوصاف و محاسن اشارات و مراقبي التفاتات آن جناب به مقامي متصاعد گشته و مشهود آمده كه سرّ تنكيس و رمز تعكيس را تأسيس نموده محبوب محبّ حبّ و معشوق عاشق عشق ممدوح مدح و موصوف (525) و اصف گرديده فانقلب الامر و صار الحبّ محبوبا و العشق معشوقا و المدح ممدوحا و الوصف موصوفا فيا له من حبيب كان المحبوب فداء لحبه و يا حبّذا من عاشق كان المعشوق ديه و وفاء لعشقه و يا عجا من مدح كان الممدوح فداء لمدحه و واحيرتا من و اصف كان الموصوف فناء عند وصفه فما اعلي وصفك و ارفع شأنك و اعلي حبك و اوفي ودك و ارقّ انصافك و ابعد اعتسافك لا احصي ثناء علي ثنائك و لا اقصي وصفا لوصفك و لا اقدر نعنا لنعتك و لا املك جزاء لحبك فو عمرك انت كما اثنت علي ثنائك و انت كما احصيت وصف وصفك و وفائك و انت كما اجزيت نفسك بفعلك و مدحت ذاتك بمدحك و خصالك فاننت منك لا من دونك و لك لا لغيرك و اليك لا الي سواك فاننت الواصف و انت الموصوف و انت الذّاكر و انت المذكور و انت الحامد و انت المحمود و انت الشّاكر و انت المشكور و انت القاصد و انت المقصود و انت المحبّ و انت المحبوب فاننت الاوّل فيك و انت الآخر و انت الباطن فيك و انت الظّاهر فلا تستدير الا علي نفسك و لا تسبح الا في فلحك و لا توّلي الا وجهك و لا تطير الا في هواك

و لا تصعد الّا الي اوجك و علاك و لا تقصد الّا اقصاك فلا تري في الّا انت و لا اري فيك الّا اياي فلا تريد الّا اياك و لا اريد الّا اياي و لا اياك الّا اياي و لا اياي الّا اياك (526) فاننت انا و انا انت و انت هو و هو انت فلا انا و لا انت الّا هو و لا هو الّا هو ربّي و ربك و ربّ العالمين و بهائي و بهائك و بهاء العالمين و ممّا جري اهتديت الي صحّه مضمون الحديث القدسي المعروف قوله من عشقني عشقته و من عشقته قتلته و من قتلته علي دينه و من علي دينه فانا دينه و ذقت معناه و قضمت مفاده و مغزاه و ظهر سرّ ما قال صادق الال عليه بهاء الله في الغدوّ و الاصال قبل كشف سبحات الجلال قوله العبوديه جوهره كنهها الربوبيه اصيب به في العبوديه و قد علم محبوبي و محبوبك و شهد مقصودي و مقصودك بانّي لفي خجل من جميل ثنائك و قبيح فعالتي و في حيره من وسيع عطائك و قصور باعي و قلّه بضاعتي لانها مزجاء عند مواهب تحميدك و مكارم تمجيدك و مفناه تلقاء الطافك و تجهيزك الّا انك من غناء نظرك وسعه منظرك تقبل اليسير بالكثير و الحقير بالكبير تعظم المنّ و تحسن الظنّ

در قبول تو است عزّ و مقبلي	زانکه شاه جان و سلطان دلي
در قبول آرند شاهان نيک و بد	چون قبول آرند نبود هيچ رد (527)

الي آخر المكتوب.

معاهده نامه که در باب اتّحاد نفوس زاکيه خادمه قائمه به امرالله نوشته شده در وسط شعبان 1298

بسم ربّنا المتوحّد المتفرّد الاعزّ الاقدس الابهي الحمد لله الذي توحدّ بالعزّ و البقاء و تفرّد بالعظمه و الكبرياء ألف بعطفه بين القلوب و قسم خلقه بلطفه بين محبّ و محبوب اطهر نفسه لاتّحاد اهل العالم و رفع اختلاف القبائل و الامم بعد ما جعلهم شعوبا و قبائل و وضعهم طوائف و سلاسل ثمّ ارسل الرّسل مبشّرين و منذرين و لايزالون بذلك مختلفين حتّي اذا بلغ الكتاب اجله و تمّ ميقات التّشعب و الاختلاف و جاء اوان التّوحدّ و الايتلاف رفع سماء الاتّحاد و وضع ميزان المحبّه و الوداد اشرق شمس الافضال و طلع نير الاقبال فاتي الرّب في ظلل الغمام لتخرق حجابات الانام و يكسر اصنام الاوهام و يكسر اصنام الاوهام و يجمع اغنام الله المتفرّقه في تلك الايام و البهاء علي من احبّ ما احبّ مولاه و اراد ما قضاه و امضاء و اتّبع ما امر في آخرته و اولاه چون در اين ظهور اعظم مقصود اهمّ و منظور كلّی اقدم اتّحاد اهل عالم و ايتلاف بني آدم و رفع اختلاف مذاهب و امم و ابراء امراض و سقم از هيكل اكرم اقوم انسان كبير بوده چنانچه (528) جميع نصوص كتب الهيه و صحف ربّانيه از قبل به اين مرحله ناطق و مصرّح و همه الواح و دفاتر که از لسان قلم اعلي در اين ايام که در كتب قبل به ايام الله تعبير شده مملوّ از اين مقصد عظيم و مقام كريم است و معلوم است که اين مرحله عظمي و سعادت قصوي حاصل نمي شود و صورت نمي بندد مگر به اعتضاد و اتّفاق اولياي امر که به منزله شريانند در هيکل امکان و جسد نوع انسان بطوري که در مراتب امريه و مواقع نصریه يکديگر را مؤيد و از هم معتضد و در جميع روابط امريه با هم متّحد باشند به قسمي که ايدا رايحه مغايرت و اثنييت و ضدّيت و اختلاف از نفوس مخصوصه مؤيده که وکلای عباد و امنای بلادند به هيچ وجه نوزد و نفحات اتّحاد و نسيمات محبّت و و داد ايشان به قسمي در هبوب و مرور باشد که آفاق بلاد و انفس عباد را معطر و سبب اتّحاد و ايتلاف ساير نفوس گردد لذا در اين احيان سعادت اقتران اين عباد که به حبّ الله معروف و به خدمت امر منتسب شده ايم به تقصيرات و قصورات و اختلاف و غفلات امريه خود مذن و معترف و در حضرت سلطان امر مستدعي عفو عمّا فات و عنايت توفيق فيما هو اهمّ و حبّا لجمال القدم و لاهل العالم بامر مالک امم متعهّد و ماتزم شديم که حبّا لجمال الله و اجراء لامره و انفاذا لحكمه با يکديگر در خدمات امريه متّفق و متّحد (529) باشيم بطوري که ايدا رائحه تغاير و اثنييت و اختلاف و تعدّد و تفاوت از حيث صغر و کبر و علوّ و دنوّ استشمام نشود و

همه با هم كالاصابع في اليد و الاركان في البدن باشيم و در همه امور امريه با يكدیگر مشاور و از هم معتصد باشيم و به اقتضات وقتيه بعضي متوقف در پاره بلاد و بعضي ساير و دائر به مقتضاي مشاوره با يكدیگر و در صورت مبادعت رسته اخبارات و اطلاعات و استشارات به يكدیگر متصل باشد و تكاليف هر يك معلوم گردد و آراء و صلاحديد هر کدام مفهوم شود و در کلیات امور با يكدیگر بالملاقات يا بالمراسلات مشاوره نمايند و بما خرج عن شور الجمیع او الاكثر عمل نمايند و هر گاه در مصالح امريه و مقتضيات شوریه نفسي از اين نفوس در مقام مخالفت برآمد سايرين مشافهه يا كتابه او را متذکر دارند و به نصايح مشفقه و اظهارات حبيبه او را از اختلاف منصرف نمايند تا متحد گشته موافق گردد و الا که مفيد نافتاد و مأیوس شدند متفقا از او متارکه نمايند و چگونگی حالت او را مجتمعا به ساحت اقدس معروض دارند و ما بقي به وظائف خود قيام نمايند و معاهدات حبيبه و موافق امريه در اين باب به میان آمد اللهم انک تشهد و تري و تسمع و تعلم ماجري بين هولاء عبادک الضعفاء نسلک ان توقمهم لذلك و تؤيدهم بسلطان اقتدارک و تسقيهم (530) علي حَبِّک و حَبِّ انفس العباد و حَبِّ جمیع من في الممالک و البلاد و تجعلهم كالانجم لسماء امرک و السَّرح في ديارک ليستضيئوا من انوار شمس وحيک و تضيئ بها انفس العباد و آفاق الممالک و البلاد و انک انت السلطان المقدر المقضي الامر العليم توکلنا عليك و اعتصمنا بک و انک انت کنت علينا في ذلك شهيدا.

به جناب نبیل نوشته در 5 شعبان 1298

روحي لسوابق الطافک الفداء در هنگامي که همه ارکان و تمام بنیان هستي اين گمشده بادیه حرمان متعطش زلال وصال و مفش از چگونگی احوال آن محبوب بي مثال و منشي جمال حضرت لايزال و عاکف کعبه جلال بود به توسط جناب کربلانی عبدالباقي به زیارت دستخط رفیع و کتاب اعز مختصر منیع فائز شده هیکل مرده را حیات تازه و روح افسرده را فرح بي اندازه روي داده السن ذرات بنکر وفاء مالک جود و مربی غیب و شهود ناطق گردید تعالی فضلہ ثم تعالی کرمة ثم تعالی احسانه

عجب عجب که تو را یاد دوستان آمد

البته خوابي دیدید که عهد منسیه حمي را یادآور و بخت خوابیده ام را بیدار فرمودید هنیئا لک يا مونسي بما اشربتني من تسنيم الوداد و کوثر الحب و الاتحاد ما احببت (531) به الفؤاد و اهتزت به الاعضاء و الاعضاد يا لیت سبقت في ذلك شهورا و سنين و ما تأخرته الي هذا الحين فلعمرك قد ابیضت من هذا الحرمان و ذابت احشائي من ظماء الهجران و كنت قائلا في تلك المده في سري ما لتلك الاطيار المغرده علي اغصان سدره المنتهي و الحمامات الساجعه علي افنان شجره طوبي لايتذکرون عن تلك الديار و العوالم الغریب الکنیب و الاسیر المنیب الذي یصبح و یمسي في الهواء متحیرا بين الارض و السماء لا یدري مرجعه و مأواه و لایهتدي الي وکره و مثواه و للواجدین ان یذکروا الفاقدين و للقاطنین ان یرحموا القانطين و للواصلین ان یقبضوا علي السائلین و للغنی ان یرحم الفقیر و للمجیر ان یتفقد الاسیر و للمرحوم ان یرحم المحروم و للمطعم ان یطعم المنهوم و للریان ان یسقي العطشان و للشبعان ان یغذي الجوعان و للفرحان ان یفرح الاسفان و للقریب ان یسئل البعید و للسعیید ان یكفل القعید و للرفیع ان ینظر الوضیع و للوسیع ان ینصر الخضیع و للسلیم ان یشفي السقیم و للصحیح ان یبري الالیم

این چنین باشد وفاي دوستان	من در این حبس و شما در بوستان
این روا باشد که من در بند سخت (532)	که شما بر سبزه گاهی بر درخت

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار	یک صبحی در میان مرغزار
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو	و عده های آن لب چون قند کو
گر همی خواهی که بدهی داد من	یک قدح می نوش کن بر یاد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز	چون که خوردی جرعه ئی بر خاک ریز

سالمست که در تیه بعد حیران و در بیابانهای فراق سرگردان هر چه را طالب از او هارب از هر که نافر با او معاشر با بخت در ستیز و از محبوب در گریز ذوق وصال مایه هجران و نفس وجدان علت حرمان از فرط قرب بعید و از کثرت امید ناامید شدت اقبال سبب ادبار و مزید استتار علت اجهار

دنیا و آخرت به نگاهی فروختیم	چشم امید از همه عالم بدوختیم
دادیم دل به وصل نکویان و این عجب	کز آتش فراق نکویان بسوختیم

فاه آه قد مضت الايام و قضت الشهور و الاعوام و ما وصلنا (533) الي المرام و واسواتاه قد ضاق المجال و انصرمت الأجال و تغیرت الاحوال و ما فزنا بالقرب و الوصال و ما بلغنا الي منتهي الآمال و بذلك ضاع الوجود و فات المقصود و بطلت المواثيق و العهود و وا اسفا مما طويت الذفاتر و عمت الابصار و البصائر و تبدت الافكار و الخواطر غابت الحواضر و اتصلت الاوائل بالاواخر تقربت المقابر و ما رحبت المكاسب و المتاجر و ما نفعت المناصب و المفاخر و ما حصلت المقاصد و المآثر تفهقرت العساكر و بيضت اللواح و الذفاتر رجعت النهايه الي البدايه و ما تبين الرشد عن الغوايه استدارت الخطوط و رجعت الصاعدات الي الهبوط و تبدل رجاء الراجين بالقنوط كاد ان تنتهي الحركة الي السكون و تحل الظهورات في ذوب البطون و تهاجر الشاهدات الي الغيب المكنون ترجع طيور الوجود من اغصان الشهود الي اوكارها و تنصل الاوراق المنبته في الافاق بسدرتها و اشجارها و تتراجع حيتان بحر الغيب و قلزم اللأ ريب من سواحل الشهود و بزیه الوجود الي مواطنها و اغمارها و تتوجه غرباء ديار الاغيار الي مساكنها و اوطانها و سفراء ممالك ملكوت الاسرار الي بسيط ملكها و بلدانها تالله يا ايها الحبيب اللطاف و الحبر الوصاف لو تنتظر فيما رقم بعين الانصاف لتري دموع الرّوح جاريه فيها مجري المداد و دمآء (534) القلب مترشحه علي اللّوح بلون السّواد و تبكي علي بكاء الرّاحمين و تنوح كالنّوح نوحه المشفقين و تهتّر اهتزاز المشتاقين فتصيح و تناد و تقصد ذلك الواد مشرق الوداد و مطلع السّداد و مصدر الایجاد و مهبّ الاتّحاد مفزع العباد و مرجع البلاد ثمّ تصعد الي علي الطّور و البيت المعمور عند جبل الظّهور الحرم المسكين و البلد الأمين جبل التّين و الافق المبين محضر البهاء و منظر الكبرياء صاحب الحلّ و الحرام و ربّ المشعر و المقام فتخرّ علي التّراب و تسجد بين يدي ربّ الارباب ثمّ تواجه وجه القيوم و تقابل طلعه المعلوم ثمّ تنوب مناب هذا الدّليل و تناجي كالکليم باللسان الکلیل و تعلق صوتک في منظر الجليل بالبكاء و العويل و ترتفع ايداک الي سماء القرب امام وجه مولاک و تقف و تقول قد احترق المخلصون من نار الفراق اين تشعشع انوار لقائک يا محبوب العالمين ثمّ تمشي بالسّکينه و الوقار و تستدير حول نقطه النّار و قطب کره الانوار و تطوف حول الصّريح مترنماً بالتّهليل و التّسبيح حتّي تصل الي الخلف مقام الکهف فتقف و تقول قد ترک المقرّبون في ظلماء الهجران اين اشراق صبح و صالک يا مقصود العالمين ثمّ تميل الي اليمين مقام المقرّبين فتقف هنالك و تقول قد تبلبل اجساد الاصفياء علي ارض البعد اين بحر قریک يا جَدّاب العالمين

ثم تميل الي اليسار مقرّ الابرار (535) فتقف و تقول قد ارتفت ايدي الرّجاء الي سماء الفضل و العطاء اين امطار كرمك يا محبّ العالمين ثم ترجع عن المطاف حتّي تنزل الي وسط القاف مقام الاعراف و تنظر الي الاطراف الي الرّجال الاشراف و الطّوف اللطاف فتكبر من لساني علي تلك الوجوه النّاضره و العيون النّاظره و الخدود النّائره و الجباه المنوّره و الجعود المعطّره و الشفاه المبتسمه و الافواه الضّاحكه و النّعور المستبشّره و الابصار الخاشعه و الأذان الواعيه و الاعناق الخاضعه و الصّدور المنشرحه و الايدي الباسطه و الارجل المستقيمه و القامات القائمه و اذا فعلت ذلك فقد اتممت الحجّ الاكبر و العمره الكبرى و وفيت بالميثاق في يوم التّلاق و ما نقصت الجهود و لا نكثت في العقود يا ايها الحبيب الودود فيقبل الله عن النّائب و المنوب و اليه يرجع الامر و يؤوب فدايت وقت تنك است و ميقات چاپار نزديك

اين زمانم بيش از اين فرصت نبود	ور نه با تو گفنگوها داشتم
--------------------------------	---------------------------

به زیارت آثار مبارکه مرسوله از لنالي منثورہ و جواهر منظومہ فائز و مسرور گشت

أفرين بر اين دم و اين ساز باد	تا ابد اين در برويم باز باد (536)
-------------------------------	-----------------------------------

عرض نيستي و فنا در محضر همه اغصان و افنان خاصه در محضر انور حضرت غصن الله روجي لتراب اقدامه الفدا منوط به الطاف آن جناب است و هكذا خدمت همه طائفين و عاكفين و الحمد لله رب العالمين كتبه العبد المسكين نبيل اهل العالين في 3 شعبان 1298

به امين مؤتمن حاجي ميرزا ابوالحسن اردكاني بعد از مراجعت معزي اليه از ساحت قدس قلمي شده 2 رمضان

هوالصّادق المخبر الأمين فديتك يا صديق السرّ و العنّ و الحبيب المؤتمن جناب حاجي ميرزا ابوالحسن المدعوّ بالصّادق الأمين في الأفق المبين و محضر ربّ العالمين طوي ليك بما وقّعت للورود علي الباب بعد ما لبثت في الامر سنينا و احقاب و دورت الابواب و كنت في تيه التّحير و الاضطراب و ببداء الشكّ و الارتياب في اصول الحكمه و فصول الخطاب و قواعد دين الله المستطاب فتعمّقت فيما سمعت من كلّ سؤال و جواب و كنت متفكرا مستمعا في محضر الاصحاب و مجمع الاحباب عند تغّي ورقاء البيان و حمامه العلم و التّبيان فاخذت اللّباب و رفضت القشور و خرقت الاحجاب فولدت من رحم الاوهام و فطمت كما كنت عليه في تلك الايام و دخلت ملكوت الله الملك العليم العلام فتنبّهت من نومك (537) و استيقظت من رقدك فعرفت ما عرفت و الفيت ما الفيت و سكنت فيما سكنت فعرفت الله ربّي و ربّك ينبغي و يليق بقوه التّوحيد و التّحقيق فاحضرت بالورود علي المقام المحمود فنزعت عن قلبك ثياب الاوهام و لبست ثوب الاحرام من حرير بيض الايقان و استبرق الاستقامه و الاطمينان فلما حضرت محضر الكيرياء و فزت باللقاء رأيت بعينيك ما لا رأيت من قيل و سمعت باذنك ما لا سمعته و شاهدت ببصيرتك ما لم تكن شاهدته و نطق لسانك بما لا نطقت به من احقاق الحقوق و ابطال العقوق فلما وردت علي الاعراف حول جبل القاف و رأيت تلك الرّجال الاشراف و الطّوف اللطاف و سئلت عن الاطراف سلكت سبيل العدل و الانصاف بما شربت من رحيق العنايه و اللطاف فنبذت الاعتساف و اخذت في الاعتراف و وصفت كلاً بما عليه من الاوصاف و ما حرّفت الكلم عن مواضعها بالانحراف و شهد الله و الملائع علي بما شهدت و قيل منك ما حكيت و ذكرت و صدّقت فيما نطقت و اخترت فطوي ليك بما حدّثت بنعمه ربّك و ما كتمت شهادتك في المشهد العظيم و المقام الكريم و شكرت نعمه من هداك و من ظلمات الغوايه خلّصك و نجاك و في ظلال شجره الايقان اسكنك و آواك اما شرح لك صدرك و وضع عنك و زرك الّذي انقض ظهرك اما وجدك ضالاً فهدي و عائلا

فاغني و بيتيما فآوي فجزيتہ بما (538) اجزاك و آتيته بما آتاك فطوبي لك بما وفيت الاجر و ادبت حقّ الاحسان و عاملت معاملہ المنصفين و سلكت سبيل المحسنين و كنت من الشاكرين و الحمد لله ربّ العالمين.

تبريز به جناب ورقاء مكتوبي درع 1 سنه 1298

فديتك يا ايها المتغرد علي افنان سدره البقاء بالحن الوفاء

از گلستانت چه بلبل دور شد	نغمه‌ایش در درون مستور شد
خود تو مي گفتي هر آنچه گفته شد	از تو بس ناسفته درها سفته شد
گر نبودي گوش هوشت در میان	كي سروش روح آمد در بيان
پس همه آواها زان تو بود	گر چه اش حلقوم و نایم مي سرود
خود تو بودي نائي و من همچو ني	گفت من چون مستي و تو همچو مي
از گلستانت چو پَران گشته ام	روز و شب از هجر نالان گشته ام
گر چه در تبريز بودم در قفس	ليک بودم با تو جفت و هم نفس
خود قفس پنداشتم تبريز را (539)	مي ندیدم روح جان آميز را
تا که طبعم از قفس پرواز کرد	نالۀ ربّ ارجعوني ساز کرد
گر چه تا منزلگهم تبريز شد	ساغر عیشم ز غم ليريز شد
از جفا و جور آن تبريزيان	هر زمان بودي مرا رنج و زبان
ليک بودم شاد در ظلمات غم	ز آب حيوان لقایت بیش و کم
تا ز ظلمات و غم او رسته ام	از فراق آب حيوان خسته ام
گر چه خالي بود تبريز از نجوم	و ز علامات هدايت وز رسوم
ليک شمسي در درون بنهفته داشت	گنج نوري در زمينش خفته داشت
ليک از ظلمات ابر و از حجاب	مي نيامد در نظر آن آفتاب
خاتمي بود از سليمان نظر	ليک اندر دست ديوانش مقرّ
لاجرم بيزار گشتم زان نگين (540)	شومي آن شست و دست و آستين
مي زند دل با همه آن آزمون	نعرۀ انا اليه راجعون
گويمش اي دل مگر ديوانه ني	که دگر مشتاق ظلمت خانه ني

یاد آر آن عمر و آن ضیق و حرج	صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
گر بود تبریز را آن روزگار	می نگیرد دوست اندر وی قرار
بر پرد و رقاء جان هم از قفص	در فضایی انس برخواند قصص
خود درآید وقتی از خلف حجاب	بردمد روزی ز مغرب آفتاب
چاره نبود حال غیر از انتظار	که کی آید عرف و صلی ز آندیار
چشم امیدم بره باشد مقیم	بوی پیراهن بجوید از نسیم
حبّذ از آن نفعه ئی کاندر مرور	بر جهاند جانها را از قبور
حبّذ از آن نسمة ئی کاندر عبور (541)	منشرح سازد قلوب اندر صدور
مرحبا از یاد یاران قدیم	کو بجنبش آورد عظم رمیم
مرحبا ز آن خطّ و آن نقش و نگار	که نگارنده است دست آن نگار
در روش باشد همیشه آن قلم	تا که بوی گل وزاند در رقم (542)

جناب آقا بزرگ گرایلی معروف به مستوفی

اوصاف جناب مستوفی را این عبد در عشق آباد از نفوس متعدده شنیده بودم و آرزویم چنان بود که خدمتشان مشرف شوم تا آنکه در پائیز سال 1310 هجری شمسی گردش روزگار گذارمرا به مشهد انداخت و به زیارت احبای آن نقطه فانز و به ملاقات جناب مستوفی نایل گردیدم و از خلوص و روحانیت در ایشان مشاهده کردم بیش از آنچه که درباره اش شنیده بودم.

آن اوقات جناب مستوفی مردی شصت و پنج ساله (543) بود لکن نشاط عرفان و حرارت محبه الله چنان او را زنده دل و خرم نگاه داشته بود که انسان هر موقع که او را می دید منبسط می شد و اگر غم و اندوهی داشت فراموش می کرد هیكل و قیافه و لباسش نشان می داد که این مرد از اهل دیوان بوده و با صنف دیوانیان و درباریان سروکار داشته مردی سنگین و اصیل بود و نور ایمان از ناصیه اش می تابید. بنده بیش از یک سال از دیدار ایشان برخوردار بودم و هفته ئی سه چهار بار در حظیره القدس مشهد و جاهای دیگر ملاقاتش می نمودم. بیاناتش حصر در مواضع امری و دینی بود و هر مطلبی را که عنوان می کرد به سادگی و حسن تقریر به پایان می رسانید. کلمات و جملاتش نه چنان مغلق و پیچیده بود که اشخاص کم سواد از فهمش عاجز باشند و نه آن قدر ساده و میتدل که برای نفوس فهمیده حکم توضیح و اضحات داشته باشد. سخنانش را به امثله و شواهد شعریه و تاریخیه می آراست اما نه چندان که موضوع اساسی در میان مسائل فرعی گم شود و بالجمله مردی متین و متبسم و متواضع و مجلس آرا بود.

شهر مشهد باغي دارد به نام باغ مَلّي که گردشگاه عمومي است اين باغ داراي چهار خيابان باصفاست و در وسط باغ که محلّ اتصال خيابانها به يکديگر مي باشد فضائي (544) است نسبتبه وسيع که در اطرافش چند درخت نارون کهنسال به فواصل نزديک سر به اوج کشيده آن ايام در زير هر يک از آن درختان نيمکتّي گذاشته بودند که عصرها وقتي که تفرّج کنندگان از قدم زدن خسته مي شدند بر روي نيمکتها قرار مي گرفتند و ساير اوقات شبانه روز باغ خلوت بود فقط طرف صبح در اکثر روزهاي بهار و تابستان يک عده از مردمان پير و فرتوت اداري که متقاعد شده بودند يا مردان ميانه سال که منتظر خدمت بودند در زير يکي از درختهاي مذکور که از همه بزرگتر و سايه دارتر بود مي نشستند و با يکديگر از روزگار قديم و اوضاع جديد صحبت مي کردند و در خصوص زمامداران دواير دولتي و حسن و قبح افعال و اقوالشان اظهار نظر و در اين زمينه ها با يکديگر درد دل مي نمودند به همين جهت ظرفاي شهر نام آن درخت را درخت (چکنم) گذاشته بودند زيرا نفوس موصوف که در سايه اش مي نشستند يا به کَلّي از کار افتاده بودند و يا در جستجوي شغل بسر مي بردند.

باري جناب مستوفي که در تبليغ امر و اعلاي کلمه الله بي اختيار بود و از حالات روعي اين قبيل اشخاص خوب خبر داشت و خود نيز در اواسط عمر به جرم بهائيت از کار برکنار شده بود سايه درخت (چکنم) را در باغ مَلّي (545) مشهد مرکز و شکارگاه خويش قرار داده بود و اغلب ساعات ايام خود را در زير آن درخت مي گذرانيد و بدون پروا به انتشار نجات الله مي پرداخت نفوس مزبوره هم به سائقه سخيت به سخنانش گوش فرا مي داشتند و چون از همه جا مأيوس بودند به گفتار گرم مستوفي دل مي دادند و اقلّ فوايد آن مذاکرات اين بود که مستمعين از اساس امر الهي باخبر مي گشتند و قلبي مؤمن و پاره ئي محبّ و بقيه بي طرف مي ماندند و خصومت و عنادي را که آخوندان نسبت به بهائيت در دلشان جاي داده بودند بيرون مي کردند و به خوبي به دسائس دجاجله قوم و علماي سوء و كيفيت خدعه ها و حيله هائي که در اغفال پيروان و مقلدين خود بکار برده و مي بردند پي مي بردند.

باري جناب مستوفي در سنه هزار و دويست و چهل و پنج هجري شمسي در شهر مشهد متولد شده نامش (آقا بزرگ) و اسم پدرش ميرزا ابوالقاسم مستوفي بود که يکي از بزرگان ايل گرايلي سبزوار بوده است و در خدمات دولتي بسر مي برده و جزو اعيان دوره قاجار به در خراسان بشمار مي آمده است. جناب آقا بزرگ گرايلي از هفت سالگي به فرمان پدر در مشهد به مکتب رفته و بعد از آموختن سواد فارسي به اشاره والد براي تحصيل علوم دينيه (546) به مدرسه ميرزا جعفر واقع در صحن آستانه قدس رضوي رفته تا بيست و دو سالگي در عداد طلاب در مدرسه مزبوره بسر برده و معارفي در فقه و اصول اندوخته جناب مستوفي در زبان و ادبيات عرب کمتر وقت صرف کرده بود اما در ساير رشته ها اطلاعات خوبي داشت و هنگام اتيان حجّت و بينه پيدا بود که به آيات قرآنيه و احاديث وارده از معدن نبوت و خاندان عصمت و طهارت احاطه دارد مخصوصا در تاريخ اسلام اطلاعاتش بسرحدّ کمال بود چه در اوقاتي که صحبت از تاريخ به ميان مي آورد وارد جزئيات مي شد و تحقيقات بسيار خوبي مي کرد چنان که يک شب در حظيره القدس خطابه ئي در خصوص زندگاني حضرت رسول اکرم صلوات الله عليه القاء کرد و از ابتدائي ولادت تا زمان وفات آن حضرت را مبسوطا شرح داد و شبي ديگر در خصوص زندگاني حضرت رضا عليه آلاف التحية و الثناء بيانات مفيدي کرد باز شب ديگري در مجلسي که جناب قصابچي و ديگري از احبائي عرب که با هم از بغداد به عزم ملاقات احبائي طهران به طهران آمده بودند بيش از دو ساعت در چگونگي احوال هرون و مأمون عباسي و حوادث آن زمان صحبت کرد که باعث شگفتي حضار مخصوصا آن دو مهمان عرب گرديد و جناب قصابچي و رفيق محترم از اطلاعات وسيع جناب مستوفي در تاريخ اسلام (547) تعجب کردند.

باري جناب مستوفي در وقتي که مشغول تحصيل بود پدرش وفات کرد و براي سرکشي املاک موروثي به سبزوار رفت و به وسيله عموي خود مرحوم ميرزا محمد قلي مستوفي که از بهائيان معروف و مستقيم بود از امرالله آگاه گشت و به علت صفاي ضمير بزودي مؤمن شد و کيفيت تصديقه به امر مبارک اين است که عمويش چون مي ديد که هر شب او تا چند ساعت به مطالعه کتاب نپردازد خوابش نمي برد شبي در اواخر ماه رمضان به مستوفي گفت تو که اين قدر قرآن و دعا مي خواني يک جزوه نئي بالاي سرت هست آن را هم بخوان اين را گفت و از اطاق خارج شد جناب مستوفي آن کتاب را که (ايقان) بود شروع به مطالعه نمود و چنان سرگرم شد که يک وقتي عمويش وارد اطاق شده گفت براي چه صبح به اين زودي برخاسته نئي مستوفي که ششادانگ حواسش در مطالعه بود گمان کرد که عمويش مي گويد چرا نمي خوابي لذا گفت چيزي به آخر کتاب نمانده الان تمام مي کنم و مي خوابم. عمويش خنديد و گفت حالا مي خوابي؟! و در اين ميانه هنگام سحري رسيد و کم کم صبح صادق دميد و جناب مستوفي نيز از خواب غفلت بيدار گشته بود و پس از عرفان و ايقان عريضه نئي به ساحت اقدس معروض داشت و در جواب مورد عنايت شد و (548) امر فرمودند که شما قرآن مجيد را تلاوت کنيد تا به معاني مودعه در آن پي بريد جناب مستوفي که به کرات قرآن را زيارت کرده بود اين دفعه که تلاوت نمود هزاران هزار معنای بکر از خلال آياتش استنباط کرد و لذتها برد و دانست که از برکت نزول کتاب مستطاب ايقان چگونه چشم و گوش انسان باز مي شود و به حقايق کتب مقدسه الهيه پي مي برد. به هر حال بعد از اقبال يعني از سنه 1302 قمری بدون ملاحظه بناي تبليغ و تبشير را گذاشت و پس از مراجعت به مشهد بنا بر رسم آن زمان در کار دولتي جاي پدر را اشغال کرد و سمت مستوفي گري و سررشته داري يافت و به تدريج به سبب حسن کفايت و درايت امور مالي قشون نيز به او واگذار شد و در عين حال به کمال انجذاب و اشتغال خدمات امريه را دنبال مي کرد و در منزل خود مجالس ملاقاتي تشکيل مي داد و با شوق و شور به ترنيم و ترتيل آيات و مناجات مي پرداخت و در ساير مجالس امريه امرالله را برملا اعلان مي نمود و در ساعات فراغت کارش منحصر به اقامه حجت و برهان بود و به واسطه شغل مهم و نفوذی که داشت همواره از هيچان جهال بر عليه احباب جلوگیری مي کرد و چه بسيار خدمات که از اين حيث انجام داد و متجاوز از بيست سنه به همين منوال بسر برد (549) تا آنکه اوليای دولتي از بي حکمتي ايشان خسته شده او را مجبور کردند که از شغل کناره کند و بالاخره او را در چهل و هشت سالگي متقاعد و خانه نشين کردند.

جناب مستوفي از آن تاريخ به بعد اوقات شبانه روزيش صرف تبليغ امر و خدمت احباب گرديد و ساليان دراز بر همين نهج گذرانيد و علاوه بر خدمات تبليغي در تدريس جوانان و اماء الرحمن نيز کوشش مي کرد و هفته نئي چند ساعت از اوقاتش صرف اين امور مي شد و در تشکيلات امري نيز شرکت داشت يعني همه ساله به عضويت محفل روحاني و اکثر اوقات به رياست محفل انتخاب مي گشت و در بعضي از لجنه هاي امري هم عضو مي شد و با فکر روشن خود بسياري از مشکلات را حلّ مي نمود و به واسطه سوابق اداري در دار الاياله اغلب اقداماتش مؤثر مي افتاد. جناب مستوفي خانمي داشت مسلمة که سبب کنورت خاطر او گشته بود چه آن زن با بهائيت و بهائيان مخالفت داشت و شوهر بزرگوارش اين رنج را که عذابي است اليم بر خود هموار مي کرد و با آن زن مدارا مي نمود و براي آنکه خاطرش آزرده نشود تشکيل مجالس را در منزل خود موقوف کرده بود و در منازل ديگران و حظيره القدس و تشکيلات امريه خدمات روحانيه را انجام مي داد. (550)

باري در سنه 1311 هجري شمسي جناب مستوفي از مشهد به سبزوار رفت و دو سال در آنجا توقف کرد و بعضي از املاک خود را از دست غاصب ملاکهاي صاحب نفوذ بيرون آورده به نام خود به ثبت رسانيد و در ضمن به تشويق احباء و اعلاي کلمه الله اشتغال داشت و در محيط سبزوار که بي مبالاتي در آن حکمفرماست و اغلب متجددپيش به فساد اخلاق متصف و به اعمال ناشايسته سرخوش و به عادات مضره خوشدل بوده و طعنه و کنايه به

ادیان الهیه را نوعی از هنر می‌شمارند در مدت دو سال اقامت خویش با جمیع طبقات طرف صحبت گردید و به ایرادات بارد و تمسخرآمیز هر یک جواب داد و عده‌ئی را منتبه و متذکر ساخت و در این میانه موفق به هدایت نفسی گردید که ایمان آوردن او حکم خرق عادت داشت و شرحش این است که پیرمردی تقریباً شصت ساله در آنجا بود که در محله ترک آباد منزل داشت و خود از اهالی آذربایجان و سردسته نوحه گران و سینه زنان بود و ایام محرم مجالس تعزیه داری را گرم می‌کرد و با محاسن خضابدار خود لازمه عزاداری را بجا می‌آورد و در مسلمانی چنان متعصب بود که دفعه‌ئی مستأجری به منزل آورده بود و بعد از آنکه مستأجر از آنجا بیرون رفت همسایگان گفتند که این شخص (551) گویا بهائی بود او که چنین شنید دیوارهای اطقی را که مستأجر در آن منزل داشت سفید کرد و درها و پنجره‌های آن را که با دست مستأجر باز و بسته می‌شده از چهار چوب در آورده به آب جوئی که در محله ترک آباد جاری بود انداخت و شستشو داد تا عمل به احتیاط کرده باشد. جناب مستوفی با چنین شخصی طرف صحبت شد و شگفتی آنکه محلّ مذاکره را در مدرسه طلب علوم دینی قرار داد و آنقدر با آن پیرمرد سروکله زد که مآلاً ایمان آورد و مشتعل شد و مورد ملامت اهالی گردید معهذا آن مرد پیر که در پرتو شمس حقیقت نورانیت ضمیر یافته بود از احدی پروا نداشت بطوری که در بازار سبزواری هر موقع به احباب برمی‌خورد با صوت بلند الله ابهی می‌گفت و فراخور عرفان خود درباره امر اعظم ابهی اشعاری می‌سرود و شماتت اهالی آن نقطه و سرزنش زوجه بد اخلاق خود را تحمل می‌کرد و این بنده موقعی که در سبزواری بودم حالات مذکوره را به چشم خود از او مشاهده کردم و الآن هم آن پیر مرد نورانی که به حمیداف مشهور است زنده و به خدمت امرالله مشغول می‌باشد.

به هر حال جناب مستوفی بعد از انجام امور شخصی از سبزواری به طهران آمد و در صورتی که تقریباً هفتاد سنه (552) از عمرش گذشته بود به نهایت روحانیت و مسرت به تبلیغ و تشویق و تدریس پرداخت و در این سواد اعظم بازارش چنان گرم شد که می‌گفت اگر می‌دانستم محیط طهران این قدر برای تبلیغ وسعت دارد زودتر به اینجا می‌آمدم و بهتر از عمر نتیجه می‌بردم. مختصر روزها در منزل پسرش با مبتدیان گوناگون ملاقات و صحبت می‌کرد و عصرها با عصا در خیابانها گردش می‌نمود و در جبین هر کس که علامتی از قابلیت می‌دید با او طرح الفت می‌ریخت و بعد از دوستی صحبت از آئین الهی به میان می‌آورد و شبها را هم در بیوت بلیغی می‌نشست و با اهل حق و تحقیق مذاکرات امریه می‌نمود و بعضی از روزها نیز به تعلیم اماءالله اشتغال داشت و در هیچ موردی اظهار خستگی نمی‌فرمود حتی هفته‌ئی یک شب از خیابان سپه که منزلش بود تا خیابان گرگان که بیت التبلیغ در منزل برادران اشراقی سنگسری تشکیل می‌شد راه می‌پیمود و از بعد مسافت خم به ابرو نمی‌آورد.

جناب مستوفی در تطبیق آیات قرآنی با سنه ظهور و منطبق نمودن آن با اسم اعظم حضرت بهاءالله و حضرت نقطه اولی عز اسمها با حساب ابجد ید طولانی داشت و با هنر مخصوص خود جمیع آیات قرآنی را در یکی از این (553) سه مورد به کار می‌برد و از بشس که در این کار زحمت کشیده بود دسی جزو قرآن در سینه اش جای گرفته بود و دو کتاب در همین موضوع تألیف و به محفل مقدس روحانی ملی تسلیم نموده است. علاوه بر قرآن از اشعار لسان الغیب جناب خواجه حافظ شیرازی نیز شواهد بسیاری علاوه بر آنچه که احباب می‌دانند در بشارت این دو ظهور اعظم استخراج کرده بود که در مواقع مقتضی می‌خواند. مثلاً یک شب در حظیره القدس مشهد به مناسبتی اظهار داشت که حافظ این غزل را در نعت جمال مبارک سروده که می‌گوید:

خسروا گوی فلک در خم جوگان تو باد	ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست	دیدۀ فتح ابد عاشق جولان تو باد

اي که انشاء عطارد صفت شوکت تست	عقل کلّ چاکر طغرا کش دیوان تو باد
طیره جلوۀ طوبی قد چون سرو تو شد	غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد	هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد

احبائي که حاضر بودند گفتند حافظ حسب الوظیفه برای (554) سلاطین آل مظفر مدیحه سرایی می کرده و مقرری دریافت می داشته این غزل هم در نعت یکی از آنهاست. جناب مستوفی گفت نه چنین نیست زیرا حافظ مردی روشن ضمیر بوده و در مدح یک نفر سلطان بشری علو نمی کرده به درجه ای که عقل کل را که مقصود حقیقت حضرت ختمی مرتبت است چاکر طغرا کش یک پادشاه ظاهری قرار بدهد بلکه مقصودش بیان سمو مرتبه قلم اعلی بوده است و در این زمینه مطالب دیگری هم اظهار داشت که بنده به خاطر ندارم.

جناب مستوفی در اواخر ایام اقامت مشهد به قدریک کتاب از آثار مبارکه حضرت اعلی و جمال اقدس ابهی و حضرت عبدالبهاء از لجنل جوانان دریافت داشتند تا بنا به خواهش اعضای لجنه آنها را از یکدیگر تفکیک نمایند اتفاقاً همان ایام ایشان عازم سبزوار گردیدند و آن الواح در منزلشان ماند و یحتمل که بعضی از آثار مذکوره نسخه اش منحصر به همان بوده باشد که ایشان برده اند بنا بر این شایسته است که اولاد ایشان آثار مزبوره را جستجو کرده به محفل روحانی مشهد تسلیم فرمایند.

به هر حال جناب مستوفی در سال هزار و سیصد و بیست و سه هجری شمسی نقاهتی عارضش گردیده بستری شد و پس از چند یوم روح مقدسش به عالم بالا پرواز کرد و (555) جسدش در گلستان جاوید طهران مدفون گردید و علاوه بر مجالس تذکری که در منزل اولادش منعقد شد چند مجلس دیگر هم از طرف تلامذه اش به یاد او تشکیل و شرح مختصری که در تاریخ حیات آن متصاعد الی الله از فرزندانش تحقیق و بر یک صفحه بزرگ کاغذ تحریر گشته بود در آن مجالس خوانده شد و بنده تاریخ تولد و شرح تصدیق جناب مستوفی را از آن ورقه استخراج و رداین اوراق درج نمودم و بقیه احوالات ایشان از مشاهدات خودم بود که به رشته تحریر کشیدم.

اینک یک لوح از قلم اعلی و لوح دیگر از خامه مبارک حضرت مولی الوری که باعزاز این مرد محترم نازل گردیده زینت این اوراق می گردد لیکن ختامه المسک:

جناب میرزا بزرگ علیه بهاء الله

هو الغنی المتعال

قد انزلنا الآیات و اظهرنا البینات و القوم اکثرهم لا یسمعون نبذوا ما خلقوا له و اخذوا ما نهوا عنه فی کتاب الله مالک یوم الدین یا بزرگ کن مستعداً لاصغاء ندائی الاحلی فی هذا المقام الاعلی الّذی زینه الله بعرشه العظیم یا ارض السّجن اشکری ربّک انّه جعلک مهبط الملائکه و الرّوح و مطلع آیاته و مشرق بیناته انّه هو الفیاض الغفور (556) الرّحیم لا تحزنی من ائقالت حدّتی عند ربّک ما ظهر فیک و لا تستر امرک عن الله السّمع البصیر سبحان الّذی ظهر و اظهر ما اراد بقدره من عنده و سلطان من لدنه انّه هو القوی الغالب القدر انّه ما تمنعه عمّا اراد حوادث البلاد و لا اعمال العباد ینطق امام الوجوه بما یهدی اهل الضّلال الی صراطه المستقیم قل الّهی الّهی تری فقری و فاقتی و عجزی و ضعفی و اسئلک بامواج بحر غنائک و افواج بزّ اقتدارک و ظهورات سلطنتک العظمی و

فیوضات عظمتک الکبری بان تجعلني في كلّ الاحوال متمسّکا بک و باولیانک الّذین قاموا علی نصره امرک و ارادوا نجاه خلقک انک انت المقنن علی ما تشاء لا اله الا انت العظیم الحکیم الهی الهی تری العطشان قصد فرات رحمتک و الفقیر بحر عطائک و الدلیل سماء عزّک اسئلك بالنقطة الّتی بها فصلت کتب العالم و باسمک الّذی به نورت وجوه الامم بان تخرج لی من ید اقتدارک لئالی عمّان معرفتک ترانی یا الهی قائما فی ایامک علی خدمه اولیانک و ناطقا بثنائک و متمسّکا بحبلک المتین و اسمک الاعظم العظیم لا اله الا انت الغفور الکریم. (557)

هو الله

ارض خا جناب میرزا بزرگ علیه بهاء الله

هو الله

ای شریک و سهیم عبدالبهاء در عبودیت آستان کبریاء بیا دست بهم دهیم و پا در این صراط بندگی نهیم و به آنچه سزاوار این امانت عظامت قیام کنیم تا روی تابان کنیم و خوی رشک مشک موی حور جنان اینست فضل بی پایان ع ع

تمام شد جلد اول و انشاء الله به زودی جلد دوم این کتاب منتشر خواهد شد. (558)

فهرست مندرجات

1	مقدمه	2
2	جناب حاجی میرزا حیدر علی اصفهانی	9
3	حضرت نیر و جناب سینا	93
4	جناب آقا میرزا حسین زنجانی	173
5	جناب ملا رضای محمد آبادی یزدی	215
6	حضرت ورقاء و جناب روح الله	246
7	جناب ملا نصر الله شهید شهمیرزادی	335
8	جناب شیخ محمد ابراهیم فاضل شیرازی	368
9	جناب آقا محمد فاضل قائنی ملقب به نبیل اکبر	425
10	جناب آقا بزرگ گرایلی معروف به مستوفی	(559) 543

